سروته یک کرباس

بقلم: سید محمد علی جمال زاده

ون معرفت
MAREF

آثار نویسندهٔ این کتاب

یکی بود یکی نبود	(۱۳۰۰)	بها	۳۰ ریال
راه آب نامه	(۱۳۲۶)	»	۴۰ »
دارالمجانین	(۱۳۱۹)	»	۸۰ »
معصومه شیرازی	(۱۲۳۲)	»	۵۰ »
تلخ و شیرین	(۱۳۳٤)	»	۶۰ »
سر و ته یک کرباس	(۱۳۳٤)	۲ جلد	۲۰۰ »

کانون معرفت - تهران
خیابان لاله زار - تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی «معرفت»

سید محمدعلی جمالزاده

سروته یک کرباس

(جلد دوم)

بهم رسیدن سروته یک کرباس

چاپخانه تجدد ایران

فهرست جلد دوم

(سیر در آفاق و انفس)

قسمت اول

پرسه و آشنائی

باج سبیل

۱

روزدیگری ازروزها هنوز دررختخواب چشمم گرم خواب بود که درحجره‌ام‌یواشکی بازشدو برحسب‌معمول‌سر وکله نورانی‌ملاعبدالهادی نمایان گردید . پس‌ازتحویل دادن شعر مناسبی که بمنزلهٔ صلای بیداری من‌بود بی آنکه جواب‌سلامم رابدهد پرسید آیاهرگز دراین‌شهر به‌قصبهٔ کلاهدون‌رفته‌ای ومنارجم‌جم(منارجنبان) وآتشگاه رادر نزدیکی آن جاتماشا کرده‌ای.

گفتم رویم سیاه من‌کدام یك از شهرهای دیدنی اسلام را دیده‌ام که آتشگاه گبرهارادیده باشم .

گفت پس‌تامن‌چاشت‌بندمختصری تدارك‌می‌بینم توهم‌دست بجنبان تابلکه پیش ازآنکه هوازیادگرم بشود خودرا بآنجا برسانیم .

اطاعت نمودم ولی آن‌روزتقدیرنخواست که‌پای من‌مسلمان‌مسجد ندیده بپرستشگاه آتش پرستان برسد باین معنی که درطی‌راه همینکه گذارمان ببازار معروف‌ببازارطوقچی(طاقچی) افتاددیدیم‌در کمر کش بازار ازدحام وغلغله‌ای‌برپاست . کاشف که‌بعمل آمد معلوم‌شد میان یکنفرپیر مردبقالی که همانجا دکان داشت ویکنفر میرپنج سرمعامله‌ای

مرافعه شده وبقول اصفهانی ها « قال‌چاق » شده‌است .

نزدیکتر که رفتیم یك‌فرداکمل واتم از این کهنه صاحبمنصبها و نظامی های‌مادر زادرا دیدیم که مسلمان نشنود کافر نبیند . گوئی با آن سبیل چخماقی و آن گردن کلفت همینطور قلدرو بی‌چشم وروچکمه‌ بپا وقمه‌بکمر وشیروخورشید بکلاه ازشکم مادر بخاك افتاده بود چنانکه میدانید طبیعت طبلهٔ گوششان را طوری ساخته که حرف حق وحساب داخل آن نمیشود وبصورت ورخسارشان لعابی مالیده‌که ابداً رنك‌شرم وقباحت نمی پذیرد واز اول تاآخر یعنی ازگهواره تالبِ گور کارشان همه زور گفتن وفکرشان یکسر آزاررساندن است . باسم باج‌سبیل مال صغیر و کبیررا میخورند وناحق وناحساب دارو ندار مخلوق بی پناه را میبرند وبزورو بی‌انصافی وفحش وناسزا هرحقی‌راپامال‌میکنند ودرنهایت بی‌اعتنائی عرض وناموس بندگان خدارا مثل آب‌جوی بیدریغ وبی پروا بباد میدهند بدون آنکه خم برویشان بیاید تاروزی که اجلشان سربرسد ونان‌حلال نچشیده ودعای‌خیر آشنا وبیگانه‌نشنیده گورشان راگم کنند ودنیائی راازشر خود وخودرا ازادبارچنان‌زندگانی سرتاپالعنت ونفرین خلاص سازند .

چنین وجودمنحوسی نتراشیده ونخراشیده کانه ابن ملجم پردهٔ درویشان بارنگی‌تیره‌ورخساری تریاکی‌وچشمهای حیزی ریزو گودرفته چون‌ترك زنگوله ولبهائی‌کبود ودماغ پره گشاد خیاری وسبیلهائی پیچ اندر پیچ که شاخ قوچ‌را بخاطر میاورد وزلفهای دم‌اردکی‌درهم وبرهم که‌ازدوطرف پیشانی بقدر یکوجب اززیر کلاه‌نظامی بیرون‌ریخته‌بود ، کمرچین سرمه‌ای بتن درصورتیکه تکمه‌های برنجی‌شیر وخور شیددار

راتازیر گلو بسته بود ؛ بتلخی عقرب جراروشومی خمرهٔ زهرمار ، خربزه‌ای بحجم وقطر تاپوی کوچکی که اصفانیها تاپوچه میگویند زیر بغل گرفته بودودرحالیکه چشمهایش مثل دو کاسهٔ خون از حدقه بیرون آمده بود خشمگین درمقابل بقال ضعیف و نحیف ریش سفید بتحکم ایستاده بود و سبیل میتابید ومدام منجلاب دهانش بازمیشد و بسته میشد وازپشت سنگر آرواره وازلابلای برج و باروی ویران دندانهای سیاه‌و کرم خورده‌اش شلیك فحش وناسزا بود که آمیخته باآب دهان بسروصورت بقال بینوا میبارید ومیپاشید ، و آن‌هم ، خدانصیب تنابنده‌ای نکند ، چه فحشهای آب نکشیده‌ای که نیش‌مار وافعی بپایش نمیرسید و گوئی ازروزازل حق انحصاری آنراباسم صنف لشکریان وافراد فوج وردیف بحل نموده‌اندو بجز در فرهنگ شمشیر بندان درجای دیگر نمونه‌ای از آن نمیتوان پیداکرد .

بقال سالخورده باسلیقه تمام نخود ولوبیاوماش‌وعدس را درکپه‌های دکان چیده ومقدارزیادی از آن خربزه‌های گرگاب وسمسوری‌وسوسکی که‌مانند شعر حافظ و گلاب قمصر وشراب خلرو شام بغداد وصباح نیشابور دردنیا نظیر ندارد ؛ چون‌تنگهائی اززرناب جلودکان ریخته بود وبعلامت ارزان کردن قیمت چراغ حلبی کوچکی که بچراغ موشی معروف است روی آن خرمن درخشان روشن کرده بودکه مانندزندگانی خود وهمشهریهاوهموطنانش دودکنان وزوزنان کورکوری بی فروغی داشت . خودصاحب دکان باکلاه نمدی لکه‌دار وشکاف برداشته و قبای قدك تاروپود دررفته وتنبان لیفه گشاد کرباسی نیلی رنگ چون‌محکوم بی گناهی که‌جلوجلاد خون آشامی ایستاده باشد رنگش راپاك باخته

بودومیترسید و میلرزید و میخواست بریده بریده حرفهائی بزند که در حلقومش گره خورده بیرون نمیآمد. آخرالامر اصدای ضعیف و لرزانش بگوش رسید ومطلب خودرا باآن لهجهٔ دلپسند اصفهانی چنین بیان کرد که آخرحضرت میرپنج ، من نوکر وچاکر وخانه‌زاد سرکارم . من نمك پروردهٔ حضرتعالی‌ام . من غلط میکنم جسارت بکنم . من سك کیم که در مقام حضرتعالی زبان‌درازی بکنم زبانم لال باد. من جان ومالم تعلق بسرکار دارد . مایقه چرکینها ازصدقهٔ سرشماها یک لقمه نان میخوریم .ماراچه رسیده که در مقابل چون سرکار آدمی آری و نه بگوئیم . خربزه که سهل است این چاقو رابگیر وخرخرهٔ مرا ازبیخ ببر وبینداز وسط بازار یك مثقال خون کثیف چـون من آدم یـك لاقبائی قابل نیست که سرکار بیخود اوقاتتان تلخ بشود . هرچه بفرمائید بالای چشم . چیزی که هست من می گویم سرکار تشریف آوردیدوبدون آنکه محل سك بخانه‌زادتان بگذارید یك خربزه سوا کردیدوسبك وسنگین کردیدو باچاقوی خودتان انداختید ویك کلهٔ آن‌را سوراخ کردید وچشیدیدو گذاشتید بسرجایش وفرمودید خراب است بازیك خربزه‌دیگرسوا کردید وبازآنراهم سوارخ کردید و گفتید مزهٔ آب میدهدو گذاشتید سرجایش وبهمین ترتیب چهار دانه‌خربزه‌رالت زدیدوزمین گذاشتید تاازقضاپنجمی موافق‌مذاقتان درآمد وفرمودیداینرابکش ببینم چقدرمیشود. عرض کردم بچشم ودرمقابل چشم خودتان کشیدم وسنگش راشیرین گرفتم وعرض کردم میشودیك قران ویك عباسی فرمودید عیبی ندارد اینرامیبرم وپولش رابعدبرایت میفرستم . عرض کردم پس حساب آن چهارتای دیگرچه میشودواستدعای عاجزانه کردم که اصلا چون امروزهنوزدشت نکرده‌ام وبرای آب ونان خانه معطلم خوب بود

قیمت رانقدمیپرداختید آنوقت بود که دیگرحضرتعالی حالتانتغییر کرد وبنای اوقات تلخی وبدگوئی را گذاشتید وهرچه ازدهانتان درآمد بمن پیرمرد گفتید وجسارت است هنوزهم ولکن معامله نیستید .

جناب میرپنج پرخاش کنان فریادبرآورد که «مرد کهٔ حرف نفهم» مال تو خراب است تقصیر مردم چیست ! مال بد بیخ ریش صاحبش . بسبیل مردانهٔ مرتضی علی و به هسبند همین شمشیر کمرم و بهمین شیرخورشیدی که بالای فرقم می بینی نطق بکشی باهمین مشتی که می بینی چنان له و پهت میکنم که از جایت بلندنشوی .

اینرا گفت ومشت خودرا گره کرده مانند پتك آهنگران زیردماغ بقال بینوا نگاه داشت .

مردم رجاله و گروه دکاندار های راسته بازار ، بی حال و وارفته بارنك های پریده و چشمهای گود رفتهٔ بی فروغ ، مانند چشمان گوسفند سربریده ، باگردن های باریك چون مجسمه هائی که باخاك مرده ریخته باشند دور تادور پیر مرد بقال ومشتری شمشیر بندش راگرفته بودند و چنان ساکت وصامت وبی رمق و بیصدانگاه میکردند وبطوری هیچگونه آثاری از رقت ودلسوزی یاتنفر وطغیان درو جناتشان دیده نمیشد که گوئی چشمشان نمی بیند وگوششان نمیشنود ومرده های متحرکی هستند که از قبر بیرون افتاده باشند .

بقال مثل مادر فرزند مرده‌ای که زبان گرفته باشد دست از التماس وتضرع برنمیداشت وچیزی نمانده بود که بپای مشتری خودبیفتد وخاك قدم اورا ببوسدو بچشم بکشد .

خیال کردم دل میرپنج برحم خواهد آمدو پیرمرد مسکین رامحروم

نخواهد گذاشت ولی ناگهان صدائی مهیب مانندصدای شیپور حاضر باش از تنگنای حلقومش بیرون جست و نعره بر آورد که : مردکهٔ احمق این جود (یهود) بازیهارا کنار بگذار . مگر بابچهٔ شیرخوار طرفی .مگر گوشت نمی‌شنود که چه‌میگویم ۰ میگویم خربزه‌ات بداست وخراب است و ارزانی خودت باشد . تاچشمت هشت تا بشود جنس بدبدست مشتری ندهی . اگراحترام ریش سفیدت نبود اینقدر مغز متعفنت رابهمین سنگفرش بازار میکوبیدم که پدرت جلوی چشمت بیاید . من پول حلال بتومیدهم ودر عوضش هم دلم میخواهد جنس حسابی بخانه ببرم ، نه این کثافتی که‌باسم خربزه جلوی‌چشم مردم آینه کرده‌ای و توحلق‌سك بکنی‌قی می‌کند . این خربزه باب دندان یهودی های محله جوباره است نه‌شایستهٔ سفرهٔ‌چون من‌شخص محترمی که همزانوی‌امیر ووزیرم...

گفتگوی میرپنج وبقال بدرازا کشید . ازیك‌طرف همه خضوع وخشوع وفروتنی وادب بود وازطرف دیگر جمله‌تهدید وبی‌ادبی و ناسزا ودرشت . بالاخره بقال‌باحجب وترس‌ولرز بسیار مثل‌طفل‌دبستانی چوب‌خورده‌ای که مطلبی داشته‌باشد وجرأت‌بیان‌نداشته باشد بالاخره دهان گشوده که‌حرفش‌رابزند ولی‌میرپنج مهلت‌نداد وناگهان جلورفت ودستش بالارفت وبی محابا شرقی‌چنان نواخت توگوش پیرمرد که صدایش زیر سقف‌بازار پیچید .

چشم‌های بقال چندلحظه بهم‌رفت ، سرش‌مثل‌اینکه چماق بآن خورده باشد پائین افتاد . از سینهٔ تماشاچیها صدای خفیف آه ماننـدی که‌وحشت ودهشت رامیرسانید بیرون‌جست ولی‌از آن گذشته جز آنکه در آن تاریك وروشنی بازار نظیر اشخاصیکه‌ازتابش‌خورشید‌چشمهایشان

خیره شده باشد » فقط یك چشمشان قدری ریز ترشد و قسمت بالای گونه هایشان اندکی بالارفت . دیگر هیچگونه آثاری که حاکی از هیجان درونی باشد درووجناتشان پدیدار نگردیدوهمه همانطور که خشکشان زده بود بی صداو بی نداو بادهنهای نیم کج و گردنهای کشیده جنب نخوردند. بقال هرچندصورتش مثل چرم کهنهٔ خشکیدهٔ دلوهای اصفهانی سرتاسر پرازچین وچروك بود باز جای انگشتان میرپنج جابجا بروی آن نقش بسته بود وبی شباهت بدستهای مسینی که بسینهٔ سقاخانها می چسبانند نبود . اول دهانش بازشد ، مثل کسی که بخواهد دهن کجی بکند ؛ و چندثانیه همانطور بازماند . مقداری از دندانهایش افتاده بود ونوك زبانش ازلای دندانها بیرون آمد . بعدکم کم چشمهایش بازشد ونیم گیج درهمان حال ضعف وناتوانی دولاشد ودامن قبای خودرا جلوصورت آورده و چنانکه گوئی ازمردم خجالت میکشد چشمها وقسمتی ازصورت خودرا که جای سیلی میرپنج بروی آن مانده بود بادست ودامن پوشانید ، درحالیکه از بالارفتن وپایین آمدن مرتب شانه‌هایش معلوم بود که بغض گلویش را گرفته و نفس در سینه‌اش تنگی میکند و نمیخواهد کسی اشك و گریه کردنش را ببیند .

آن وقت بود که طاقتم طاق شد و نزدیك بود که خودم‌را بمیان معرکه بیندازم وباین شمرذی‌الجوشن شیرخورشید بکلاه بگویم آخرای کافر بی انصاف چرامیزنی ؟ ولی باز باقتضای همان حزم و احتیاطی که باشیر اندرون شد وباجان بدر رود وباهمان تقیه‌ای که طبیعت ثانوی ماشده من نیزمثل دیگران دندان بروی جگرفشردم وازجای خود نجنبیدم وقصاص را بمنتقم غیبی حواله کردم که حسابش چه بسا باحسابهای مازیاد فرق دارد .

امادرهمان حیص و بیص آخوند ملاعبدالهادی رادیدم که جمعیت راشکافت وخود رابمیرپنج رسانید وباکمال آرامی گفت : ببخشیدمگر سرکاراین خربزه هارابشرط کارد خریده اید که نمیخواهید قیمتش را بپردازید .

مقرب‌الخاقانی بایك خروار فیس وافاده صورت‌را آهسته بطرف مولانا برگردانیده و گفت : این‌فضولیهابتو نیامده است . من بااین شخص حی‌وحاضر طرفم وخودش‌زبانی دارد ازغلاف این‌شمشیر درازتر توآخوند شپشوی مندیل‌بسر بااین ریش‌بزقندی چه‌حق‌داری درکارمردم مداخله بکنی ؟ اینجا کسی فضول و آمـرعلی لازم نـدارد . اگر همه میگویند پنیر تودیگر سرت رابزن بسنگ خلاوبگیر بمیر ...

رنگ ازرخسار مولانا پرید ، ولی‌باز حوصله کرد وباهمان وقار و آرامی معمولی که ازصفات ممتاز اوبوده جواب‌داد که آخر ماسرمان رابخوردهمه مسلمان و برادردینی واهل یك خاکیم وامر بمعروف ونهی ازمنکر ازاوامرواحکام دین ومذهبمان است . خواستم شاید بین‌دونفر برادر دینی ووطنی‌را اصلاح کرده باشم ...

میرپنج بکمك دست‌حرکت رکیکی کردکه منتهای تحقیر وبی ادبی‌را میرسانید وگفت سرجنابعالی باآن عمامهٔ پیچ‌پیچتان‌توجیب‌بنده آخوندجینبورا بااین حرفها چکار . توبرو ببین کجاحلوا خیرات‌میکنند شکمت‌راازعزا دربیار . شیخنای‌مرده خوار ، کارتومسئله گفتن ودعای میت خواندن وازحیض ونفاس و جنابت حرف زدن است تراچه رسیده که‌درمعقولات مداخله بکنی . زود چهار نعله گورت راگم کن و خفقان بگیر وروضه‌خوانی وریزه‌خوانی رابرای خانه عمه‌قزی سکینه بگذار و

الامیدهم جابجاریش وسبیلت رابتراشند ودر گوشهٔ کرخلای مسجدهمین بازارچه حبست کنند.

لبهای مولانابجنبش آمدوچنان مینمود که بقصد کظم وغیظ مشغول دعاخواندن است. آنگاه هرچند آتش ازچشمهایش میبارید بازبآرامی وباکلمات شمرده گفت: آقااین حرفها شایسته هیچ آدم حسابی ومرد محترم پدر و مادر داری نیست. تمام این اشخاصی که اینجاجمعند حاضر هستند شهادت بدهند که جنابعالی مال حلال وطیب وطاهر این بابای مظلوم راکارد انداخته وپاره کرده‌اید ووازده اینجا انداخته‌اید و حاضر نیستید پولش را بدهید. سئوال من این است که این خربزه‌ها اگر مال شماست چرا قیمتش را نمیپردازید واگر مال شمانیست وتعلق بغیر دارد شمابچه حقی درمال غیر تصرف کرده‌اید وحاضر بغرامت نیستید.

اینجادیگرجناب میرپنج یکباره‌ازکوره دررفت ومثل توپ ترکید ودوقدم بطرف مولانا جلو آمد و چشمهای دریدهٔ خود راکه مثل چشم گرگ آدمخوار آتش از آن زبانه میکشیدتوی چشمهای مولانا دوخت و دندانهارا بقریچ‌وقریچ آورد ونعره کشید که: زن‌جلب! هیچ میدانی باکه‌طرف‌شده‌ای وبجنك‌شاخ گاورفته‌ای‌اگر دلت‌میخواهد معنی باخرس جوال رفتن رابفهمی دیالله این گرز واین میدان تانشانت بدهم که این پالوده از آن پالودهائی است که دندان میشکند.

«زن‌جلب» دشنامی‌نبود که مولانابتواند هضم نماید وهنوزسخنان میرپنج بآخر نرسیده بود که‌دست‌مولانا ازز یرعبا بیرون آمد و باسرعت برق‌پنج انگشت‌مثل پنج‌خیارترچنان‌بر صورت‌حریف‌زبان درازنقش‌بست که‌چشمانش بهم‌رفت و کلاهش باهمهٔ شیروخورشیدازسرش پریدودوذرع

آن طرف تر بزمین چرخید وخودش پیلی پیلی خوران مثل آدمهای سرسام زده عقب عقب رفت وچیزی نمانده بود که خودش هم مثل کلاهش بزمین نقش ببندد . ولی بازدرهمان حال چشمهارا گشود وقدراعلم کرد وبیك حرکت غداره اش راازغلاف بیرون کشید وچون سبع درنده ای بجانب مولاناهجوم آورد .

یقین کردم که کلهٔ مولاناراتاابرو درهم خواهدشکافت ولی یاللعجب که مولانامهلت ندادو باسرعتی حیرت انگیزعبارا ازدوش بیکسو انداخت وباتروفرزی غریبی مثل گربه ازجاجست ودست بردومچ یارو را درهوا قاپید وچنان فشاری بدان وارد آورد که انگشتهای سرکارخان ازشست گرفته تاانگشت کوچك هرپنج چون میخ ایستاد واسلحه ازپنجه اش بدر آمده بزمین افتاد .

تعجب وتحیر تماشاچیان وعلی الخصوص خودمن نه باندازه ای بود که ببیان بیاید. بچشم میدیدیم ولی باورمان نمیآمد که یکنفر آخوندپیرمرد باآن جثهٔ کوچك چنین رشادت وزوری ازخود بروز بدهد . همه بجای خودانگشت بدهان مات مانده بودیم که ناگهان فریادمیرپنج بلندشد که آخر آخوندلامذهب مچم راول کن که استخوانم دارد خردمیشود .

مولانا بدون آنکه اعتنائی بکندخم شدو بادست چپ که آزادمانده بودغدارهٔ سرهنك را ازمین برداشت وزیرپانهاده بیك ضربت آنراازمیان بدونیم درهم شکست وپاره های آنرابرداشته از بالای سرجمعیت بطرف بیرون پرتاب نمود وروورا بجانب میرپنج گردانده باهمان آرامی ووقار همیشگی گفت : دیاالله پول خربزه رابده .

میرپنج درتقلا بود که بازوی خودرا ازچنك مولانا خلاص سازد و

مدام بخود می‌پیچید و بصدای بلند خرخر کنان نفس میکشید امامعلوم بود که محال‌است بتواند مچ خودرا ازمیان کلبتین پنجهٔ مولانا بدر آورد .

مولانا بازباردیگر خطاب بمیرپنج گفت پول این آدم را میخواهی بدهی یانه وبادست چپ بقال را نشان داد که بادهان بازماتش زده بود و نوشخند بسیارمرموزی لابلای چروکهای سیمایش پدیدارشده‌بود.

میرپنج دهان گشود که حرفی بزند ولی مولاناچنان برفشارانگشتان افزود که یاوربا سربرهنه وزلف‌های پریشان رفته‌رفته و خواهی نخواهی درجلوی پای پیرمرد بقال بزانودرآمددرحالی که آثاردرد و بیتابی دروجناتش نمایان بود.

مولانا همانطور که مچش‌را قایم درمیان‌پنجه میفشرد ازبقال که کم‌کم‌حالش قدری بجاآمده بودپرسید: عموجان اسم‌شریف شماچیست؟

بقال‌مثل کسی که بخواهد دعا بخواند دودست را بمحاذی دوشانه آورده گفت: غلام‌شما حمزه .

مولانا گفت برادرمن‌حمزه، خداوندشمارا عاقبت‌بخیر کند. کربلائی حمزه،خواهشمندم این‌خربزه‌هائی‌راکه‌این آدم‌سوا کرده‌بود بکشید ببینم قیمتش چندمیشود :

دوکفهٔ ترازوبحرکت آمدوکربلایی حمزه بدقت تمام درحضور جمع خربزه هائی را که میرپنج زخمی کرده بود کشید وآنگاه برای حساب‌کردن قیمت لحظه‌ای چندلبها و انگشتانش بحرکت آمد وعاقبت روبمولانا کرده گفت بدون یك مثقال کم وزیاد دومن و پنجاه‌است (۱)

---

(۱) دراصفهان‌من‌شاه معمول است که دومن تبریزاست و پنجاه (پنجاه‌درهم) ربع‌من‌شاه است .

وقیمتش سر راست پنج تا صاحبقران و یك پنابادی است (ده‌شاهی).

در همان اثنا نگاهم بمیرپنج افتاد. دیدم با سبیلهای آونگان و موهای ژولیده، لبهایش که از اول کبود بود اینك درست مثل دوزالو سیاه شده و چشمهایش ازفرط درد وغضب وناتوانی بکلاپیسه افتاده است ومانندافعی هفت‌نشانی که بتله‌افتاده‌باشد مدام بیهوده بخود می‌پیچید وهن هن نفس می‌کشد وعرق میریزد.

مولانا بازاورا طرف خطاب قرارداده گفت حالا که جواب راشنیدی ومزهٔ ضعیف‌چزانی را چشیدی وفهمیدی که گاهی هم باهمان‌زبانی که حالیت میشود باتوحرف میزنند اگرمیخواهی پیش‌خدا وخلق بیشترازین‌شرمنده وسربزیر نباشی‌اولا بی آری ونه‌بایدازین همقطارمن کربلائی‌حمزه‌معذرت بخواهی‌وحلالی بطلبی وثانیاً مثل‌بچهٔ آدم پول‌خربزه‌ها راباادب‌بپردازی وخربزه‌هارا برداری وبامان خدا بروی درپی کارت.

میرپنج سررا بلند کرد وچون شترمست ازسر کینه نگاه تندی بمولانا انداخت ونفس‌زنان گفت یعنی میفرمائید که چون‌من شخصی که ازپادشاه مملکت نشان و فرمان دارم ودوفوج سرباز زیرحکم وفرمانم است ازاین آدم یك‌لاقبا معذرت بطلبم.

مولانا گفت بعظمت الهی‌یقین بدان که صدای کشیده‌ای که بناحق بصورت این پیرمرد مظلوم زدی در زیر سقف عرش پیچیده و تن ملائکه مقرب رابلرزه درآورده است والان دردیدگان حبیب خدا اشك‌رقت و دلسوزی جمع‌شده است وحقیقة نمیدانم روزبازخواست جواب‌خداراچه خواهی داد ولی همینقدرمیدانم که درخیر وصلاح خودت است که این بلند پروازی‌های نامربوط رابدوربیندازی وبهرچه می گویم گوش بدهی

که‌خیردنیاوشایدخیر آخرتت درهمان خواهدبود .

بشنیدن این سخنان که حضاررامنقلب‌ساخته بودمیرپنج‌هم، گوئی از خواب سنگینی بیدار شده باشد ، چشمهای دریده اش بهم رفت ودر سیمایش تغییری که‌انقلاب باطنی‌رامیرسانید ظاهرشد وبالحنی آرام گفت عیبی ندارد هرطوربفرمائید اطاعت میکنم . حضرت کربلائی حمزه بنده ازسر کارمعذرت میطلبم .

آنگاه بلند شد وخطاب بمولانا گفت این‌هم معذرت . دیگرچه فرمایشی دارید ؟ پس‌حالا دیگردستم راول کن که استخوانهایم‌همه‌خردو خمیرشده وخون ازجریان افتاده است .

مولانا با لبخند تلخی گفت خدا پدرآدم معقول‌را بیامرزد . حالا تازه میشود باتوحرف زد . زود پول خربزه هاراهم بده‌تاحسابمان‌یکسر پاك‌بشود انشاءالله که حسابت باخداهم پاك‌خواهدشد . پول‌را که دادی ، دوست وبرادر، یکدیگررا بخدا سپرده ازهم جداخواهیم شد .

میرپنج‌بادست چپش که آزادبود مدتی جیب‌وبغل را گشت‌و گفت معلوم میشود پول همراه برنداشته‌ام .

مولانا خنده‌کنان گفت پس مردحسابی، جیب خالی‌واین‌همه‌افاده! مگرخیال کرده‌بودی مال مردم مسلمان‌علف خرس است که مفت ومسلم برداری وبروی وبرای صاحبش فاتحه‌هم نخوانی.

میر پنج خجلت زده گفت خدا شاهد است خلاف عرض نمی‌کنم امروز، دست‌قضا، یادم رفته پول باخود بردارم ولی نقلی ندارد ، می‌دهم برایش بیاورند .

مولانا گفت‌داداش‌جان‌این‌یك دم‌را دیگرخوب نخواندی . اگر تو

دلوی مابند دلویم . ماهم بچهٔ همین خاك پاکیم و با این طنابها بچاه نمیرویم. مردم این مملکت شما جماعت را خوب شناخته‌اند . باجیب خالی و پز عالی میخواهید خوب بخورید و خوب بپوشید و خوب بپاشید و همه جا هم آقا و عزیز و سر و سرور باشید . اگر میخواهی کلاهمان در این آخر سری تو هم نرود حساب این مرد را زود سر راست کن که این مردم مسلمان هم بیشتر از این از کار و کاسبی باز نمانده باشند .

میرپنج گفت سبحان‌الله میگویم نرم میگوئید بدوش . میگویم پول ندارم میگوئید بده .

مولانا گفت در اینصورت باید گرو بدهی تا پول بیاوری و پس بگیری. آنگاه رو بجمعیت کرده گفت خواهشمندم یکنفر از میان شما سرداری این آقا را از تنش در آورد .

مرد خپلهٔ چهار شانه‌ای باریش توپی انبوهی بسیاهی پر کلاغ که کلاه نمدی بیضی شکلی برسر و ارخالق قلمکار راه‌راه برتن داشت و از پیش بندچرمی چربی که داشت معلوم بود که دکان بریانی دارد باد بزیر بغل انداخت و مانند پهلوانی که وارد گود زورخانه بشود یك ابرو را بالا انداخت و مشهدی‌وار «لام علیکم» غرائی تحویل داد و سری در مقابل مولانا فرود آورده گفت نوکر شما استاد صفر بریانی همین ده قدمی دکان دارم . اگر رخصت باشد . و با سر و گردن سرداری میرپنج را نشان داد .

مولانا سر را بعلامت قبول تکان داد . استاد صفر سینه را جلو داد و سلانه سلانه خود را بمیرپنج که انگشتانش در پنجهٔ مولانا برنك شمع مرده در آمده بود رسانید و باتأنی و بی‌اعتنائی کاملی چنانکه گوئی پالان از گردهٔ دراز گوشی برمیدارد سرداری را از تن عالیجاه مقرب‌الخاقان بیرون آورد

و باز باهمان آرامی گل و خاك را كه در آن گیر و دار بر دامن و آستین او نشسته بود با تلنگر پاك كرد و بدقت تانمود در مقابل كربلائی حمزه بزمین گذاشت و سرفه ریزه ای چند از بیخ گلو تحویل داد و باهمان لطف و سنگینی عقب رفته سر جای خود ایستاد.

مولانا میرپنج را نشان داده از كربلائی پرسید آیا كسی را داری كه اول همراه این شخص رفته طلبت را بگیرد و بیاورد و بعد این سرداری را ببرد برساند. كربلائی حمزه پسرك سرو پاپتی زرد نبوئی را كه مثل بچه گربه در پستوی دكان كنج دیوار بزمین چسبیده بود صدا كرد و گفت این شاگردم است و میرپنج را بشاگرد نشان داد و گفت نخودی گوشت را باز كن هرچه میگویم درست بشنو. بازیگوشی را كنار بگذار. مثل بچهٔ آدم همپای این آقا میروی منزل ایشان و پنج تا صاحبقران و یك پنابادی، بدون یك قاز كم و زیاد، میگیری و بتاخت میاوری اینجا؛ آنوقت این سرداری را میبری باادب و احترام تحویل میدهی و برمیگردی. اگر شاگردانی و انعامی هم دادند قبول كن و روی چشمت بگذار و زود برگرد.

طفلك كه كچلی تا پیشانیش را گرفته بود و آب دماغش از دولولهٔ بینی روان بود منك منك كنان نگاه خود را مثل موش خرما چند بار از استاد خود بمیرپنج و از میرپنج باستاد انداخت و باصدای زیر مثل صدای زنگوله ترك خورده گفت بله خوب سرم شد.

آنوقت بود كه تازه مولانا مچ سرهنك را رها نمود و دو خربزه را برداشته در زیر بغل او گذاشت و به نخودی هم گفت دو خربزهٔ دیگر را بردارد و با دست راه را بمیرپنج نشان داد و گفت جلو بیفتید بامان خدا.

ضمناً معلوم شد رنود از شلوغی استفاده كرده كلاه یارو را هم زده اند

میرپنج باسر برهنه و بی‌تن‌پوش درحالیکه‌اثرانگشتهای مولانا دورتادور بازویش زنجیر بسته‌بود جلو افتاد و نخودی‌هم بدنبالش روان گردید .

درهمان‌اثنایکنفر از کسبهٔ بازار بسکوی‌دکان خودجست ودست رابربناگوش تکیه داد و آوازش بلندشد که « بریده‌بادزبانی نگویداین کلمات که بر حبیب خداختم انبیا صلوات» .

بانك‌صلوات درزیر سقف بازارپیچید وخبروقوع پیش آمد عجیب وغیر منتظری رابتمام‌اهل محل اعلام‌داشت .

هنوزصلوات‌اول‌ختم نشده‌بود که مؤمن‌دیگری :

« بیازده پسران علی ابی طالب

بماه‌عارض‌هریك‌جداجداصلوات»

صلوات‌بلندتری‌درخواست کردومردم‌هم‌صلوات کشداری تحویلش دادندو بهمین ترتیب مدتی‌بخاطر«جان‌علی‌وجان‌محمد » و بیاد«شاه‌قبه‌طلا حضرت‌رضا» پی درپی صلواتهای‌مکررمددار که‌مدام آهنك‌ومقام آن اوج بیشتری میگرفت خاطر پژمرده وافسردهٔ اهل گذرراکه عموماًجزهمین قضایاکیف وتفریحی ندارند طراوتی بخشید .

هنوز صلوات‌تمام‌نشده‌بود که‌صدای‌دیگری‌بلندشد که « برهرچه مردم آزارست‌لعنت » .درجوابش غلغله‌برخاست که « بیش‌بادو کم‌مباد» دیگری بصداآمدکه « برهرچه حرامخوارست لعنت » فریـاد هائی که ازصدها سینه‌بیرون می‌جست جواب‌میداد که « بیش‌بادو کم مباد » .

ضمناً یکدسته از آن بچه‌های بدذات‌و ناقلای اصفهانی هم که کلاه میرپنج ربوده بودندآنرابرسرچوبی کرده، قطعات شکستهٔغداره‌اش‌راهم باریسمان بدان بسته، مانندعلم یزیدبرافراشته ، دسته‌حسابی‌راه انداخته

بودبدودور آن علم میگشتند ومی‌چرخیدند و باقتضاء طبع شاعرانه‌ای که عطیهٔ خداداد فرزندان باذوق و ظرافت خاك پاك است تصنیفی بروزن یکی ازتصنیفهای مشهور دیار خود بالبداهه ساخته بودندو بالاوپائین می‌جستند ودست می‌زدند وحراره میکشیدند و بلهجهٔ تام‌وتمام اصفهانی این آواز را می‌خواندند:

بچها بیائیدقال چاق شده
میرپنج موی دماغ شده
بچاچپه
بچا چپه
شمشیرتیکه‌پاره
مردیکه‌حالش زاره
بچاچپه
بچاچپه
میرپنج‌زیرمهار شده
خربزه‌زهرمارشد
بچاچپه
بچاچپه
آخوندحسینی کرده
زهرهٔ گرگابرده
بچاچپه بچاچپه

(۱) تصنیف عمرکشان که واگرد آن از این قرار است «شب عید عمره بچها چپه» وچنانکه میدانید چپه زدن به‌کسر چ وپ در اصطلاح اصفهانیها دست زدن است.

همینطور دست می زد و می رقصید و قدم بقدم راه را بر میرپنج مادر مرده گرفته محشر راه انداخته بودند و حالا که خودمانیم ، وقتی با این مراسم خاص و تشریفات نوظهور جناب میرپنج که یك ساعت پیش از آهن و تلمبش دنیا را میکشت حالا با سر برهنه و موهای پریشان و غلاف بی شمشیر و تن بی تن پوش ، دو خربزهٔ سوراخ شده زیر دو بغل ، با گردن خم ، سر بزیر وسط بازار طوقچی با قدمهای نظامی روان بود در حالیکه علامت انگشتان مولانا گرداگرد مچش مانند طوق لعنت و بازوبند جنایتکاران زنجیر بسته بود و نخودی غلغل خوران بدنبالش می رفت سر و وضعی نداشت که شایستهٔ یکنفر نظامی واقعی و زیبندهٔ یکنفر سرباز رشید شرافتمند و با ناموس و آبرو باشد .

ولی پیش از آنکه بتواند یقه خود را از چنگ جماعت همشهریها که گوئی مرده بودند و حالا یکدفعه زنده شده اند خلاص سازد بازیکدفعهٔ دیگر صدای مولانا بلند شد که میرپنج را طرف خطاب قرار داده گفت: «برو دست خدا بهمراهت . این روز و این ساعت را هیچوقت فراموش نخواهی کرد و یقین دارم آن روزیکه من و تو زیر یك زرع و نیم خاك باهم در سینهٔ قبرستان تختهٔ فولاد بخوابیم آنوقت خواهی فهمید که امروز من بتو چه خدمتی کرده ام.

ولی پیش از آنکه حالا از هم جدا بشویم دو مطلب است که دلم میخواهد برادروار بتو بگویم. اولا شما نظامیها باید فراموش نکنید که پاسبان برادران دینی و وطنی خودتان هستید نه میرغضب و دزد آنها و ثانیاً باید بدانید که چه بسا دست توانای انتقام از آستینهائی بیرون می آید که صدبار از آستین آخوند ضعیف و بقول خودت شپشوئی چون من چرکین تر است حالا دیگر

ترا بخدا اسپردم. برو که دست خدا بهمراهت باشد...

جماعت اززن و مرد دور مولانا را گرفته بودند و چنان محبت و احترامی نشان می دادند که باور کردنی نبود. اول خود کربلائی حمزه پیش آمد که دست مولانا را ببوسد ولی مولانا دست خودرا عقب کشید و مثل برادری که برادر خودرا ببوسد پیرمرد بقال را در آغوش کشید و همان صورتی را که اثر سیلی میرپنج بر آن نقش بسته بود چندین بار بوسید. همهمهٔ غریبی برخاسته بود. هرکس بنوعی بجان و عمر و عزت مولانا دعا میکرد. می گفتند ما اهل این راستا بازار همه از کوچك و بزرگ فدائی تو هستیم، جان و مالمان تعلق بتو دارد. خداوند اطفال ما را قربان و صدقه تو بنماید.

خداوند سایهٔ ترا ازسر ما فقیر فقرا کم و کوتاه نگرداند. ترا خدا خودش فرستاد که رفع ظلم و تعدی ازسر یکمشت مخلوق بی یاور بفرمائی. تو حامی ماهستی تو تاج سر ماهستی. این کاری که امروز تو کردی ثوابش از هزار حج و نماز و روزه بیشتر است. خداوند از عمر ما و اهل و عیال و فرزندان ما بردارد و روی عمر تو بگذارد. والله که اگر خود پیغمبر هم امروز اینجا حاضر بود روی ترا میبوسید. تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبر ها سفید کردی.

ول کن معامله نبودند و اشك اغلب آنها جاری بود و زارزار از شادی می گریستند و لبهای خودرا بزور بدست های مولانا رسانده از سر ایمان و اخلاص میبوسیدند و بر صورت و چشم خود میمالیدند. پیرمرد نیم کوری عصازنان اصرار داشت خودرا باو برساند و برای شفا و روشنائی چشم آب دهان اورا بچشمهای خود بمالد. دکاندارها دیگر بفکر معامله و داد و ستد نبودند باز خدا پدر کربلائی حمزه را بیامرزد که خربزهٔ چاق و کلانی را قاچ کرده

در سینی مسین بزرگی گذاشته بود وبجان ما رسید. فریادبر آورد که آخر بی‌انصافها شما که این بیچاره را داریدخفه‌می کنید. آخر کوچه بدهید که لااقل گلوئی‌تر کند.

دیگران‌هم‌نخواستند از همقطار خود عقب افتاده باشند. هر کس بفراخور‌حال‌خود هدیه‌وتعارفی‌دست‌و پاکرده درطبق‌اخلاص‌جلومیآورد. قهوه‌چی‌چای‌و نارنج آورد. قناد مقداری‌شکرپنیر و کلوچه‌وسوهان‌بسلیقه دربشقابی چیده درمقابل‌مولانا بزمین گذاشت. سقط‌فروش‌یك‌شاخه‌نبات و یك‌گیروانکه‌چای‌آق‌پر آورد. خلاصه‌طولی‌نکشید که بقدر یك‌بار قاطراز هرنوع امتعه ازخوردنی‌و غیره درجلومولانا جمع گردید. ناگهان همان باباشمل‌بریانفروش، گردن‌رادزدیده و طبلهٔ سینه‌را جلوداده،مثل کبوترطوقی جلوآمد و مانند مرغابی که بخواهد درآب فرورودسری برسم تعظیم فرو آورد و گفت‌جناب شیخ‌خدا گواه است که‌جان نثار بی‌نهایت شرمنده‌و روسیاهم. امروز اینجاهر کس‌بقدر وسع‌وهمت خود خدمتی‌نشان داد ولی‌من‌بدبخت با این شغل ادبار هرچه‌فکرمی کنم عقلم قدنمی‌دهد که اخلاص‌وجانفشانی‌خودم را بچه وسیله‌و راهی‌نشان‌بدهم استدعادارم اجازه بدهید فردا یك‌بریانی ممتازی ساخته هرکجابفرمائید برایتان بیاورم.

مولانا درحالیکه روی‌خاك چمباتمه زده‌مشغول خوردن‌خربزه و شیرینی بود گفت هرچه فکرمیکنم میبینم کاری‌نکرده ام که‌مستحق‌این همه لطف ومحبت برادران عزیزخودم باشد، تکلیف‌شرعی هرمسلمانی همین‌است که نگذاردببرادرانش ظلم بشود. مگرنمیدانید که‌درمذهب ما مجاهدفی‌سبیل‌الله باشهدا دریکردیف آمده‌است اما باوجوداینهاهمه

بازهم اگر ظلمی بشما وارد آمد مأیوس نباشید وبدانید که این دنیارادار مکافات گفته اند.

بعداز اینهمه بیانات تحفه هائی راکه برایش تعارف آورده بودند، بادست نشان دادو گفت : اما آمدیم سراین سوغاتهای گرانبهائی که برای دعاگوی خودتان آورده‌اید . باآنهامیشود یك دكان حسابی راه انداخت . اماشماخودتان درضمن دعائیکه همین آلان درحق من میکردیداجرومزدم راسرخدا حواله نوشتید .

نمی فهمم پس چرامیخواهیدچنین معامله‌ای راکه سرتاپابنفع من است نکول بکنید. شماخودتان کاسب کارید و بهتر ازمن میدانید که دبه‌در آوردن کارخوبی نیست. بیائیدو بگذار بدمن باخدای خودم کنار بیایم وراضی نشوید که‌دراین مورد کلاه سرم برود .

اینرا گفته هدایاراسرجای خود گذاشت وپس ازخداحافظی بایکایك عباراسر کشیده بجلوافتاد ومنهم چون سایه‌ازدنبالش روان شدم .

مدتی نه‌اوحرفی زد ونه‌من چیزی گفتم ولی چون متوجه شدم که ازراهی که میرفتیم منحرف شده وارد بسمت مدرسه برمیگردد سکوت راشکسته گفتم ببخشید مگر بنا نبود بآتشگاه برویم ولی می بینم جنابعالی راه «دنجگاه» راپیش گرفته‌اید.

گفت وقت گذشته و هوا پر گرم شده است وانگهی اگرمقصود زیارت آتشگاه بود آتشگاه که سهل است امروزجناب سرهنك جهنم واقعی رابما نشان داد .

گفتم اگر جسارت نباشد حقیقت این است که جهنم را سر کارباو نشان دادید وحتی بنشان دادن تنها قناعت نفرموده هفت پشتش راباآتش

کشاندید و پدرش راسوزانیدید.

گفت من مرد این نوع کارها نبوده و نیستم ولی این مردشورش رادر آورد . بیچاره مردم این مملکت که دو هزار سال است گرفتار یکمشت اراذل واوباش بی‌همه چیز میباشند وهنوزهم با این همه صحبتهائی که‌از عدالت ومشروطه‌واستبداد درمیان است آخرش پیدانیست .

گفتم مگر جنابعالی هم خدای نکرده طرفداراستبدادید . گفت استغفرالله لعنت خدا بهر که مستبد وخواهان استبداد است ولی هرچه فکرمیکنم می‌بینم شکل ظاهری حکومت فی‌حد نفسه‌چیز بی‌اهمیتی است وخواه مملکت استبدادی‌باشدخواه مشروطه وخواه جمهوری‌تااشخاصی که‌سر کارند شرافتمند ودانا وخیرخواه ملك وملت نباشند کاربهمین‌منوال خواهد بود .

گفتم‌پس‌چه‌باید کرد . گفت تمام بدبختی‌ماناشی ازهمین‌ظلم‌است. مردم این‌خاك بقدری بظلم خوگرفته‌اند که تصورمیکنند همه جای دنیا همین طوراست وهرآدمی باید بزیردست خود زوربگوید وازبالا دست خودزوربشنود. هیچکس نمیخواهد باورنماید که درروی کره‌زمین‌مردمی بمظلومی وبیچارگی مامردم ایران پیدا نمیشود . تاریشهٔ ظلم ازاین‌دیار کنده نشود هیچ کاری روی‌اصلاح بخودنخواهد دید وهمیشه همین آش خواهد بود وهمین کاسه یعنی قانون اساسی کارکردن خروخوردن‌یابو که درسرتاسراین مملکت جاری وساری است برقرارخواهد بود وهرخاکی هم‌بسرمان بریزیم وهرجانی‌هم که‌بکنیم ازمشروطه درست کردن‌ومجلس عدالت ومساوات برپاساختن گرفته‌تاتنظیم‌مالیه وتأسیس‌قشون‌وحتی‌تعمیم معارف وتکثیرمدارس همه بی‌فایده وبلاثمرخواهد بود وتنهافرق معامله

این میشود که امروز مردم بیسوادی اسیر وذلیلند وفردا مردم مدرسه رفته وتاریخ وجغرافی دانی ذلیل واسیر خواهند بود و بس وحتی شاید بملاحظهٔ همین کوره سواد ومعرفتی که بدست آورده اند تأثیر ظلم وبیداد در آنها سخت تر وتلخ تر وجانفرساتر هم باشد .

درمملکت ما دو نفر روضه خوان اصفهانی یکی سید ویکی آخوند و یك نفر روزنامه نگار کاشانی بنیان استبدادی دوهزارو پانصد ساله را متزلزل ساخته حکومت مشروطه راه انداختند ولی افسوس که تا بامروز که تقریباً بیست سال از آن تاریخ میگذرد این مشروطه بدوعلت قوامی نگرفته است اولا بسبب آنکه این تخم درزمین بی استعدادی کاشته شده یعنی درمیان مردم گرسنه وبی تمیزی که نان وآش رابآزادی وحق ومساوات ترجیح میدهند وازقانون تنها همان حرف آخر این لفظ رامیفهمیدند وثانیاً گویا پیشوایان انقلاب ما ازیك نکته اساسی غفلت داشته اند یعنی تصور می نموده‌اند که انقلاب هم ممکن است مصلحانه بعمل آید بیخبر از آنکه فرضاً هم چنین انقلابی صورت پذیر باشد مستلزم مدت بسیاردور ودراز وزمان بسیار طویلی خواهد بود و در زمینی که پره بیل و تیغهٔ خیش آنرا زیر و رو نکرده وازسنگ و کلوخ و علف هرزه پرداخته نشده باشد هیچ بذری بآسانی رشد نمی نماید .

پرسیدم پس چاره چیست . گفت من طلبهٔ فقیری بیش نیستم و کارملك بقول خواجه حافظ تدبیر وتأمل لازم دارد که ازعهدهٔ چون من آدم بی دست وپائی بیرون است ولی همین قدر است که هرروز بیشتر دستگیرم میشود که اولین قدم اصلاح ورستگاری این است که دشمنی باظلم واجحاف را باید باین مردم آموخت . بمردم باید فهمانید که ضرر وخطر آدم ظالم ازضرر وخطر

گرك و گراز و شغال و مار وافعی بمراتب بیشتر است و همانطور که باجانوران درنده و سبع ضاره دشمند با آدم ظالم هم خواه عمامه بسر باشد خواه مکلا دستمال بگردن باید دشمن باشند . باید یك ماده باصول دین و فروع دین افزود و بهر بچه‌ای ازهمان روز اول یادداد که جنك باظلم ازواجبات دین و آدمیت است . باید بمردم فهمانید (وچنان فهمانید که اعتقاد باطنی و ایمان قلبی آنها بشود) که آدم ظالم و بی انصاف هم مثل خون و بول وغایط ازجمله نجاسات است وازاله آن برهر نفسی لازم وواجب ومظلوم بودن ذنب لایغفر و گناه و معصیت است.

بیانات مولانا بدینجا رسیده بود که بغتةً کلامش را قطع نموده گفت عجب پرگوئی میکنم وغریب جفنگیاتی بهم میاندازم . لابد سرعزیزت را بدرد آوردم . خداخانهٔ این سرهنك بیمروت را خراب کند که نه تنها نقشه امروزمارا بهمزد بلکه مرانیز اینطور بوراجی وولنگاری واداشته است. ولی حالا که بحکم اجبار امروز را باید ازرفتن آتشگاه چشم بپوشیم چطوراست بمحل نزدیکتری برویم که هم باصفا باشد و هم دیدنی گفتم « حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم »هر کجا بروید میآیم وهرچه بفرمائید اطاعت میکنم.

اهل حق و صفا

۲

مولانا فکری کرده گفت چطوراست برویم ناهار را سر قبر میر بخوریم نزهتگاه دلبازی است و آبی دارد از تگرگ خنک‌تر و از بلور زلال‌تر .

گفتم زنده باد میر و راه افتادیم .

طولی نکشید که بتکیهٔ میر رسیدیم . در همان سر راه تخت فولاد واقع و واقعاً محل دلگشا و روح افزائی بود . کم کم بخاطرم آمد که در طفولیت با مادرم و زنهای دیگر خانه یکی دو بار برسم نذر و نیاز بدانجا آمده بودم وحتی گویا در همانجا آش نذری هم پخته بودیم .

گفتم خیلی جای خوبی است . روح انسان تازه میشود ولی هرچند در بچگی مدتها از روی خط میر مشق کرده‌ام معهذا رویم سیاه که از او تنها جز اسم چیز دیگری نمیدانم چه خوب بود که اگر شرح حال اورا در چند کلمه برایم نقل میفرمودید .

مولانا قاه‌قاه بنای خنده را گذاشت و گفت الحق که اصفهانی بی‌معرفتی هستی . پسرجان این تکیه ربطی بمیرعماد ندارد . اینجا مقبرهٔ میرفندرسکی معروف است که او را استاد الحکما خوانده‌اند .

گفتم اسمی از میرفندرسکی بگوشم رسیده است و میدانم که

مردم اصفهان ازوچیزهانقل میکنند ولی تصدیق میفرمائید که چون من جوان تاجر زاده باحکمت وحکما سروکاری نـداشته‌ام وزمین سعادت من که‌امروز در خدمت سرکار بدین مکان شریف مشرف میشوم . یقین دارم که‌زیارتم قبول خواهد شدمخصوصاً اگربجای زیارتنامه شمه‌ای از احوال این حکیم بزرگوار برایم حکایت بفرمائید .

باانگشت قبرسنگی بلندی راکه از هرطرف بر آن آیات واشعار بسیاری سنگتراشی ونقش‌کرده بودند نشان داده گفت میرفندرسکی در زیراین‌سنگ خوابیده است .

مقبره‌بمقبرهٔ غربا میماند .یك انگشت گرد وغبار بر آن‌نشسته بود وهرچه در آن فضا روزی سفید بوده اکنون سیاه می‌نمود وبخوبی‌معلوم بودکه روزگاردرازی است که هیچ میهمانی بسر وقت این صاحب منزل نیامده است .

مولانا فاتحه‌ای‌نثارتربت‌میزبان‌همیشه‌خموش آنمزارنموده آنوقت‌سررا بعلامت تأثرجنبانیده گفت این‌کسی که اینجا خوابیده از آدمهای بسیار غریب این‌مملکت بوده ومثل اورا خیلی‌کم داشته‌ایم . اسمش چنانکـه میدانی‌میرابوالقاسم فندرسکی استرآبادی‌بوده وتقریباً سیصدسالی‌است که‌اینجا خوابیده‌است . بزرگترین حکیم عهدخود بود ولی آنچه‌اسباب امتیازاوگردیده است رندی‌وقلاشی‌اوست که‌ضرب المثل شده است ودر این بـاب حکایتهائی که باقی مانده همه دلالت دارد بر آزاد منشی و وارستگی واقعی این مرد فوق العاده . از آن جمله حکایت میکنند که چون اعتنائی بلباس ظاهر نداشته واغلب در خرقه درویشان با مردمان بی‌نام ونشان وبی‌سروپا نشست وبرخاست میکرده وباآن‌جماعت خوش

بوده است روزی شاه عباس برسم شماتت و سرزنش باو میگوید که «میشنوم بعضی از علمای ما با اجامر و اوباش معاشرت میکنند و در مجالس لهو و لعب و جنگ خروس حاضر میشوند» . میر فندرسکی خود را بنفهمی زده جواب میدهد که «خلاف بعرض رسانیده‌اند من خودم همیشه در این قبیل مجالس و مجامع حاضر بوده‌ام و هرگز هیچیك از علما را در آنجا ندیده‌ام» بیچاره از بس در محیط سالوس و ریاکاری اصفهان و معاشرت با مردم خشك مقدس حوصله‌اش بتنك آمد راه هندوستان را در پیش گرفت و سالها در آنجا بسر برد و در آن دیار چنان بفضل و کمال شهرت یافت که هندیها اعتقاد پیدا کرده بودند که بدن او کیمیاست و بهر چیزی بخورد مبدل بطلا میسازد و معروف است که پس از وفات او در اصفهان هندیهای مقیم آن شهر درصدد بر آمدند که زمین را نقب زده جسد اورا بدزدند و بولایت خود ببرند ولهذا قبر اورا درهمین مکانی که می‌بینی با آهك و ساروج از هرطرف در نهایت استحکام ساختند که دستبرد بدان میسر نباشد . وهکذا حکایت میکنند که روزی باشیخ بهائی نشسته بوده است و ناگهان شیری از شیرخانه شاهی زنجیر خود را گسیخته وارد آن مجلس میشود و دور مجلس گشته بیرون میرود . شیخ بهائی واهمه نموده عبای خود را بجلوی صورت میآورد درصورتیکه حکیم فندرساك ابداً ازجای خود نمی‌جنبد و تشویشی بخود راه نمیدهد ونقاش صورت آنمجلس را ببدنهٔ یکی از طالارهای عمارت مشهور «هشت اندر بهشت» بهمان کیفیت کشیده بود و من خودم نیز زمانی که این عمارت هنوز بر بابود آن نقش را مکرر دیده بودم و درخاطر دارم که صورت شیخ بهائی را باریش کوسه‌ای کشیده بودند . اشعار بسیار خوبی هم که از میر فندرسکی باقی مانده میرساند که این شخص درعین حال دارای دوجنبهٔ مختلف بوده

(هرچند اختلاف ظاهری است) یکی جنبهٔ حکمت وعرفان چنانکه قطعهٔ معروف که بااین بیت شروع میشود :

چرخ بااین اختران نغز وخوش زیباستی
صورتی درزیر دارد آنچه دربالاستی

بهترین دلیل این مدعی است ودیگری جنبه رندی وقلندری و عاشق پیشگی واگر تنها همین دو بیت ذیل از.وباقی مانده بود برای رسانیدن این معنی کاملا کافی بود

« شرب مدام شد چو میسر مدام به
چون می حرام گشته بماه حرام به »
« یك بوسه از رخت ده ویك بوسه ازلبت
تاهر دوراچشیده بگویم کدام به »

گفتم خدا بیامرزدش حقا که شخص بزرگی بوده ولی اگر اجازه بدهید سری هم به حجره های دیگر بزنیم وضمناً ببینیم آیاخادم این تکیه عرضه دارد ناهارمختصری ویك دواستکان چای گرم ونرمی برای ماراه بیندازد .

دوساعت بعدناهارراخورده وچای رانوشیده پس ازقیلولهٔ مختصری از تکیه بیرون رفتیم و اندکی زود ترمولاناقبردیگری راکه معلوم بود مدتهاست کسی بسراغش نیامده نشان داد و گفت این هم باز مزاریکی ازمفاخر ایران است . گفتم رویم سیاه که مفاخر خودمان را هم نمیشناسم . گفت درویش مجید استادمسلم خط شکسته است که چنانکه برسنك لحدش میخوانی درسنهٔ ۱۱۸۵ وفات کرده است ودرحقش گفته اند که

« تا کرده خدا لوح وقلم را ایجاد »
«ننوشته کسی شکسته چون اوربدست»

آنگاه مولانا گفت اگر دماغ داشته باشی ممکن است پیش از برگشتن بشهر سری هم بجلفا بزنیم بعضی چیزهای دیدنی دارد . گفتم معلوم میشود امروز حوالهٔ مارا بسرهفتادو دوملت نوشته‌اند . اول قصد آتشگاه را داشتیم وقضا وقدر عنانمان را بطرف مقبرهٔ حکماوعرفای اسلامی کشید و اینك داریم به سروقت ارمنیها میرویم . خداعاقبتش را بخیر کند .

درجلفا پس از بازدید کلیسای ارامنه وموزه‌خانهٔ آنها ولنگه‌در نفیس پرنقش ونگاری که تنها یادگاری است که ازعمارت آینه‌خانه باقی مانده‌است وپس از تماشای دستخطی که شاه‌عباس درتوصیهٔ ارامنه بکدخدای شهر صادر ساخته مبنی براینکه چنانکه مسموع گردیده از تاکستان ارامنه مقداری انگور برده شده‌است البته‌درصدد تحقیق وتجسس مقصرین برآمده آنان را مورد سیاست ومواخذهٔ سخت قرار خواهی داد وبا جریمه‌ای که میگیری خسارتی راکه بارامنه وارد آمده ده برابر جبران خواهی کرد و چنانکه مقصرین بدست نیامدند ازمال‌دیوانی هرمنی ده‌من عوض خواهی‌داد مولانا مرا بقبرستان ارامنه کشید هرچه‌خواستم شانه‌خالی کنم دست برنداشت . میگفت‌میخواهم یك‌قبرغریبی‌را نشانت‌بدهم وقصه‌عجیبی برایت حکایت نمایم ، گفتم نذرچهل ویك‌منبر شنیده‌بودیم ولی‌سرکار گویانذرچهل‌ویك مقبره‌دارید . بسم‌اله تافردای قیامت برای‌هرمسلمان وکافری که بفرمائید فاتحه‌بخوانم وطلب آمرزش کنم .

قبرخراب‌وویرانی رادرگوشهٔ‌قبرستان‌نشان داده گفت اینجا جوانی خوابیده‌است که‌اگرمملکت‌ماصدتامثل‌اوراداشت کارهایمان‌صدباربهتر از این میشد.

گفتم پس چرا این یکی راهم که پیدا شد در قبرستان ارامنه خوابانده‌اند

گفت زیاددست پاچه مشو . این جوان نه ایرانی بود و نه مسلمان بلکه از راه بسیاردور باین خاك آمده بود و چنانکه ملاحظه میکنی تمام امیدواریهایش بگور رفته است .

گفتم استدعادارم دل مرا عبث آب نکنید خودتان بخوبی میدانید که سخت مشتاق شنیدن شرح حال او میباشم پس جسارت میشود لفتش ندهید

گفت سمعاً وطاعة اسمش «رودلف اشتادلر» و شغلش ساعت سازی ودرسن بیست وپنج سالگی از مملکت سویس و ازشهر خود موسوم به زوریخ که اعظم بلاد آن مملکت است درزمان شاه صفی اول بایران آمد بادست ساعتهای بسیار ظریف وزیبائی ازطلا و نقره میساخت که زنك هم میزد وچون در آن عهد این گونه ساعت هنوز درایران دیده نشده بود رودلف بزودی طرف توجه والتفات شاه واقع گردید چنانکه سی تومان مستمری درحقش برقرار شد ومقرر بود که هرروز صبح بحضورشاه رفته ساعت اورا بدست خود کوك نماید که مبادا چنانکه یکی دو بار اتفاق افتاده بوددرموقع کوك خراب بشود واز کار بایستد . کم کم کارو بار رودلف رونق گرفته صاحب سرطویله وخدم وحشم گردید وشاه صفی از گفتگوی بااوخیلی لذت میبرد واغلب درباب اوضاع واحوال وعادات ورسوم فرنك وفرنگیها بااوصحبت میداشت وحتی امر نموده بود که هرروز صبح پیش از آنکه رودلف از حضوراو مرخص گردد یك جام شراب بشادباش پادشاه باو بپیمایند . باید دانست که این جوان درفن آبیاری هم بی سررشته نبود و خدماتی ازخود بمنصهٔ ظهور رسانیده واین نیز خود مزید برعلاقمندی شاه صفی بدو گردید چنانکه مکرر باو تکلیف نمود که اگر مسلمان بشود اورا بمقامات بلند

بلندخواهد رسانید ولی او همیشه امتناع می ورزید وجواب میداد که انسان هرگز بکیش و آئین ویار و دیار وپدر ومادر خودولو معایب ونواقصی هم داشته باشند نبایدپشت پابزند . اتفاق چنان افتاد که درهمان اوقات نیمشبی که رودلف بحال مستی بمنزل خود برمیگشت خبردار گردید که جوانکی که بعدها معلوم شد برادر قاپوقچی باشی شاهی است بهوای همسر اواز دیوار باغ پائین جسته وخدمهٔ بفریاد وفغان بانوی خود سررسیده اورادستگیر نموده اند. رودلف اورا بدرختی بسته خیال داشت روز دیگر همینکه هواروشن شود او را بدست داروغه بسپاردولی چون جوان زیادوقاحت میکرد وحتی با آنکه اورا بدرخت بسته بودند لگد بسیار سختی بیکنفر ازاهل خانه زده بود رودلف درحال مستی وغضب طپانچهٔ خودرا بیرون آورده گلوله‌ای بطرف اومياندازد که ازاتفاقات بکلهٔ اواصابت نموده جابجااورا میکشد. فردای آن روز مردم شهر باغوای میر زاتقی اعتماد الدوله صدراعظم که ازالتفاتهای شاه دربارهٔ رودلف خوشدل نبود ومیترسید پاره‌ای مطالبی را که او نمیخواست بسمع شاه‌صفی برساند در میدان شاه درجلوی عالی قاپو جمع شده قصاص جوان مقتول را مطالبه نمودند .

دراینجاسخن مولانا راقطع نموده گفتم معذرت میخواهم ولی دلم میخواهد بدانم اولا جنابعالی این اطلاعات راازکجا آورده‌ایدوثانیاً این میرزاتقی خدا نیامرزبرای چه اینطور بخون این‌جوان غریب تشنه بود .

مولانا گفت این اطلاعات را بوسیلهٔ یکنفرازدوستان خالص وخلص خودم که ازاخیاروابرار این شهراست بدست آورده ام . اسمش میرزا آقا خان بانکی است وچون درریاضیات وحساب وهندسه دست بلندی دارد

لقب محاسب الدوله هم دارد و نظر باً نکه زبان انگلیسی را هم خوب میداند سالهای درازاست که در بانك انگلیسها کار میکند و از مستخدمین درجهٔ اول آن مؤسسه بشمار میآید. گرچه او مکلا و مستفرنگ است و من آخوند شل و ولی بیش نیستم ولی سالهاست که باهم رفیق جان بجان شده ایم و هرطور باشد هفته یك شب را گاهی او درویشی کرده بحجرهٔ من میآید و گاهی عموماً در منزل او سرخرمیشوم و از گوشهٔ حیات خلوت او در را بروی خویش و بیگانه بسته سبیل بسبیل باهم نشسته ساعتهای دراز چای میخوریم وقلیان میکشیم و از هر دری صحبت میداریم. گاهی من از مطالب شنیدنی که در کتابهای عربی مصری خوانده ام برای او صحبت میدارم و گاهی او از کتابهای انگلیسی برای من ترجمه مینماید. قصهٔ **رودلف** را هم او از سیاحتنامهٔ یکنفر تاجر فرانسوی که در عهد صفویه سالها در ایران اقامت داشته و کتابش بخیلی از زبانهای فرنگی ترجمه شده برایم نقل کرده است. اما در باب اعتمادالدوله میرزا تقی اولاً لابد شنیده ای که در عهد پادشاهان صفوی لقب اعتمادالدوله لقبی بود که بصدراعظم میداده اند و ثانیاً از قرار معلوم میرزا تقی معهود چندین ساعت طلا و نقره از **رودلف** خریده بود و پول هیچکدام را نمیخواست بپردازد و **رودلف** مادرمرده هم چون هنوز از رسم «باج سبیل» که در مملکت ما از عهد داریوش جاری بوده چنانکه شاید و باید باخبر نشده بود در احقاق حق مسلم خود پا فشاری میکرد و چندین بار در این باب پیغامهائی فرستاده بود که لابد چون لهجهٔ فرنگی داشته خوش آیند مذاق صدارت مآبی نبوده است و این نیز مزید برعلتهائی که سابقاً بدان اشاره ای رفت گردیده جناب اعتماد الدوله درست و حسابی کمر قتل جوان بی ادب رابسته بود. در همان کتاب سیاحتنامه نوشته است

که وقتی **رودلف** درمطالبهٔ حق خود اصرار را بانتها رسانید میرزا تقی بیست وسی خروار کاه وجوو ینجه برایش فرستاد و **رودلف** باز بمناسبت آشنا نبودن برسوم مملکت بارها اپس فرستاده پیغام داده بود که مگر من یابو هستم که محتاج بکاه و ینجه باشم استدعا دارم این اجناس نفیس را برای خودشان نگاه داشته قیمت ساعتهای مرا هرچه زودتر بپول رایج بپردازند القصه شاه صفی رامجبور نمودند که **برودلف** تکلیف نماید یابدین اسلام درآیدویاتن بمرگ بدهد. هرچه کردنداین جوان باهمت زیر بارنرفت و گفت دست از کیش اجدادی خودبر نمیدارم میخواهیدمرا بکشید بکشید. حتی میگویند شاه صفی حاضرشد مستمری عمده‌ای درحق او برقرارسازدو یکی ازدخترهای حرم شاهی رانیز بزنی باوبدهد و **رودلف** باززیر بارنرفت. عاقبت اورابزندان انداختند و پالهنگ برگردنش نهادند پالهنگ چنانکه تصویرش را در همان کتاب سیاحت نامه کشیده‌اند تختهٔ کلفتی بوده دارای سه‌سوراخ که گردن و دودست مقصررا از آن می‌ـ گذرانده‌اند.

بالاخره چون اصرار شاه صفی بجائی نرسید و **رودلف** با همه مرارتی که درزندان میکشید ازقبول دین اسلام امتناع میورزید اوراز زندان بیرون آورده ببرادرجوان ایرانی مقتول سپردند که درروزمعین درمیدان شاه قصاص خون برادرخود رااز او بگیرد. برادرمقتول چنانکه مرسوم بود خواست بدست خود سر **رودلف** را ازتن جداسازد ولی از عهده برنیامدو شمشیر ازپالهنگ گذشته بران خودش اصابت نموده مجروح ساخت. خواست ضربت دیگری بزند ولی مردم بنای غوغارا گذاشتندو ودور **رودلف** راگرفته مانع شدند ولهذادوباره اورابزندان بردندو پس

از آنکه بازیکمرتبهٔ دیگرشاه صفی بزوروعد ووعید خواست اورا مسلمان نماید واوابا‌ء و امتناع ورزیدازراه اجبارمجدداً اورا بکسان مقتول تسلیم نمودندو آنهانیزاورا بمیدان برده پالهنگ از گردنش برداشتند وپس از آنکه **رودلف** بزانوافتاد و چشمها رابسته دعای مختصری تلاوت نمود سرش راازتن جدا ساختند درحالیکه در آن تاریخ هنوزبیشتراز۲۸سال ازعمراین جوان نگذشته بود (۱) ارامنه جسد اورا آورده درهمینجائی که‌میبینی بخاك سپردند وبارگاهی نیزبرایش ساختند ولی از آنجائیکه تربت مزاراورا مقدس میشمارند وبرای شفا هرروزمقداری از آن‌میبرند مدام بهمین صورت خرابی است که ملاحظه میکنی وانصافاً بایدتصدیق نمودکه « بدین شکستگی ارزد بصد هزاردرست » . میگویند همت و رشادت این‌جوان شاه‌صفی راسخت متأثرنموده‌بود وروزی که‌بازصحبت ازاوبمیان آمده‌بود درباریان خود را مخاطب ساخته گفته بوده است که بمرتضی علی‌قسم که درمیان تمام شما پدرسوخته ها یکنفرپیدا نخواهد شد که محض خاطرخدا وپیغمبرمثل این جوان ناکام حاضرباشد تا بپای مرگ برود .

مولانا پس‌ازاین‌بیانات عرقی‌را که برپیشانیش‌نشسته بودبا آستین قباپاك کرده گفت « تیمارغریبان سبب ذکر جمیل است » گمان نمیکنم که چنین جوان باایمانی که بعرف صاحبدلان شهید بشمار میرود وجای آن داردکه ماهالی این مملکت ازکوچك و بزرك او را سرمشق جانبازی وجوانمردی قرار دهیم محتاج دعای‌خیروطلب آمرزش ازطرف

(۱) قتل‌رودلف در اواخرماه اکتبرفرنگی ازسال ۱۶۳۷ میلادی واقع گردید

چون من اشخاص روسیاه و گناهکاری باشد واگرچه مقدسین مانه تنها طلب رحمت را درحق بندگان غیر مسلم خدا جایز نمیدانند بلکه از استعمال کلمه «مرحوم» هم درمورد آنها مضایقه دارند و بجای آن کلمه قلنبهٔ «مأسوف علیه» را بکار میبرند ولی گمان نمیکنم که این رویه و این روباه بازیها هیچگاه پسند دل خدا و پیغمبر باشد و مختصر آنکه من شخصاً ولو برای جبران بیمهری قزلباشهای مهمان نانواز خودمان هم باشد دلم هرگز راضی نخواهد شد که فاتحه نخوانده از سرخاك این جوان غریب بگذرم ،

سپس رو بقبله در بالای سرمزار که تنها این چند کلمه «آرامگاه رود ولف» برسنك آن نوشته شده بود چمباتمه زد وانگشت سبابه را بروی خاك نهاده باخلوص نیت کامل زیرلب بخواندن فاتحه مشغول گردید. من نیز تأسی باستاد ومرشد خود نموده همانطور که ایستاده بودم فاتحه‌ای نثار خاك آن جوان بیکس نمودم و پس ازختم فاتحه گردنم بلااختیار خم گردید وبرخاکش بوسه زدم وازته دل.ازجور وجفائی که این جوان ناکام از دست همشهریهای نادانم دیده بود معذرت خواستم .

گرمامعرکه میکرد وگرچه چند ساعتی ازظهر میگذشت هنوز تك گرما نشکسته بود.

سلانه سلانه بطرف ساحل زاینده رودروان شدیم . ناگهان دیدم مولانا چشمان خودرا دروسط رودخانه بجائی که آب بشدت میچرخید ودرگردابی فرومیرفت دوخته گوئی ماتش زده است . بگستاخی دست برشانه‌اش برده گفتم «بیدارعلی باش که خوابت نبرد» نگاهش را ازگرداب

بر گردانیده گفت مردم اصفهان میگویند که این گرداب راهی دارد بگو خانی (۱) ومدتی است دلم میخواهد تجربه‌ای کرده ببینم این مطلب راست است یادروغ.

گفتم از وقتیکه بخت وطالعم یاری نموده معتکف آستانهٔ فیض بارعالی گردیده‌ام بتجربه بدست گیرم شده که یکی ازخصال بارزهٔ سرکارهمانا کنجکاوی میباشدو مکرر شاهدو ناظر بوده‌ام که چگونه ببطون اعماق طبیعت فرومیروید وچشمهای شما گاهی مثل ذره بین بچیزهای خیلی خیلی خردو کوچك و گاهی مانند دوربین منجمان بستارگان آسمان و کهکشان وعوالم شمسی آن دوخته میشود. درابتدا که چندان آشنا باحوال سرکار نبودم ازاین قضیه خیلی درتعجب بودم واغلب ازخود میپرسیدم که یك برك سبز بیمقدارو یایك مورچهٔ ضعیف که ازسرسنجاقی بزرگتر نیست دارای چه اسرارو عوالمی میتواند باشد که این شخص محترم راساعتهای دراز بخود مشغول میدارد ولی بعدها که رفته رفته تبضتان بدستم آمدومرا نیز گاهی ازنتیجهٔ مشاهدات دقت آمیز خود بی نصیب نگذاشتید سراین کاربرمن نیز کم و بیش مکشوف گردید وفهمیدم درچه عوالم غریب وعجیبی سیر میکنید. هیچ فراموش نمیکنم آن روزی را که تمام بعدازظهر رابتماشای یکی ازاین حیوانات کوچولوی ملوسی که درزبان عامه به، کفشد وز، موسوم است گذراندیدو کم کم کشفیاتی که درباب احوال این جانور نمودید بقدری اسباب حیرت من گردید که ازشماچه پنهان من نیز دزدیده ازسر کاریك عدد ازهمین کفشدوزها رابدست آورده درقوطی گوگرد (۲) باطاق خودبردم وددرا

---

(۱) گوخانی (گاوخانی) نام باطلاقی است درجنوب شرقی اصفهان که آب زاینده‌رود درآنجا فرومیرود

(۲) دراصفهان بکبریت گوگرد میگویند

بستم و مدتی خودرا بتماشای کیفیات زندگانی این حیوان سرگرم داشتم و چیزها دستگیرم شد که واقعاً نوشتنی است . معهذا نمیفهمم که درخصوص این گرداب چه تجربه‌ای میخواهید بعمل بیاورید .

گفت الساعه خواهی دید . آنگاه بدون آنکه مرا از قصد و خیال خود آگاه سازد شال را از کمر گشوده عمامه را ازسر برداشت هردو را بازنموده بیکدیگر بست و مثل آنکه بخواهد بندیا طنابی بسازد یك سر آن را بدست من داده سر دیگر را خودش گرفته مشغول تابیدن گردید و سپس هردوسر آنرا گره محکمی زد و سنك بسیار بزرگی را کشان کشان از کنار بیشه جلو آورد وسر آن بند را سفت و استوار بدور آن بست بطوریکه باز کردن آن کار حضرت فیل بود و پس از آن در یك چشم بهمزدن قبا و پیراهن را از تن کنده لخت شد

چشمم بتن و بدن غریبی افتاد . این آدمی که در ظاهر یك مشت پوست و استخوان بیشتر بنظر نمیآمد تن و بدنی داشت که انسان از تماشای آن سیر نمیشد . گره بازو پهنای سینه چین پستان عضلات برآمده و شکم و آبگاه ورزیده تماماً حکایت از یکنفر پهلوان حسابی میکرد که در گود زورخانه بزرگ شده باشد . یك مثقال گوشت شل و نورزیده و یا چندر و پیه زیادی درسر تاپای او پیدا نمیشد . بی اختیار گفتم فتبارك الله احسن الخالقین حالا میفهمم که امروز صبح جناب سرهنك چرا بیك ضرب کشیده آنطور پیلی پیلی عرش را سیر کرد .

مولانا بدون آنکه اعتنائی برجز خوانی من داشته باشد مشغول کار خود بود . سرطناب را بمن داد و خودش آن پاره سنك را بسینه چسبانیده همانطور باشلوار وارد آب شد . کم کم بجائی رسید که آب نزدیك بود از سرش بگذرد . بدون آنکه سنك را رها نماید مشغول شناشد.

معلوم بود که مدام آب برزوروفشار خود می افزاید . اینك مولانا رسیده است بنزدیك گرداب بازهمانطور سنك رابسینهٔ خود چسبانیده و بایك دست شناکنان جلومیرود . بقدری بگرداب نزدیك شده که میترسم آب اورا بپیچاند وغرق شود .

فریادبر آوردم که کجامیروید چرابیهوده خودرا بخطر میاندازید بیائید ومحض خاطر خدا برگردید . سررا جنبانیده آبی راکه دردهان و چشمانش رفته بود تکانید وروی خودرا نیمه بطرف من برگردانیده گفت نترس طناب راسفت بگیر که ازدستت درنرود وکارت نباشد .

باآب درجنك ونبردو کشمکش بود . گاهی درزیرامواج ناپدید میگردیدو گاهی ازنور ومیآمد ونمودار میگردید . حالا دیگر درست در حوزه گرداب بافشاروهجوم آب پیچان دست بگریبان است . نفس من حبس شده بود وداشت بندمیآمد : دلم میخواست چشمهایم بهم میرفت که این منظره هولناك را نمیدیدم . ناگهان دودست مولانا ازآب بیرون آمد وپاره سنگی راباقوت هرچه تمامتر دردهانه گرداب پرتاب نمود وخود راپس کشیده شنا کنان بجانب من روان گردید در حالیکه میگفت طناب راقدری شل کن .

سنگینی سنك اول مرا باندازهٔ دوسه ذرع بجلو کشیدولی باتمام قوای خودمقاومت نموده تعادل راازدست ندادم . بمحض اینکه پای مولانا بخاك رسید دوان دوان خودرا بمن رسانید و اونیزسر طناب راگرفته هردو باهم بنای زورزدن راگذاشتیم . مدتیکه شایدازنیم دقیقه هم تجاوزنکرد زورسنك و فشارآب بزورما میچربید ولی ناگهان چنانکه گوئی سنك بازشده باشد طناب در دستمان بنای سست شدن راگذاشت و همینکه بنای کشیدن را

نهادیم دیدیم سنك از گرداب بیرون افتاده دارد بطرف ما میآید.

مولانا پوزخندی زده گفت میدانستم که مزخرف میگویند واین گودال نمیتواند راهی بگوخونی داشته باشد ولی باز هم تاخودم برأی العین نمیدیدم دلم آرام نمیگرفت اینرا گفته وطناب را ازسنك باز کرده محکم بکمر خود بست و گفت حالا خودم وارد گرداب خواهم شد، تو باید سر طناب راسفت بچسبی وفقط وقتیکه دیدی درست یك دقیقهٔ نجومی تمام ازفرو رفتن من در گرداب گذشت وخبر واثری ازمن پیدا نشد قوای خودرا جمع کن و طناب را بالا بکش.

گفتم من حق جسارت درمقام سر کار ندارم ولی خدا شاهد است هر کز هیچ آدم عاقلی چنین کاری را نمیکند. برای چه میخواهید جان عزیز خودتان رابدست خودتان بخطر بیندازید.

گفت انشاءاله خطری درمیان نخواهد بود، دیدی چطور خود آب سنك را بر گردانید علتی ندارد که مرا هم بیرون نیندازد. وانگهی مزهٔ زندگی هم به همین نوع دیوانگیهاست والا اگر بنا شود که انسان سر تا سر عمر تا هر کاری را اول از زیر ذره بین عقل والك منطق نگذرانده باشد دست بسیاه و سفید نزند که چنین عمر وحیاتی بیك قاز سیاه نمیارزد.

بهر جهت من شخصاً که حاضرم چنین زندگانی یکنواخت ویك آهنك بی لطف و بی فروغی را مانند یك پاره ویك تکه مغز حرام پیش سك بیندازم.

گفتم شما را بخدا بیائید واز خر شیطان پیاده بشوید. مگر زندگانی آرام و بیخطر چه عیبی دارد که شما بدون هیچ علتی میخواهید خودتان را دردهان اژدها بیندازید.

گفت اولا اژدها مژدهائی درمیان نیست وخواهی دید که کار خیلی

آسانتر از آنست که تو خیال میکنی وانگهی فرضاً مختصر خطری هم باشد این نفس دزدیده‌ای که اسمش را زندگی گذاشته‌اند این نقلها را ندارد. در حدیث آمده که «من ساوی یوماه فهو مغبون»

گفت احمد هر که دو روزش یکی است

هست مغبون و گرفتار شکی است»

تو کلت علی‌الله سرطناب را سفت بگیر و خاطرت جمع باشد که بادنجان بد آفت ندارد.

تا رفتم بخود بیایم که مولانا خود را در آب انداخته و بسرعت بطرف گرداب روان بود. چنان نگران و پریشان بودم که ترسیدم طناب از دستم بیرون برود ولی هرطور بود جلوی هیجان درونی خود را گرفتم و دل بدریا زدم و دوست عزیز و بزرگوار خودم را بخدا سپردم و سرطناب را سخت چسبیدم مولانا بمحض اینکه نزدیك گرداب رسید بی پروا خود را در دهانهٔ آن انداخت و ناپدید شد گرداب بلعیدش کاملا غیبش زد. اثری ازو نمانده چنان ترس وواهمه مرا برداشته بود که دیگر چشمم جائی را نمیدید وصدای طپش قلبم بگوشم میرسید. هرچند دست و پایم بسختی میلرزید بااین همه باتمام قوای خود کوشش میکردم که مبادا طناب از دستم بیرون برود. چشمهایم را بنقطه‌ای که مولانا در آنجا زیر آب رفته بود دوخته بودم و نفس زنان نفس زنان مشغول شمردن بودم که بمجرد اینکه بشصت رسیدم و یك دقیقه‌ای که گفته بود گذشت طناب را بکشم. این مرتبه نیز مثل دفعه اول که سنگ را در گرداب انداخته بودیم ابتدا زور آب و سنگینی بدن مولانا مرا چند قدم بجلو کشانید. ولی پاهایم را بجلو و پس گذاشته خود را قایم بزمین استوار ساختم و سینه را جلو دادم و باتمام حواس

وقوای خود ملتفت بودم که مباداغفلتی روی بدهد ومایهٔ بدبختی وپشیمانی ابدی من گردد .

بمجرد اینکه بعدد شصت رسیدم بنای کشیدن طناب را گذاشتم . منتظر بودم که درهمان آن سرو گردن مولانا ازدهانهٔ گرداب بیرون بیاید دردل ذوقها میکردم ولی افسوس که طناب مثل آنکه بمیخ آهنین محکمی گیر کرده باشد جواب نداد وهرچه زور زدم وپس وپیش رفتم بیحاصل ماند. جای هیچ شك وشبهه نبود که بلائی بسر مولانا آمده است و به این هول و خیال نزدیك بود دیوانه شوم. هرچه باطراف نگاه کردم که شاید کسی بفریادم برسد تاجائی که چشم کار میکرد تابنده‌ای دیده نمیشد. ترس وواهمهٔ غریبی برمن مستولی گردیده مدام آیة‌الکرسی بود که هرلکی هولکی میخواندم وبطرف گرداب فوت میکردم . از زورهول وهراس بخود میلرزیدم و دندانهایم بهم میخورد . رفته رفته دیگر تاب و توانی دربازوهایم نماند و انگشتهایم از گیرافتاد وطناب بخودی خود ازدستم بیرون رفت ومانند آدمی که تخماق بکله‌اش کوبیده باشند بزمین افتادم وسر را در میان دو دست گرفته چون طفلی که از مادر جدا افتاده باشد هق‌وهق بنای گریستن را گذاشتم .

چیزی نگذشت که ناگهان صدای شلپ وشلوپ آب بگوشم رسید وهمینکه سراسیمه سررا بلند نمودم دیدم مولانا بارنگ پریده در مقابلم ایستاده ودودست رابکمر ستون نموده بحال زار من بینوا میخندد گفت به‌به گلی بجمالت . عجب از عهده کار بر آمدی . پسر حاجی بجای آنکه رفیق پیر خودرا از آب بیرون بکشد زانوهارا دربغل گرفته مانند مادر فرزند مرده برای بنده نشسته غوره میچلاند .

همانطور هق‌هق کنان خودرا باور سانیدم و دودستش را گرفته بنای بوسیدن گذاشتم . باهمان تن و بدن خیس و آب‌چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید و پیشانیم‌را بوسیدو گفت تقصیر من است که قدری دیر کردم . لابدخیال کردی سقط شده‌ام . معذرت میخواهم ولی همینکه بته گودال رسیدم و بادست باطراف مالیدم که ببینم آیا بخارج راهی دارد یانه سوراخی دخمه مانند پیداشد و گرچه نفسم داشت بند میآمد معهذا دلم راضی نشد که کاررا نیمه تمام گذاشته دست خالی بر گردم ولهذا هرطور بود خودرا در آن چپانیدم و همینکه وارسی کردم و معلوم شدراهی بجائی ندارد خودم‌را از گرداب بیرون انداختم ولابد همین چند ثانیه تأخیر من اسباب پریشانی خاطر تو گردیده است .

آنگاه درحالیکه انگشت رادر گوش داخل کرده برای بیرون کردن آب از گوشهای خود روی یك پالی لی میکرد بادست دیگر و باکمك من شال وعمامه راچلانیده برای خشك شدن در آفتاب پهن نمود وطولی نکشید که شال‌رااز نو بکمر بسته وعمامه‌راچنانکه بین دستار بسرهامرسوم است برسرزانو پیچیده بسر گذاشت و گفت پاهایم اززور سردی آب کرخت شده است برویم قدری بازقدم بزنیم .

گفتم حرفی ندارم . من هم پس ازاینهمه هول وهراس بدم نمیآید قدری قدم بزنیم . وارد شهرشدیم و کم کم بمحلهٔ معروف جوباره رسیدیم که چنانکه البته میدانید محلهٔ یهودیهای اصفهان است .

مولانا درکوچهٔ تنك وتاریك بسیار کثیفی در روی سکوی دکان محقر خرابه‌ای که در جنب معبد یهودیها واقع بود گنبد گلی کوچکی رانشان داد و گفت هر گزحدس نخواهی زدکه این گنبد چه

معنی دارد . گفتم با آنکه اهل اصفهانم و درهمین شهر بدنیا آمده‌ام و باین سن و سال رسیده‌ام وریشم در آمده است تا بامروز هرگز پایم باین محله و این کوچه نرسیده است و دراینصورت چطور میخواهید معنی این گنبد را بدانم . لابد مقبرهٔ یکنفر از مؤمنین ومقدسین یهودیهاست .

گفت نه جانم مقبرهٔ بزرگتر شاعر ما کمال‌الدین اسمعیل است که لابد اسمش را شنیده‌ای وشاید از اشعارش هم چیزی بگوشت رسیده باشد .

گفتم عجیب است که امروز از هرطرف می چرخیم با آرامگاه مردگان از مسلمان و کافر سروکار پیدامیکنیم راستش این است که چنین اسمی بگوشم رسیده ولی حتی یك بیت هم از اشعارش رانمیدانم و بکلی ازشرح حال وروزگار چنین شاعری بی‌خبرم و شرمنده‌ام .

سکو قریب دو ذرع ارتفاع داشت و بالای آن گنبد مخروطی شکلی از گل ساخته شده بود کمال‌الدین درزیر آن گنبد خوابیده بود .

مولانا بازبرسم معهود چشمها را مدتی بهم گذاشت وساکت ماند و آنگاه چشم گشوده گفت این شاعر بزرگ که بمناسبت ابتکار مضامین «خلاق المعانی» خوانده شده واینك قریب هفتصد سال است که دراینجا خوابیده درمدت زندگانی پرملال خود از منازعات شیعه و سنی وشافعی وحنفی دراین شهر بسیار رنج کشید و فراوان خون دل خورد . گویا خودش حنفی بوده است ودرهمین محله که در آن زمان مرکز و محلهٔ حنفیها بوده زندگی میکرد درصورتیکه شافعیها عموماً درمحلهٔ دیگر شهر موسوم به دردشت ساکن بودند. هرچندوقت یك بار این دو محله دودسته مردم یك شهر بجان یکدیگر می افتادند و بخونریزی قیام میکردند وپدر همدگر را در میآوردند . کمال الدین بقدری ازین اوضاع ملول و دلخون بود که

بی مضایقه تمام همشهریهای خود را تر وخشك باهم نفرین کرده است چنانکه گفته :

« تـاد ردشت هست وجوبـاره نیست‌از کشتن و کشش‌چاره »
« ای خـداوند هفت سیـاره لشکری‌رافـرست خونخواره »
« تادر دشت را چودشت کند جوی خون‌رانداو زجـو باره »
« عـدد هـردو شان بیفزایـد هـریـکی را کند بدو پـاره »

وعجب آنکه این نفرین باجابت رسید باین‌معنی که طولی نکشید که‌فتنه مغول برپاگردید و آن‌دسته ازاهالی این‌شهر که شافعی مذهب بودند پنهانی مغولهارا بگرفتن شهر ترغیب کردند ووعدهٔ یاری دارند و درمقابل چنین خدمتی‌تنها درخواستشان‌این بود که مغولها باهالی‌حنفی مذهب شهرابقانکنند وتمام آنها راقتل‌عام نمایند چیزی که هست وقتی شهر با کمك‌شافعیهابدست مغولهاافتاد میان شافعی‌وحنفی‌فرقی‌نگذاشتند وهمانطورکه کمال‌الدین آرزو کرده بود هریکنفر اصفهانی اعم ازشافعی وحنفی بدوپاره شقه گردید ، قتل‌خـود « خـلاق المعانی » را هم بطور عجیبی‌حکایت میکنند . میگویند‌درهمان موقعی‌که مغولها برشهراستیلا یافته بودند کمال‌الدین درخانقاهی درمحلهٔ جوباره منزوی شده بود و چون‌درلباس درویشی بودمغولهامتعرض‌او نشدندوعده‌ای‌ازاهالی‌شهرجواهر واشیاء قیمتی خودرا باو سپردند واوهم درچاهی که درخانقاه بودپنهان ساخت از قضاروزی بچه مغولی گذارش بـدانجا افتاد و زهگیرش یعنی انگشتانه چیزی که ازشاخ‌واستخوان می‌ساختند وبرای‌اینکه درموقع‌تیر انداختن زه کمان انگشت رازخم نکند در انگشت میکردند در همان چاه افتاد ووقتی خواست در آورد اشیائی که‌درچاه پنهان بود مکشوف

گردید ومغولها بطمع دفینه های دیگر بقدری شاعر بیچاره‌را عذاب و شکنجه دادند که جان داد وراست یادروغ چنانکه مشهوراست جسدش را درهمان‌چاه انداختند واین مقبره که می‌بینی بااین سکوه واین گنبد درست بروی همان چاه ساخته‌شده است .

گفتم حنفی یاشافعی خدااورا بیامرزد که‌حق‌داشت‌چنان نفرین در حق‌هموطنانش بکند وبرای‌شادباش روح پرفتوحش ازهمین فردا قول‌میدهم دیوانش‌را بدست‌بیاورم ومقداری از قطعات آنراازبر کنم و برای گوینده طلب آمرزش‌نمایم ولی‌دیگرامروز ازبس‌پرسه‌زدیم پاهایم‌تاول کرده‌است وخوب‌است با اجازهٔ سرکارکم کم بطرف «دنجگاه» خودبرگردیم علی‌الخصوص که شکمم‌هم مالش‌میرود .

در مراجعت بمدرسه گذارمان به‌تکیه‌ای افتادکه آنراهم هرگز ندیده‌بودم . مولاناقدم‌را آهسته کرد ونگاه‌نافذش راباهمان‌لبخندنمکین بمن‌انداخت و گفت‌این‌تکیه معروف‌است به‌تکیهٔ‌ظلمات واین مسجدهم مسجدمقصودبیک‌است ومیگویند مقبرهٔمیرعمادخوشنویس معروف‌دراین اطاقیکه درنزدیکی‌مسجدواقع‌است‌میباشد . ماکه‌امروز نصیبمان‌زیارت اهل‌قبورشده چه‌عیبی‌دارد فاتحه‌ای‌هم برای‌این‌سیدمظلوم که‌اوهم شهید بزرگواری‌خود وسعادت هموطنانش گردید بخوانیم . گفتم‌منت‌دارم‌ولی بشرطی که شرح حال‌اورا هم‌درچندکلمه برایم‌بفرمائید که‌کورواردشوم کور بیرون‌نرفته‌باشم .

دراطاق بسته‌بود . کلیدارپیدا شد ودررا باز کرد وداخل‌شدیم. پس از فاتحه مولانا تکیه بدیوار که سنگ قبری بر آن‌نصب و نام دوازده‌امام و تاریخ وفات شخصی بنام حکمة‌الله خزاعی بر آن نقش بود زده باکلمات

شمرده گفت چنانکه لابد میدانی میرعماد حسنی قزوینی در واقع خالق خط نستعلیق (نسخ‌تعلیق) و دراقلیم این خط زیبا و زیبنده که میتوان آنرا خطایران مسلمان خواند پادشاه مطلق و سلطان مسلم بود و هرگز تا بحال احدی بپای او نرسیده و نخواهد رسید. راست یادروغ معروف است که هرخطی رازیرذره بین بگذارند هرقدرهم صاف ومحکم باشد دندانه دندانه بنظرمیآیدو تنها خط میراست که‌ازاین قاعده مستثنی است‌واین خود بهترین دلیل برقوت بی‌نظیری دست وانگشتان این‌استاد بزرگ‌میباشد.

میرعماددردورهٔ‌جوانی برای‌تکمیل‌خط و کسب‌فضل‌و کمال‌ومعرفت مسافرتهای دورو درازنمود و در نزد استادان بزرگ خط ازقبیل عیسی رنگ نگارومالك دیلمی وملامحمد حسین تبریزی مدتها زانوبزمین‌زد. درهمان اوان سیاحتی نیزدربلاد عثمانی وخراسان وهرات نمود وعاقبت صیت هنرپروری‌شاه عباس کبیراورا باصفهان کشانیده همانجاساکن‌ساخت وی‌مخصوصاً درخط‌نستعلیق‌خفی مسلم عهدبود ولی‌بااین‌همه‌چون‌پاره‌ای ازعوالم تعصب آمیزدربارشاه عباس بر طبع لطیفش نا هموارمیآمد ودر گوشه و کناراز ابرازمافی الضمیرخودداری‌نمی‌نمود مورد بیمرحمتی‌شاه‌و دربارقرار گرفت‌چنانکه درمیان اینهمه‌کتیبه‌ای که بدنهٔ مساجدومدارس وتکیه‌ها وامامزاده های این شهررا پوشانیده هیچکدام بخط او نیست و بغیرازیك غزل معروف :

روضه‌خلدبرین‌خلوت‌درویشان‌است ✡ مایهٔ‌محتشمی‌خدمت‌درویشان‌است

برحاشیهٔ یکی ازاطاقهای تکیهٔ میروشاید خط دیگری درحافظیهٔ شیراز که باونسبت میدهند و بمرور زمان ازصفا وطراوتش مبلغی کاسته است درهیچ‌جای دیگرکتیبه‌ای بخط اودیده‌نشده است. حتی‌معروفست

که شاه عباس از و درخواست نمود که شاهنامه را در مقابل هر بیت یك سکه طلا بنویسد وزیر بار نرفت و با بلند پروازی که در طبیعت او بود اعتنائی بشاه و وزیر نداشت . همکارانش نیز باو حسد میبردند چنانکه میگویند علیرضای عباسی که او هم خطاط معروفی بود و باعتقاد اشخاص بصیر نباید او را با رضا عباسی نقاش مینیاتورساز مشهور اشتباه نمود درصورتیکه احتمال میرود هر دو یکنفر باشند خاطر شاه را از و رنجانید و چون سادات حسنی که میر عماد از آنها بوده پاره‌ای زیدی مذهب بودند بشاه گفت که میر عماد سنی است و شاه را برضد او برانگیخت و میر عماد هم که علاقه و مهر شاه عباس را درحق رقیب خود علیرضا میدید تا آنجائیکه نوشته‌اند بدست خود شمعدان میگرفت تا علیرضا خط بنویسد بیشتر ملول و مکدر میگردید و با اخلاقی که داشت جلو زبان و قلم خود را نمیتوانست بگیرد چنانکه معروف است مکرر برسم شکوه بگستاخی اشعاری ساخته بشاه عباس میفرستاد و از آن جمله این دو بیت را باو نسبت میدهند :

جواهری که بمدح تو نظم میکردم
بدل شد از خنکی توسرد چون ژاله
چه‌سودم از ید بیضا چو تو نمیدانی
بیان صحبت موسی ز بانگ گوساله

خودت خوب میدانی که درمحیط مملکت ما این قبیل صداقتها و صراحتهای لهجه که اسمش را «زبان‌درازی» گذاشته اند هیچوقت عاقبت خوشی نداشته است و لهذا طولی نکشید که این حقیقت تلخ بر میر عماد هم مکشوف گردید یعنی از قراری که معروف است عاقبت زباندرازیهای او شاه را سخت خشمگین ساخت و روزی بر زبانش جاری گردید که آیا در این

شهر احدی پیدا نمیشود که حق این شخص را کف دستش بگذارد این سخن بگوش مقصود نام مسگر که از سینه چاکهای مقتدر دربار بود وشبانه با جمعی از اجامر و اوباش بکمین نشست و وقتی میر عماد تنها بمیهمانی میرفت دورش را گرفتند و بضرب کارد ودشنه خونش را ریختند. جسد پاکش تاصبح همانجا درخاك وخون برزمین ماند تاشاگردان ومریدانش خبردارشدند وجسد سید مظلوم رابرداشته ابتدا درقبرستان «مرزغان» که‌درنزدیکی همان بازارطوقچی امروزصبح خودمان واقع است بخاك سپردند و بعد از آنجا در آورده در همین محلی که اکنون معروف به «ظلمات» است دراینمسجد مدفون ساختند.

پرسیدم آیا معلوم است که قتل‌درچه سالی اتفاق افتاده‌است.

گفت اگر حافظه‌ام خطا نکند گمان میکنم در سال ۱۰۲٤ هجری بوده است.

گفتم درمملکت مامعلوم میشود هر کس ازنوادر وصاحب فضل و کمالی بوده سرنوشتش شهادت‌بوده است ومن شکرخدا رابجا میآورم که‌ازاین زمره اشخاص نیستم وامیدوارم سرسلامت بگوربیرم.

گفت « گرتو نمی‌پسندی تغییرده قضا را » ولی مزه آنجاست که میگویند وقتی خبرقتل میرعماد بشاه عباس رسید فرمان داد تادرکوچه وبازارشهرجار کشیدندکه کشندگان میرعماد درامان وازسیاست‌مصونند و انعامات شاهانه در حق آنها مقرر گردیده است آن‌اشخاص‌وقتی‌بطمع این‌وعده‌حاضرشدند شاه‌عباس‌حکم نمودتامیرغضب هریك‌ازآنهارابچهار پارچه‌شقه کرده بدروازه‌های شهر آویختند.

گفتم الحق‌که شاه عباس پادشاه بزرگ وبا سیاستی بوده خدا را

شکر میکنم که در دورهٔ سلطنت او که دورهٔ تسلط قزلباش بود بدنیا نیامدم گرچه نوع قزلباش دراین کشور همیشه باقی است و منتهی لباس واسمشان باقتضای زمان عوض میشود .

با خاطر افسرده از تکیهٔ ظلمات بیرون آمدیم و کم کم بخیابان چهار باغ رسیدیم . رفت و آمد بیشتر از معمول بود و معلوم شد سلخ شعبان و شب اول ماه رمضان است و مردم برای تدارك ماه روزه در تکاپو و تك و دو میباشند

تنك کلاغ پران بود که بمدرسهٔ چهار باغ رسیدیم . دیدیم جلو در مدرسه یك دسته از جوانان و جاهلهای کلاه نمدی کمرچین پوشیده در مقابل طاق نماهای پشت مدرسه قطار صف کشیده اند و منتظر مولانا هستند بیشتر آنها جوانهائی بودند چهارشانه و گردن کلفت و از همان سر و وضعشان بخوبی معلوم بود که بایستی از باباماما های سرشناس واز مشتیهای بنام و غداره بند و حق وحساب دان اصفهان باشند همانطور که عباهارا یك شاخ بدوش انداخته بودند با گریبان گشاده بمحض اینکه چشمشان بمولانا افتاده سر هارا بااحترام فرود آوردند وصدای لام لام ولام علیکشان بلند گردید . ازمیان آنها یك نفر که مسن تر و جاافتاده تر بنظر می رسید و طولی نکشید که فهمیدم از کیاو بیاهای معروف شهر است و تنها کسی بود که در میان جمع کلاه پوستی تخم مرغی شکم داری بسر داشت دو سه قدم بطرف مولانا جلو آمد و خواست دست اورا ببوسد ولی مولانا دستش را عقب کشید و فریاد بر آورد که به به مرشد یدالله خودمان است و برادروار دست بگردن او انداخته بنای بوسیدن سر و صورت اورا گذاشت و گفت برادر عمری است خدمت نرسیده ایم ، مگر ازعمر ما بیزاری لابد مارا مرده پنداشته بودی بگو ببینم امروز آفتاب از کدام طرف در آمده که پس از صد سال بیاد

فقیر و فقرا افتاده‌ای خدا شاهد است مثل این است که خدا دنیارا بمن داده باشد. حالت چطور است . کار و بارها از چه قرار است. با روزگار چطور بسر میبری.

مرشد یدالله با همان خضوع و خشوع آمیخته بمهر و احترام که از صفات ممتازهٔ این طبقهٔ محبوب مردم مملکت ما میباشد و با همان صدای سنگین و همواری که اختصاص بجماعت مشتیها و لوطیهای حق و حساب دان دارد و از کمر کش حلقوم بیرون می آید جواب داد که خدا سایهٔ سرکار را از سر پیر غلامتان کم و کوتاه نگرداند. خدا شاهد است همیشه دعاگو بوده و هستم...

مولانا سخنش را بریده گفت جان من تعارف را بکنار بگذار و بگو ببینم اصل حال و احوالت چطور است .

مرشد سر را برسم احترام خم نموده گفت از تفضل پروردگار نیم نفسی باقی است. اگر روزگار با ما نسازد ما با روزگار می سازیم. حالت مزاجی هم چنانکه خودتان می دانید تا آدم شب با زن و فرزندش نان حلال و آب زلال می خورد و روز را هم پس از فراغت کار و کاسبی تو گود زورخانه میل هیجده منی می گیرد مرض و ملال از او فراری است . آنگاه همراهان خود را که همه پشت سر او بادب صف کشیده بودند بادست نشان داده گفت حضرات را هم لابد میشناسید و لازم باسم بردن نیست و بجز دو سه نفر که جوانترند دیگران همه از نوچه ها و دست پروردگان قدیمی خودتان هستند .

مولانا به گویان به آنها نزدیکتر شده گفت البته که میشناسم سلام علیکم جناب پهلوان شعبان عجب برز و بازوئی پیدا کرده‌ای . د اینهم که پهلوان حیدر خودمان است ماشاالله چشم بد بدور نسخهٔ ثانی حسین کرد

شده.مرد حسابی این چه سبیلی است بهم زده‌ای . به به این یکی هم که پهلوان خدا داد است. راستی عجب روز مبارکی است. آخر جلو بیائید یال و کوپال همدیگر را ببوسیم مگر خدای نخواسته غریبه شده‌اید .

پهلوانها همه یکصدا بنای دعا کردن بعمر و عزت مولانا را گذاشتند و هر کدام بنوبت نوچگان خود را بمولانا معرفی نمودند .

مولانا اصرار داشت که حضرات را برای صرف چای و قلیان بحجرهٔ خود بکشد ولی مرشد یداله معذرت خواسته گفت خیلی دیر وقت است و اگر رخصت باشد همینجا مطالب خودمان را بعرض برسانیم .

معلوم شد فردا که روز اول ماه رمضان است درست سی و پنج سال میشود که مولانا اولین بار در زورخانهٔ مرشد یداله که از زور خانهای معتبر شهر بشمار میآمد مشغول ورزش شده بوده‌است و اینك بیاد آن روز میخواهند فرداشب جشنی راه‌انداخته زورخانه‌را گلریزان نمایند و دسته جمع آمدند که مولانا را وعده بگیرند .

مولانا خیلی کوشش کرد که آنها را ازاین خیال منصرف سازد . می گفت ای بابا دیگر ازما گذشته و قوزمان درآمده‌است و خرلنك شایستهٔ چنین قبل منقلهائی نیست ولی حضرات استغفراله گویان عاقبت تا قول صریح و محکم نگرفتند که مولانا فرداشب پس از افطار « قدم رنجه فرموده اسباب افتخار و سرفرازی جماعت پهلوان و زورخانه کارهای شهر را فراهم سازد» دست برنداشتند .

همینکه قرار و مدارها گذاشته شد حضرات چپوقها را چاق کرده باد بزیر بغل انداختند و مرشد را درمیان گرفته بامان خدا درپی کار خود رفتند من و مولانا هم بمدرسه برگشتیم و چون هر دو خسته بودیم پس از صرف شام

مختصری شب بخیر گفته هریك بحجرهٔ خود طپیدیم و بناشد خادم مدرسه برای سحری دیزی یخنی ترش (۱) پدرومادرداری بار گذاشته یك ساعت بتوپ سحر مانده مارا بیدار نماید.

آن شب راخیلی بدخوابیدم. تادم صبح تمامش خوابهای پریشان دیدم. خودرا درمیان گردابهای بیکرانی میدیدم که همه با آبهای تیره وتار باسرعتی دوار انگیز میچرخیدند ومیغلطیدند ودورمیزدند ودایره‌ها و دایره دردایره میساختند ومانند صدها وهزارهامارو افعی بهم پیچیده‌دور من حلقه زده چون خون جوشانی که درقیف کلان وبی پایانی فرورود غلطان وپیچان مرادردهانهٔ سهمکین خود فرومیبردند وبازمانند کلوخی که ازدهانه فواره‌ای بیرون جهد باصداهای سهمناکی مرابجانب آسمان پرتاب میکردند وبازازنو به پیچ وتاب میافتادند ومشغول دایره ساختن میشدند...

روزهای بعدهم بازبدلالت مولانابامقبرهٔ چندتن ازبزرگان دیگر اصفهان آشنائی حاصل نمودم وطرفه‌هادیدم ومطالب شنیدی بسیاری شنیدم وبمعانی گرانبهائی دست یافتم که هریك ازآنهابهزار اشرفی چرخی میارزید

(۱) یخنی ترش (اصفهانیها ترش را باراء مضموم تلفظ میکنند) یك نوع آبگوشت است که درآن برزرد آلو ریخته باشند.)

«بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی»
«خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی»
(حافظ)

عالم فتوت و مردانگی

۳

فرداشب پس از افطار برسم طفیلی بدنبال مولانا یکراست بجانب زورخانه که باصطلاح زورخانه کارها جای صافان و پاکان است وچنانکه میدانید آدم بدنام و بدکار در آنجا حق لخت شدن ندارد روانه شدیم. چنانکه گذشت زورخانه درمحلهٔ «درامام» که اصفهانیها «داموم» میخوانند در نزدیکی «چوملون» واقع و ازمعتبرترین زورخانه های شهر بود، جلو در زورخانه را تا مسافت نسبتاً زیادی آب وجاروب کرده فرش انداخته وسردر بسته بودند. یك دسته ازنوچه‌ها وجوانها و جوجه مشتیها گلابدانهای شیشه‌ای لوله درازدردست دردوطرف کوچه ایستاده با سلام وتعارف گلاب نثارمی کردند. دربالای سردر زورخانه قالیچهٔ فرد اعلائی بمیخ کوبیده بودند ودروسطش قطعهٔ بزرگی باقاب خاتم آویخته بودند واین بیت بخط نستعلیق چهار دانگ ممتاز بر آن خوانده میشد.

«شست‌وشوئی کن‌و آنگه بخرابات خرام»
«تا نگردد زتو این دیر خراب آلوده»

بمحض اینکه از آن درتنگ کوتاهی که میدانید ومخصوصاً تنگ و کوتاه ساخته‌اند که پهلوانان هرقدرهم زورمند ومقتدروبااعتبار باشند مجبورباشند سربزیروباقد و گردن خمیده‌وارد بشوند گذشتیم وهمینکه قدم‌مولانابصحن پرازجمعیت‌زورخانه رسید که ازهرسو صدای‌صلوات بلند گردیداحترامی که‌بمولانانشان‌دادنداحترامی‌بودکه‌بپادشاهان میگذارند. مرشدیدالله که کلاه راکج نهاده و بر فرازتخت وپوست خود چون سلطانی که‌باریکهٔ سلطنت تکیه داده باشد با جبههٔ گشاده و گردن افراخته قرار گرفته بودباحترام‌پهلوان‌شهرزنگی‌راکه بالای سرش آویخته بودبصدادر آورد و«صفای پهلوان» گویان بادنبکی که دربغل‌داشت بانوك انگشتان ضربش‌راگرفت ودرحالیکه اسپند و کندردرمنقل پرآتشی که‌درکنارش بودمیریخت‌باصدای مردانه وگیرای خودبنای خواندن اشعاری‌ازین‌قبیل راگذاشت :

«ازآمدنت اگرخبرداشتمی»
«دررهگذرت‌سنبل‌تر کاشتمی»

ویا

«توازهردرکه‌بازآئی بدین خوبی‌وزیبائی
ترنج‌ازدست‌نشناسدملامت گوی‌بی‌حاصل»

پهلوانهای سرشناس‌و پیش کسوتهای معتبر و نوچه‌پهلوانها با تنکه های چرمی که بانخ ابریشم رنگارنك صورت گل‌و بلبل و نقش‌ونگار های دیگر برآن قلابدوزی کرده‌بودند و ازکمر تازیرزانورامیگرفت‌و

عدهٔ دیگری که تازه‌کار بودند بالنگهای یزدی از چهارسو بااحترام تمام مولانارا چون نگین درمیان گرفتند و با مسرتی که سرسوزنی ساختگی نبود باهمان صوت و لهجه و آهنك خوش آیند و دل پسندی که درسرتاسر خاك ایران اختصاص باین طایفه و طبقه دارد بنای تعارف وخوش آمد گوئی را گذاشتند که «خوش آمدید، صفا آوردید ، قدم بالای چشم ، مزین، مشرف تاج سرماو سرو سرورماهستید»

درهمان حال بازصدای مرشد یدالله که دستش مانند افعی زخم دیده بروی دنبك درحرکت بود بلند گردید که «جمال پهلوان راعشق است» «صاحب ذوالفقاروحیدر کرار را عشق است». «قاتل کفاررا عشق است» «کورباد چشم حسودوحاسد» «لعنت بر آدم ناپاك و جنب بی نماز» حضار صداهارا درهم انداخته جواب دادند «بیش بادو کم مباد» در تمام طول آنمدت سلام و صلوات هم یکریز دم بدم و قدم بقدم بنام سیدعرب و عجم وفخراولاد آدم وماه مکه وحرم و بیادابروی قمر بنی هاشم وماه عارض هریك از یازده پسران علی ابی طالب جداجدا ختم میکردند.

رفته رفته چشمم بتاریك و روشنی محیط آشناشد. صحن زورخانه را سرتاسر چراغانی کرده بودندو مقدارزیادی چراغ ولامپهای پایه بلند وشمعدان بلور ولاله ومردنگی و جارو دوشاخه وسه شاخه فضارا روشن می کرد. درو دیوار را باقالیچه‌های گرانبها و ترمه‌های اعلای کشمیری وخلیل خانی ازلاکی و لیموئی و زریهای دست بفت نفیس و پرده‌های قلمکار خمره‌ای زینت داده و آئینه‌های کوچك وبزرك بسیار بهر طرف آویخته بودند دروسط هریك ازچهارایوان زورخانه رحل وقرآنی باروپوش مخمل گذاشته و دورتادور آنهارا گلهای رنگارنك از طبیعی و کاغذی

چیده بودند . علاوه برمقداری قطعهٔ کوچك و بزرك « یاعلی ادرکنی » «لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار» که بخطوط مختلف باطراف کوبیده بودند قطعهٔ بزرگی را که امضای میرعماد داشت باجلوه مخصوصی دروسط ترمه و اطلس دربالای ایوان روبروی نشیمنگاه مرشد آویخته بودند و این دو بیت بر آن خوانده میشد:

« بردرمیکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی »
« خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی »

از اینها گذشته مبلغی هم قاب شمایل حضرت امیر و حضرت عباس و علی اکبر سواره و پیاده بامقداری شمشیر و سپر و گرز و سینه بند و زانوبند فولادی لابلای آئینه ها و قطعه ها جاداده بودند. برجاهائی از بدنهٔ زورخانه که باز آزاد مانده بود پرده هائی از هفت خوان رستم و تصویرهائی از پهلوانان عهد شاه عباس و دوره های پهلوانی دیگر از قبیل حسین کرد و قیماس خان زنگی همه باسبیلهای از بناگوش در رفته ابروهای کمند و چشمهای شهلا بهمان طرز و اسلوب نقاشی خودمانی که می توان آنرا سبك « درحمامی » خواند و اختصاص بدرحمام ها و سقف چهارسوها و بدنهٔ سقاخانها و صحن امامزاده ها دارد کشیده بودند که زهرهٔ آدمهای مردنی و ترسوئی چون من از تماشای آن آب میشد . مقداری قفس قناری و بلبل و سهره هم در چهار گوشه گذاشته بودند و چهچه آواز مرغان برهمهمهٔ جماعت میافزود.

هر ایرانی حلال زاده وشیرپاك خورده ای می داند که صحن زورخانه عبارتست از فضای سرپوشیدهٔ چهار گوش یاچلیپاشکلی که با بینهٔ حمام



درهمان بالای گود بنای سنك گرفتن را گذاشتند راستی که ...

بی شباهت نیست. در وسط آن گود هشت گوشی (گاهی هم چهار گوش) بعمق یك ذرع الی یك ذرع و نیم کنده اندو با گل و خاك نرمی که چون زیر آن یك طبقه بوته گذاشته اند لاستیکی میشود و فرش کرده اند و در اطراف آن در بالا چند طاق نما و سکو ساخته شده که ورزشکارها اول در آنجا لخت میشوند و بعد وارد گود میشوند.

همینکه مولانا بر سه پایه‌ای که مرشد شخصاً جلو آورد قرار گرفت صدای آواز دلپذیری بلند گردید و جوان رشید خوش سیمائی که حنجرهٔ گیرائی داشت جلو آمده و در مقابل مولانا قرار گرفت و روی خود را به جانب مرشد یدالله که بجای خود برگشته و در بالای سکوی زورخانه که با پر طاوس زینت شده نشسته بود برگردانیدو بنای خواندن این ابیات را گذاشت.

« دنبك محفل ارباب وفار ابردار بلبل باغ دل بی سرو یارا بردار »
« ناله‌ات صیقل آئینه جان است بلی دنبکت تاج سر سوختگانست بلی »
« دنبك عربده جو را بسر چناك بگیر راك را سر کن و آنگاه ره رنك بگیر »

مرشد یدالله تبسم کنان سری فرود آورد و بازنك را بصدا آورد و پس از آنکه سه مرتبه از آن صلواتهای کش داری که می دانید خواست و تحویل گرفت باسنگینی و وقار یك پارا بزیر ران دزدید و دنبك را بزیر بغل کشید و در حالیکه پهلوانان و ورزشکاران یك بیك از بالای گود چست و چابك پائین می جستند دنبك را بصدا آورده با تحریر تمام بنای خواندن را گذاشت که:

« خانهٔ ورزش ماهست علی رغم فلك سر زمینی که بود پاکتر از چشم ملك »
« ورزش فقر بود روز و شبان در سر ما خاك کشتی است همه بالش ما بستر ما »
« بارالها بخدا ماسك کوی خود تیم سگ کوی خودت و عاشق روی خودتیم »

«گاه ورزش همه دلدادهٔ رخسار توئیم سنگ بر سینه زنان عاشق دیدار توئیم»
«درد غیرت تو به بی غیرت بی درد مده ذلت مرد مده عزت نامرد مده»

در آن ضمن باز میهمانها تك تك و گاهی دسته دسته وارد میشدند. همه پهلوانان سرشناس ولوطیهای معتبر و مشتیهای بااستخوان بودند ولهذا صدای زنگ مرشد گاهی باحترام تازه واردها بلند میشد وازحلقوم گرم و گیرایش باآهنگهای گوناگون اشعار تروتازهٔ دیگری بگوش میرسید اکنون این اشعار رامیخواند:

« چندی پی درس و بحث رفتم دیدم ره دور و پای لنگ است»
«چندی بقلندران نشستم دیدم که حدیث چرس و بنگ است»
« چندی به شرابخانه رفتم دیدم که بپای خم دبنگ است »
« چندی بقمار خانه رفتم دیدم سر آس و جور جنگ است »
« پیر خردم بگوش گفتا اینها همه صحبت جفنگ است »
« برخیزو برو بزور خانه آنجاکه حساب میل وسنك است »
«کماده وزنگ ورنگ طنبور آوازهٔ تخته و شلنگ است »
« این یك بدلاوری چوشیراست وان یك بشناوری نهنك است »

رفته رفته موقع کار وورزش رسید. مرشد یدالله خیلی اصرار کرد که مولاناهم لخت بشود ولی مولانا زیر بار نرفت وتحاشی کنان تکلیف اورا رد کرده گفت جناب مرشد کارما دیگر ازورزش گذشته وحالا باید درفکر آموزش باشیم. وآنگهی احترام گودواجب است وبااین تن وبدن خراب ووارفته قدم بگود شاه مردان گذاشتن برخلاف ادب است واهانت بگود خواهد بود اگر رخصت باشد درهمین گوشه ازتماشای کارحضرات درسی بگیریم.

صدای استغفرالله استغفرالله از هرسو بلندشد مرشد درجواب گفت لابد میخواهید مارا خجالت بدهید والابه پور یای ولی قسم که پهلوان کل پهلوانهاست که از روزی که بالای این سکو نشسته‌ام هرگز چشمم تن وبدنی بخوبی تن وبدن سرکار ندیده است . درست حکم فولادی را دارد که زنك بردارد وخم بردار نباشدو فرضاً هم که بقول خودتان شکستی برداشته باشد بازهم بدین شکستگی ارزد بصدهزاردرست . ماتازه بدوران رسیده هاراکجا میرسد که درمقابل سرکار از برز وبازو و کتف وپهلو ویال و کو یال سخن برانیم .

مشتمالچیها تنکه‌هاولنگهارا آوردند. پهلوانهاباوقاروسنگینی هرچه تمامتر لخت شدند ورختشان را درلنگی پیچیده درپای دیوار ایوان گذاشتندو تنکه‌هارا بوسیده پوشیدند وبرای اینکه بدنشان قبلاقدری گرم شده باشددرهمان بالای گودبنای سنك گرفتن را گذاشتند راستی که تماشائی بودوهمان منظره‌اش بانسان قوت وزور بازو می بخشید.

پهلوانها مشغول سنك گرفتن هستندومرشداز بالای سردم میشمارد میگوید : اول کاینات وخلاصهٔ موجودات ـ دو نیست خدا ـ سبب ساز کل سبب ـ چاره‌ساز بیچارگان ـ پنج تن آل‌عبا ـ شش گوشهٔ قبرحسین . . . ... همینکه‌رسید بصدوهفده وصدایش بلندترشدو گفت صدوهفده هزاربار جمال علی راصلوات که آواز صلوات لرزه بزور خانه انداخت پهلوانها از سنك گرفتن دست کشیدند ومهیای ورودبگود گردیدند .

پس ازپریدن بگوداول باسرانگشتان‌دست زمین گودرامی بوسیدند وبعد برسم احترام درمقابل مولانا سری فرود میاوردند وبجای خودمی ایستادند .

تن و بدنهائی که آن روز در آنجادیدم بعمرم ندیده بودم . همه با بازوهای ستبر گره اندر گره وسینه و پستان سپری فراخ وشکمهای ورزیده و آبگاه بر آمده وعضلات تخمی بیرون جسته و کمرهای باریك ورانهای کشیده وپروپای محکم و گـونـه های بی گوشت و تورفته که از علایم ورزشکاران است دورتابدور گود ایستاده اند . براستی که هر آدمی از تماشای چنین منظره‌ای کیف میکند . حاجی زادهٔ لغ‌ملغی بیچاره ازدنیا بی‌خبری چون‌من که عمری درکاروانسراهاوتیمچه‌ها وقیصریه‌هاوانبارهای پر گردوخاك بجز بامردم کج‌ومعوج محتاط وحریص‌وترسو ودروغزن که مالشان بجانشان بسته وتمام سرو کار شان باچرتکه وتسبیح و دستك و سیاهه وقباله است وشب‌وروز شان بترس ولرز میگذرد گذرانده بودم اینك درچنین محیطی که‌مقام مردی‌ومردانگی وادب واحترام و گذشت وبزرگواری ولطف واعتماد بزوربازوعقیده بوده بکلی خودم راباخته‌بودم وبراستی گاهی‌چنان می‌پنداشتم که‌خوابم ودارم خواب‌می‌بینم .

پهلوانها درتعارف‌واحترام نسبت‌بیکدیگر و مخصوصاً بسادات و همقطار های باسابقه وباسن‌وسال قیامت میکردند . هیچکس حاضر نبود جاهای باامتیازراکه اختصاص‌بمیاندار وپیش کسوتها وسادات و پهلوانهای سرشناس دارد قبول‌نماید ومدام خود را درمقابل دیگران عقب کشیده استغفراله گویان جاهارابهمقطارهای‌دیگر تکلیف میکردند . اگرمولانا ومرشدیدالله پادرمیان نگذاشته مسئله‌رافیصل نداده‌بودند گمان میکنم این مشکل لاینحل میماندولی مرشد یدالله پس‌ازکسب رخصت‌ازمولانا یکنفر ازپهلوانهارا که نسبت‌بدیگران مسن‌تر وجثه دارتر بنظرمیآمد و معلوم شد پیش کسوت وپهلوان معروفی‌است طرف‌خطاب قرارداده گفت

جناب پهلوان فتح‌الله حالا که مولانا مایل نیستند لخت بشوند ومارا سرفراز بفرمایند خواهشمندم روی مارا زمین نیندازید و یك امشبه زحمت میانداری را قبول بفرمائید. پهلوانان دیگر همه بامرشد همصدا شدند و هر کدام بزبانی از پهلوان فتح‌الله تقاضای میانداری میکردند وعاقبت هرطوری بود بهزار زحمت ومرافعه و آری و نه پهلوان فتح‌الله «باجازهٔ مولانا» وظیفهٔ بسیار دشوار میانداری را بعهده گرفت.

آنوقت تازه سرجای دوم که جای سرپهلوان است و باید زیردست مرشد و روبروی میاندار بایستد وهمچنین سرجاهای سوم و چهارم وغیره گفتگو وتعارف شروع شد وعاقبت پس از اصرار وابرام زیاد وقسم و آیهٔ فراوان و هزار جان من ومرك تو ومرك من وجان تو هر کسی بفراخور شأن وشهرت وسابقه بجای خود قرار گرفت و مرشد یدالله هم دنبك را باپیه بز روی منقل آتش چرب و نرم کرد وانگشتان کارآزموده وجلد و چابکش اول باتك تلنگر سرانگشتان و کم کم باتمام دست و کف بکار افتاد وضمناً بنای خواندن شعرهای رزمی وحماسه‌سرائی را گذاشت وتا پهلوانان برای کار و ورزش در گود آماده شوند بخواندن این ابیات پرداخت:

«ترك کشتی گیر من میل شناداردهمی
آنچه بی میلی بود با آشناداردهمی»
«نگذرد برلب زمیل آشنایانش سخن
ورحدیثی دارد از میل و شناداردهمی»
«پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
بنگر آن افتاده اندر سرچه‌هاداردهمی»

«چون نماید میل کشتی صبر مرا
زآب چشمان غرقهٔ بحر فنادارد همی»
«می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
زهره را مایل بخط استوادارد همی»
«چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن
نسبتی ما نا بچرخ بیوفادارد همی»
«سنك چون گیرد به نیروی جوانی عشق او
سنك و فرهنك جهانی راهبادارد همی»
«رند قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پاکدامن خویش را چون پوریادارد همی»
«غیروی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز
پاکباز از هرچه جز جانان ابادارد همی»

همینکه مرشد یاران را مهیادید زنگ سردم را بصدا در آورد و به‌صدای بلند آواز داد «بسم‌الله و بالله و علی سنة محمد رسول‌الله» و آنگاه ازنو دست را برنك ضرب آشنا ساخته فریاد بر آورد «جمال مردان عالم را عشق است».

پهلوانان هر یك زیر لب دعا و اورادی خوانده در کف دمیدند و دستهارا برسم تیمن بسر و صورت مالیدند و سینه ها را بیش از پیش بجلو داده باد در بازوان انداختند و در جلو پای خود چشمها را بگود زورخانه دوخته در انتظار دستور میاندار ساکت و صامت درجای خود بی حرکت ایستاده‌اند .

میاندار رو را بجانب مولانا گردانیده گفت «رخصت» .مولانا در کمال

ادب جواب داد «خدا بدهد فرصت» . پهلوانان تخته‌های شنو را از زیر تختی که نشیمنگاه مرشد بود بیرون کشیدند و در مقابل خود بروی زمین گود گذاشتند . میاندار پس از آنکه تختهٔ خود را یکی یکی بتمام حضار گود تعارف کرد و همه باز « اختیار دارید » « بفرمائید » « این چه فرماشی است » «مگر میخواهید خجالتمان بدهید» گویان رد کردند دوباره رو را بطرف مولانا نموده کلمهٔ «رخصت» را تکرار کرد و باز مولانا با همان ادب و متانت معهود جواب داد «خدا بدهد فتح و نصرت» . آنوقت بود که پهلوانان بسینه بزمین افتادند و بازوهای خود را بروی تخته‌ها ستون ساختند و پاها را از عقب گشاد گذاشتند و بصدای ضرب مرشد شنو شروع گردید . صدای میاندار بلند گردید که «یاعلی» . پهلوانان درهمان حال شنو یکصدا جواب دادند «یاحق» . میاندار گفت «یاحیدر» آنها جواب دادند « یا صفدر » . مرشد ضرب دنبك را با حرکت پهلوانان هم آهنك ساخت و بنای شمردن را گذاشت .

«بسم الله ما در اول قرآن است

رحمن و رحیم رخصت از یزدان است»

«یك است خدا» دیگران یکصدا گفتند «یاعلی» از آن پس میاندار بهمین ترتیب بنای شمردن را گذاشت و هر بار پهلوانان همان «یاعلی» را تکرار مینمودند . «دو نیست خدا» یاعلی. «سید کائنات» یاعلی . «چاره ساز بیچارگان» یاعلی . «پنجهٔ یداللهی» یاعلی . « شش گوشهٔ قبر حسین » یاعلی . «امام هفتمین» یاعلی . «قبلهٔ هشتمین» یاعلی . «نوح نبی» یاعلی. «دهندهٔ بیمنت» یاعلی . «یازده گوهر پاك» یاعلی . «دوازده امام ما» یاعلی. «برسیه دل لعنت باد» یاعلی . « چهارده معصوم پاك» یاعلی . «پانزده نیمهٔ

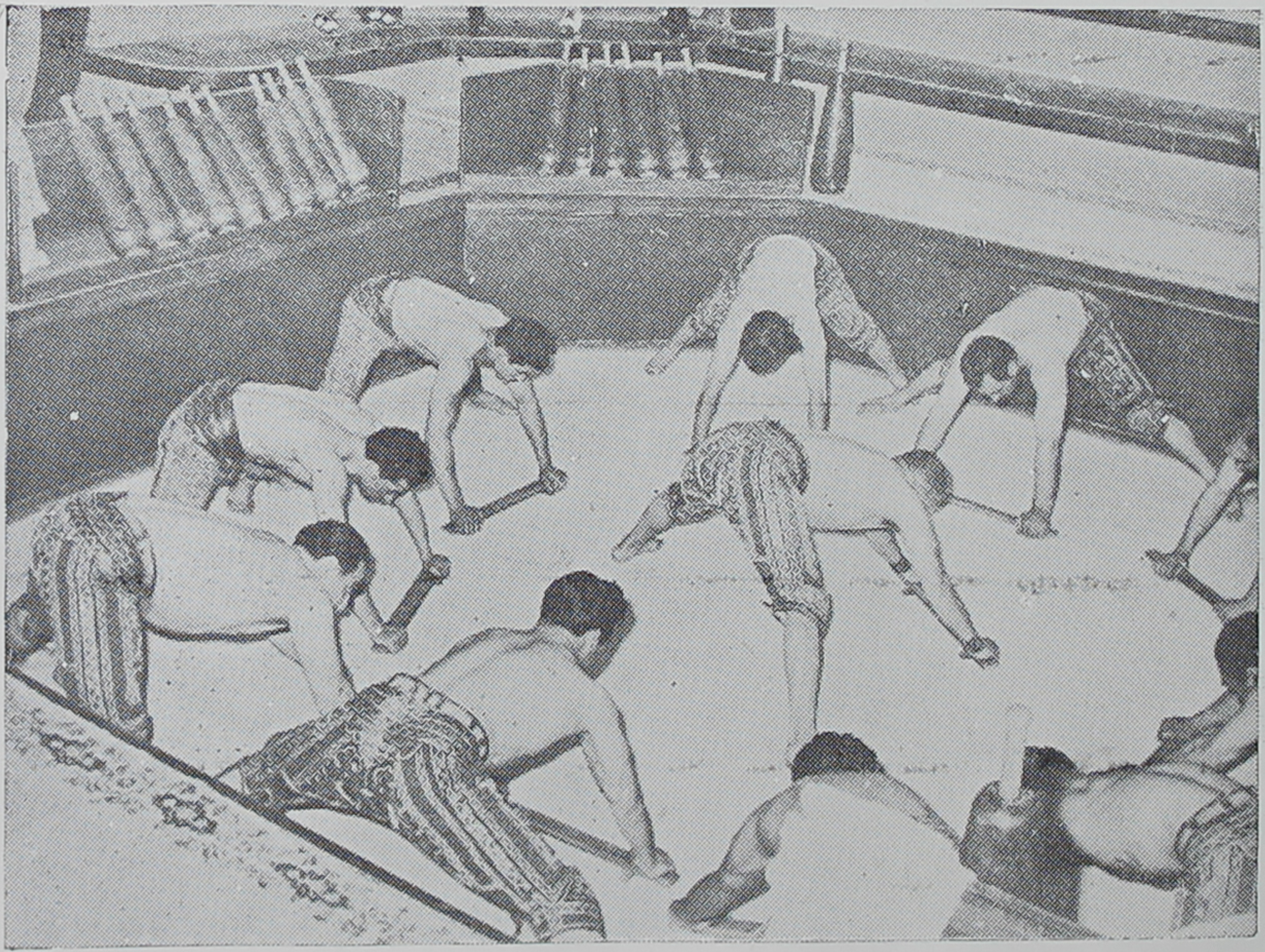
قرآن» یا علی. «شانزده گلدستهٔ طلا» یاعلی. «هفده کمربستهٔ مولا» یاعلی. «خدای هیجده هزارعالم» یاعلی. «ختم بتول عذرا» یا علی. شد بیست» یاعلی.

«حق باعلی است» «عمرسك کیست»

«بیست و یك» یاعلی. «بر دودل لعنت باد» یاعلی. «برسیه دل لعنت باد» یا علی. «سبب ساز کل سبب» یاعلی. «چهارده ساق عرش مجید» یاعلی. «پنج تن آل عبا» یاعلی. «یاامام ششم» یاعلی. «هفت بیست» یاعلی. «یاامام هشتم بطلب همه را» یاعلی. «نه بیست یاعلی» «سی جزو کلام الله» یاعلی. «یك سی یاعلی و یاوصی» یاعلی. «دوست علی» یاعلی. «حسین جان» یاعلی «یاسید سجاد» یاعلی. «ای بسته بزنجیر جفا» یاعلی. «شهید دشت کربلا» یاعلی. «هفت سی» یاعلی. «یاضامن آهو» یاعلی. «نه سی» «چهل». «چهل و یك» الی «پنجاه».

وقتی شماره بپنجاه رسید دوباره از چهل و نه گرفته بطرف یك بر گشت درحالیکه هرچندی یك بار میاندار طرز و اسلوب شنو را عوض میکرد گاهی شنوی پیچ ومقابل و گاهی شنوی ریز سینه جنبان وچرخ میدانی وتك پرو سه تایکی و انواع و اقسام دیگر شنو را دستور میداد باینمعنی که خودش نگفته شروع میکرد و دیگران باو تأسی جسته تقلید می نمودند.

همینکه شنای زیر شروع شد مرشد بمدح علی ابن ابی طالب که اورا صاحب حقیقی گود و مؤسس طریقهٔ پهلوانی وفتوت وحامی کل ورزشکاران میدانند پرداخت. آوازش در زیر طاق زورخانه پیچید که «علی سید - علی سرور - علی داماد پیغمبر - علی حیدر - علی صفدر - علی کنده در از خیبر - علی خصم بداندیشان - علی مولای درویشان - علی طیب - علی طاهر - علی



آنوقت بود که پهلوانان بسینه بزمین افتادند و بازوهای خودرا بروی تخته‌ها ستون ساخته و پاها را
ازعقب گشاد گذاشتند و ...



همینکه شنای زیر شروع شد ...

ببرید سرزنتر(زعنتر) پهلوانها نیز درهمان حال شنارفتن سینه‌ها رابخاك کشیده جواب میدادند « یاعلی ـ علی شیرخدا ـ علی شاه اولیاء ـ علی شاه مردان ـ علی ماه تابان ـ اسدالله الغالب ـ مولای متقیان ـ امام بحق ـ داماد رسول اکرم ـ زوج بتول عذرا ـ حیدر کرار ـ قاتل کفار .. »

حالا عدهٔ زیادی هم تماشاچی وارد گردیده بطوریکه در صحن زورخانه جانیست سوزن بیندازند . ازقضای اتفاق خودم را پشت سرمولانا درپهلوی جوان کاسبی آقالطف‌الله نام دیدم که سابقاً درقیصریه و بازار بااو آشنائی پیدا کرد بودم و معروف بوده عشق عجیبی بورزش دارد .

وقتی کارشنا بپایان رسید وتخته‌ها راجمع کردند آقالطف‌الله که دوچشم داشت دوچشم دیگرهم قرض کرده بودوچهارچشمی سرگرم تماشا بودسربگوشم نهاده گفت میاندار برای ارفاق حال کسانی که بیش از این تاب وتوان ندارند بشنا خاتمه دادوالا درمیال این اشخاصی که در گود می بینی کسانی هستند که چهارصدو پانصد شنابرای آنها حکم آب خوردن رادارد ولی اغلب پهلوانها باید کوفت بدنشان رادر کنند وحالا بعملیات نرمش میپردازند .

چرخ شروع شد . مرشد پس از آنکه پشت سرهم چند پك قایم بچپوق دسته عناب زدو نفسی تازه کرد دست بدنبك برده ضرب تازه‌ای که باچرخ هم آهنك بود آغاز نمود ودردستگاه همایون بنای خواندن را گذاشت :

« آنانکه ره عشق گزیدند همه　　در کوی شهادت آرمیدند همه »
«درمعر کهٔ دو کون فتح ازعشق است　　بـا آنـکه سپاه اوشهیدند همـه »

پهلوانان یکی پس ازدیگری چون کوههای چرخان درمیان گود افتاده بنای چرخ را گذاشتند . بعضی ازآنها چنان مثل فرفره می چرخیدند که چشم انسان سیاهی میرفت درکارچرخ یکنفراز پهلوانان که بعد ها

معلوم‌شد اسمش یدالله زراب (سهراب ؟) ومعروف به « کمند انداز » است مخصوصاً خیلی‌چهره کرد . کف پارا درضمن چرخیدن چنان بزمین میکوبید که مثل ترقه‌فرنگی صدا میکرد وچنان بفرزی وچالاکی درمیان گود چرخ‌میخورد که‌چشم انسان ازتشخیص پشت ورویش عاجز بود . سپس مانند شمع دروسط گود راست ایستاده چندبارپشت سرهم پشتك وواروزد بطوریکه یك‌مواز سرجای خود پس وپیش نرفته بود . آنگاه دودست رابزمین‌عمود نموده پاهارا درهواسیخ کرد وچنان بروی دودست رامیرفت و میدوید و میجهید وخودرا بقدر نیم گز از زمین بلند نموده دوباره بروی دودست پائین میآمدکه ازهرجانب صدای آفرین ومرحبا و «جان‌دل شیرین کار» بلند گردید .

خودمیاندار بعدازهمه‌چرخید وباآن‌تن‌سنگین وجثهٔوزین چنان‌پشتك‌و وارو‌هائی‌زدکه باورکردنی‌نبود .

آقا لطف‌اله بازسرش را نزدیك گوش‌من آورده گفت آیا متوجه بودی که سادات‌رابرهمه مقدم‌داشتند وآیاملتفت‌شدی که تنهامیاندار بود که‌درموقع چرخیدن‌وجست‌وخیز حق‌داشت تك‌پای‌خودرابلب‌دیوار گود بزند . گفتم‌داداش‌جان‌من اولین باراست که‌پایم بزورخانه میرسد ازکجا میخواهی ملتفت‌چنین‌نکاتی بشوم . گفت‌پس‌لابد ملتفت‌نشدی که در تمام مدت‌چرخ مرشدبرحسب سن‌وسال‌اشخاص اگرجوان وجاهل‌بودند می گفت « یاقمربنی‌هاشم » واگرمسن‌تربودند میگفت « یاسلمان فارسی » گفتم‌رویم سیاه که‌ابداً‌ملتفت‌نبودم وخواهشمندم تامیتوانی چشم و گوش مرادر اینجا بازکن که‌یکدنیا ممنونت خواهم‌شد . گفت‌اطاعت میکنم . پس‌لابدفهمیدی که درچرخ‌برعکس ورزشهای‌دیگرازز‌یردستهاشروع شد

و به پیش کسوتها ختم گردید و مرشد هر وقت پهلوانی مشغول چرخ بود سعی داشت اسم او را بعنوانی برزبان بیاورد و آن هم با این تفاوت که اگر تازه کار و بی بته بود میگفت « برمنکرش لعنت » و اگر نسبتاً سابقه‌دار بود میگفت « برجمالش صلوات » مثلاً اگر اسم ورزشکار حسن بود و تازه کار بود میگفت « حسن مجتبی برمنکرش لعنت » و اگر باسابقه بود میگفت « حسن مجتبی برجمالت صلوات » .

آنگاه نوبت « گبورگه » و میل گرفتن رسید . هر پهلوانی به نسبت زور و بفراخور توانائی خود میلهای مخصوصی داشت . میلهای میاندار بقدری بزرك بود که بی اغراق تقریباً تا بزیر نافش میرسید. یواشکی از رفیقم پرسیدم آیا میدانی وزن این میلها چقدر است . گفت باید هفت هشت باشد . آن هم من شاه خودمان نه من تبریز .

مرشد ضرب را تغییر داد و با این بیت قطعهٔ را بهمان وزن و آهنگ میل بازی پهلوانان شروع کرد :

«چون دل بکسی دادی آتش بدو عالم زن»

درابتدا پهلوانها همه با هم میل‌ها را بروی دو شانه گذاشته بنای مالیدن پشت و شانه را نهادند باین معنی که میلها را آهسته بروی شانه و پشت گردن و پشت و بازوان خود میچرخانیدند و میغلطانیدند و از هم گذرانده دوباره بهم نزدیك میساختند .

همینکه پهلوانها برسرعت کار افزودند و میل بازی واقعی شروع شد مرشد هم ضربش را تندتر کرد و چانه‌اش هم گرم شده بود و با صدائی کلفت‌تر ازمعمول میخواند :

«زهی سلطان بر و بحر علی بن ابوطالب»
«سریر ملك و دین سرور علی بن ابوطالب»

کم کم پهلوانها هم گرم شده‌اند و هر یك بنوبت خود بمیان گود آمده قدرت نمائی میکنند . دراین قسمت هرچند بنا برسم و قاعده حق تقدم بامیاندار بود ولی بازتعارف شروع شد وپس از آنکه پهلوانان دیگر همه کتف و بازوی پهلوان فتح‌الله رابوسیدند وخودرا عقب کشیدند پهلوان مشغول کار گردید . مرشدهم صلوات طلب کرد و صدای ضرب را بلندتر ساخته باآوازسنگینی بخواندن اشعار پرطنطنه‌ای که بااین ابیات شروع میگردید پرداخت:

«بزیبائی و رعنائی کمان پور دستانی
جهانگیری جهانجوئی جهانی راجهانبانی
بتیغ تیزچون برزو بجنگ اهل تورانی
نژاد از سام داری یاکه فرزند نریمانی
«که میگیری ومی بندی بتارزلف پیچانم»

پهلوان فتح‌الله باآن میلهای کذائی کارهائی میکرد که باور کردنی نبود. وقتی آنها رایکی پس از دیگری باسرعتی حیرت انگیز میچرخانید وبمهارت تمام از میان دو پا میگذرانید و از پشت سر بطاق میانداخت و چرخیده در همـان هوا می قاپید صدای مولانا از همان بالای صف که نشسته بود بلند گردید که

«آی نازجان شیرین کار» «آی گردجان پهلوان.»

پس ازمیاندار پهلوانان دیگر یك بیك از بالا گرفته تاپائین هر کدام بنوبت بمیان گود آمده میل بازی کردند. هریك چنانکه گفتیم بتناسب

زور و توانی خود میلهای مخصوصی داشت و از چنته مهارت و تجربه و استادی شیرین کاریهای تازه و نوظهوری بمیان آورده جلب توجه و تحسین تماشائیان رامینمود .

ضمناً ملتفت شدم که هرگاه برحسب اتفاق میل از دست پهلوان بزمین میافتاد فریاد مرشد فوراً بلندمیشد که «آی بر ناپاك لعنت» ومقصودش این بود که تقصیر با آن کسی است که ناپاك پا بزورخانه نهاده است .

آقا لطف الله گرچه گوئی چشمهایش را بانخ و سوزن بگود زورخانه دوخته بودند ولی بازسر را بگوش من نزدیك ساخته هر کدام از پهلوانان را بنام و نشان واسم ورسم معرفی مینمود . معلوم شد پهلوان فتح الله که به «علمدار» معروف است پس از آنکه مولانا بملاحظهٔ پیری ازورزش دست کشیده بوده رئیس ورزشکاران شهر گردیده و چون نسبت بپهلوانان دیگر اصفهان ازهمه مسن تر است لهذا مقام و احترامش نیز بیشتر ازسایرین است. آقا لطف الله میگفت اگر خاطرت باشد چند سال پیش فصل بهار قیمت نان یکدفعه دراصفهان بالارفت و فقیر و فقرا بصدا در آمدند . یك روز که ظل السلطان باحشم وخدم و آردال وشاطر ودم و دستگاه بصدای خبردار ، پیش میا ، پس برو، کورباش ، دورباش ازمیدان شاه میگذشت ناگهان همین پهلوان فتح اللهی راکه می بینی جلوی اوسبز شده دهنهٔ اسبش را گرفت و گفت شاهزاده نان شهر دراین موسم سال بی جهت و بی باعث گران شده ورزق و روزی مردم بیچاره وکاسب کاربند آمده همه درزحمتند وهمه بتو نفرین میکنند وازقراری که میگویندچند نفر انباردار بیدین و بی انصاف گندم راانبار کرده اندوحتی شنیده میشود که یك جلد کلام الله مجیدرا زیر نهر بامیخ طویله بزمین کوبیده اند که خداوند بغضب بیایدو آب رودخانه هارا خشك کند تانرخ غله بالا برود

توهم پسرشاه وهم برادرشاهی وامروز جان ومال وعرض وناموس مردم این شهر بدست کفایت توسپرده شده است . محض خاطر خدا وپیغمبر نباید راضی بشوی که چندنفر ملاك وتاجر طماع بدتر ازشمر و حرمله خون این مردم بی‌پناه‌را درشیشه بکنندوالابخدای عالم‌و آدم‌قسم که‌درروز هفتاد هزارسال قیامت درصحرای محشر و کنارپل صراط همین من آدم یکلاقباویقه چرکینی که‌می‌بینی جلواهل این‌شهر افتاده درمقابل پیشگاه دادالهی‌ودرجلوی‌میزان‌حساب ازتومآخذه‌و بازخواست خواهم کردنشانی بهمان‌نشانی هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نانواهای شهرچراغ روشن کردند ونـان‌ازروز اولش‌هم ارزانترشد .

پس ازپهلوان‌فتح‌الله نوبت بحاج معصوم جوزانی کلوابند(۱) رسید که میانداررسمی زورخانهٔ محلهٔ درامام بود وامروزمحض احترام‌جای خودرا بپهلوان فتح‌الله واگذارکرده بود .

حاج معصوم ازهمان جثه وبرزوبازویش معلوم بود که قلچمـاق تمام عیاری است . طبلهٔ سینه‌اش بقدری جلو آمده‌بود که بی‌اغراق‌ممکن بود یك آدم معمولی خودرا بدان بندنماید . باندازه‌ای موهای‌سیاه‌وزرد زبرودرشت بپشت وسینه و بازوها و رانهایش روئیده بود که گوئی چند پارچه پوست بزغاله‌ببدنش دوخته‌اند . درمیل‌بازی هم‌حقاکه‌معرکه‌کرد وحتی میتوان گفت ازپهلوان فتح‌الله هم سرزد .

آقالطف‌الله درباره‌او در گوشم‌چنین گفت که تابحال‌دو بارپیاده‌بمکه وعتبات مشرف شده وهرچند بسیارمؤمن ومقدس است‌ولی چشم دیدن جماعت آخوند وملا وعمامه بسررا ندارد و چنان چشم ترسی ازآنهـا

(۱) کلوابند در زبان اصفهانی بمعنی بندزن است که چینی شکسته را بندمیزند

گرفته‌است که هرجا چشمشان باو بیفتد یك میدان فرار میکنند. چندسال پیش که آقاسید جمال واعظ در مسجد نو که چنانکه میدانی نماز و محرابش باحاج آقا نورالله برادر آقا نجفی است منبر میرفت چون تو کوك علماء و دیوانیان رفته بود آخوندها بتحریك چند نفر از علمائی که باسید دشمنی داشتند جمع شده بودند که سیدرا از منبر پائین بکشند و مورد اهانت و تحفیف قرار دهند. خبر میرسد بگوش حاج معصوم که از مریدان خاص سید و از قضا در محلهٔ پشت بارو با سید همسایهٔ دیوار بدیوار هم بود. فوراً یکدسته از مشتیهای شهر و ازهواداران قمه و غداره بند خودرا جمع میکند و پنهانی میآیند در شبستان مسجد نو پای منبر درمیان جمعیت متفرق می‌نشینند. از آن طرف آخوندهاهم ازهمه‌جا بیخبر جر که‌رسیده جابجا در اطراف مجلس قرارمیگیرند. چشم سید که از بالای منبر بمجلس میافتد و میبیند که صحن شبستان از زور عمامه و مندیل حکم مزرعه خشخاش را پیدا کرده‌است شستش خبردارمیشود که نیم کاسه‌ای زیر کاسه است واحتیاط راشرط دانسته جلوی زبان خودرا بقدرامکان میگیرد ولی آخوندهای جنجالی که عمداً بقصد فتنه‌جوئی آمده‌بودند و گوشهایشان را تیز نموده درپی بهانه میگشتند ناگهان ببیانات سید بیچاره ایرادی واردمی‌آورند وبنای جیغ‌وویغ وقیل وقال رامیگذارند وفضا را از بانگ "ملعون" و "خبیث" و "بابی" پرساخته مردم را لگدکنان مانند گرگان گرسنه ای که بجانب بره زبان بسته ای هجوم بیاورند خودرا بپای منبرمیرسانند. نزدیك بودکه سیدرا بافتضاح از منبر بپائین بکشند که حاجی معصوم و یاران دست بقمه وغداره بجان آنها میافتند بیك‌چشم بهمزدن عمامه‌ها رااز سرشان برداشته بدور کمرخود می‌پیچند و بضرب پشت غداره‌ودگنك

آنهارا سر برهنه باپای بی‌نعلین و بی‌ساغری ازدرمسجد بیرون می‌اندازند وفضای مقدس مسجدرا ازلوث وجود آن موجودات پلید وحشرات‌ضاره پاك میسازند وپس‌ازموعظه دورالاغ سید را گرفته اورا باصلوات وسلام بمنزلش میرسانند وچندین روزمتوالی دردوروبرخانه‌اش کشیك میدهند که‌مبادا صدمه‌و آزاری باوویابکسان او وارد آید .

پس‌ازحاج‌معصوم نایب محراب جلودارقدم پیش‌نهاده شمع‌مجلس گردید. الحق که‌پهلوان جانانهٔ بی‌نظیروهمتائی بودسبیلهای‌مردانه‌اش‌از بناگوش‌دررفته موهای ابروانش تابروی‌چشمها آمده هیبت‌وسطوت مالا کلامی‌داشت . میلهاراچنان‌بتأنی و آهستگی‌بدورادورسر وسینهٔ‌خودمی چرخانید که گوئی باتنگهای‌طلا سر و کار دارد . میلی‌راکه وزنش بلاشك کمتراز ده‌من‌شاه نبودبیکحرکت مچ‌دست‌تابطاق میانداخت ودر موقع پائین آمدن بدون آنکه خم‌بابرو بیاورد بدن‌رامیدزدید و گردن سطبر خودراپیش میداد بطوریکه میل‌بقفای‌او آمده همانجامیایستاد .

از آقا لطف‌الله پرسیدم‌این‌غول بیابانی بی‌شاخ‌ودم دیگر کیست واز کجابیرون آمده‌است . گفت‌نایب‌محراب‌معروف‌بپهلوان «اسب کش »اهل لنبان‌است وسابقاجلودار رکن‌الملك شیرازی‌نایب‌الحکومه بود ولی‌می گویند ازبس‌تنومند وسنگین‌است هیچ‌اسبی زیرپای‌او بندنمیشود وقوی ترین‌اسبهاهمینکه‌مدتی‌زیرران‌او بمانداز کمرمیافتد معروف‌است یکروز یکنفرعلاقه‌بند پیرمردی‌راکه درموقع‌عبور فراشباشی‌از بازاربرای‌تعظیم ازجای خودبرنخاسته بوده‌ببهانهٔ اینکه سنگش‌تمام نیست فراشهاکشان کشان‌بدارالحکومه آورده پایش رابفلکه بسته بودند که‌چوب بزنند . ازقضانایب محراب آنجاحاضر وازحقیقت‌امر باخبربوده‌لهذابی‌محابابقصد



پس از میاندار پهلوانان دیگر یک‌بیک از بالا گرفته تا پائین هر کدام بنوبت بمیان گود آمده میل بازی کردند ...

شفاعت خودرا بجلوی فلکه میاندازد ولی همینکه می بیند فراشباشی اعتنائی بحرف او ندارد بی اختیار دست بقبضهٔ غداره برده قسم یاد میکند که هر کس دست به پیرمرد علاقه بند دراز نماید اززخم غداره خلاصی نخواهد داشت و آنگاه بدست خود درجلوی چشم فراشباشی و اعضاء دارالحکومه پاهای پیرمرد بیچاره را از فلکه بازمینماید و فلکه را با دو دست چنان بکندهٔ زانوی خود میزند که خرد و تکه تکه میشود . بعداز آن در همان مجلس بعرض و ناموس مادروخواهرخود قسم یاد میکند که از آن ساعت ببعد اگر بگوشش برسد که اعضای فراشخانه بی جهت متعرض خلق الله و مسلمانان بیگناه شهر شده اند باحدی ابقاء نخواهد کرد وهمانجا درهمان ساعت از کار ونوکری استعفاء میدهد وحالا مدتی است دکان نعلبندی دارد و کاروبارش هم ازقرار معلوم خیلی خوب والحمدلله دماغش چاق است : ودر تمام بازار احدی بقدر او اقتدار و منزلت واحترام ندارد وفراشها و اهالی دیوانخانه و اهل دارالحکومه ازکوچك وبزرك باندازه ای که ازاو حساب میبرند از هیچکس نمیبرند و آنقدری که ازبرق قمه وغدارهٔ او میترسند از گلولهٔ توپ و آتش زنبورك قشون شاهی وازمرك مفاجاة نمیترسند .

بیانات آقا لطف الله بدینجا که رسید نایب محراب بصدای آفرین و « آی نازجان شیرین کار » خودرا بعقب کشیده جای خودرا به همان پهلوان قلمه ای ورشیدی واگذاشت که سابقاً نیز اشاره ای باو رفته وچنانکه گذشت اسمش یدالله زراب و از آن نوع ورزشکارانی بود که به « تسمه ای » معروفند . گوشت وعضله زیادی نداشت ولی آنچه داشت « وخودش دست کم سه برابر مال یك آدم معمولی میشد » بغایت ورزیده و سفت ومحکم و باصطلاح مال تمام حلال بود . مردی بود میان دوسن که ازجوانی گذشته

بدوره‌ای رسیده بود که به «جاهل» معروف است باقدی رسا و گردنی بلند و پیشانی فراخ و بلاشك از جملهٔ همگنان زیباتر و زیبنده‌تر بنظر میآمد.

هیچ باور کردنی نبود که چنین آدم پر لطف و ملاحتی با آن تن و بدن بالنسبه لاغر بتواند باچنین میلهای نتراشیده و نخراشیده‌ای اینطور بازی بکند و آنهارا مانند دو عدد بادنجان باسرعتی حیرت انگیز درهوا بچرخاند و ازپشت سر درهوا بگیرد.

از آقالطف‌الله پرسیدم رفیق این دیگر چه صیغه ایست. گفت این خیلی نقل دارد. از لرهای محلهٔ بید آباد و رئیس و همه کارهٔ آنهاست. موسوم است بیدالله زراب (سهراب) ولی چون می گویند (و نباید بی اصل باشد) که کاروشغلش دزدی است درنزد دشمنان به «کمنداندار» ودرپیش دوستان وهواخواهانش به «مسکین نواز» معروف شده است. بااینهمه بی فضل و کمال هم نیست و اشعاری که بزبان لری بجنك صادق ملارجب رفته دربین طایفهٔ لرها شهرت بسزائی دارد. اگر خاطرتان باشد وقتی حاج شیخ‌محمد علی برادر آقا نجفی اشتباهاً روغن بادام تلخ خورد و مسموم شد برای تشییع جنازه‌اش دسته هاراه افتاد و حتی بعضی دسته‌ها قمه‌زن هم داشتند حکومت ازترس اینکه مبادا باز فتنه و غوغائی برپا شود حکم کرده بود که هیچکس حق ندارد سلاح و اسلحه و حتی چوب و چماق باخود بردارد ولی یدالله زراب که با بچه‌های مسجدشاه حساب خرده ودشمنی قدیمی داشت مصمم بود که هرطورشده از اینموقع استفاده بنماید و تلافی درآورد ولهذا مقدار زیادی چوب و چماق و قمه و غداره پنهانی در عماری و تابوتی که جزو تجملات دستهٔ لرها بود مخفی ساخته بود و همینکه درصحرای تخته پولاد دستهٔ مسجد شاه از دور پیدا گردید لرها

همانطور که پیشکی درمیان خود ساخت و پاخت کرده بودنداسلحه‌ای را که مخفی کرده بودند از تابوت و عماری در آوردند و بجان بچه‌های مسجدشاه افتادند و حالا نزن و کی بزن چنان چشم زخمی از آنها گرفتند و لت و پار و تار و مارشان کردند که دیگر از آن تاریخ ببعد هنوز کمر راست نکرده‌اند.

پرسیدم پس با این کاردانی و رشادت و طبع و ذوق بچه مناسبت پیشهٔ دزدی راپیش گرفته‌است .

گفت مردم دراین باب چیزها میگویند وافسانه‌های غریب وعجیبی حکایت میکنند که واقعاً شنیدنی است مثلامشهور است که در ابتدای جوانی نیمه‌شبی که برای دزدی ودستبرد بخانه بیوه‌زن علویه‌ای رفته بوده‌از گوشه بام چشمش بآن زن میافتد ومی بیند آن زن مشغول نمازاست و نور ازدورسرش بآسمان تتق میزند و ازچشمانش آتش زبانه میکشد . ازمشاهده این احوال چنان هراسناك میگردد که یك راست از همانجا بخانه خود برمیگردد و باحال تب و لرز برختخواب میرود و هنوز چشمش گرم خواب نشده بود که پوریای ولی را که پیرومرشد کل ورزشکاران وسر آمد جمله پیش کسوتهاست وبسیاری ازاشعاری راکه هنوز مرشدها درزور خانه‌ها میخوانند ازاوست درخواب می بیند که اورا مورد خطاب وعتاب قرارداده میگوید ای جوان ازامیر مؤمنان ومولای متقیان که پهلوان جمله پهلوانان جهان است شرم نداری که بااین شجاعت ورشادت خداداد و بااینهمه فهم و شعورو کفایت ودرایتی که خداوند بتوعطا فرموده ازراه دزدی نان حرام میخوری .

گریه کنان جواب میدهد که باسر نوشت نمیتوان سرشاخ شد .

چه‌میتوان کرد که آباء واجدادم پشت اندر پشت همه‌دزدو راهزن وشب‌رو و شبگرد بوده از همین ممر نان خورده اند و بمن نیز کاروحرفت دیگری نیاموخته‌اند واینك بدینکار سخت‌خو گرفته‌ام وازبیدارماندن درشبهای تارکه‌جملهٔ خلایق‌درخوابندودرپرتوستارگان‌ساعتهای‌درازدرپشت‌بامهای پرپیچ وخم‌شهر پرسه‌زدن واز راههای تنك وتاریك چم اندر چم در آن خاموشی وخموشی شبانگاهی بیسر وصدا گذشتن وبیاری کمند پرچین وشکن‌ازسینه دیوارهای راست‌چون مرغان بالارفتن وبچستی و چالاکی خودرا بکنگره بلندترین عمارتهای اصفهان رسانیدن وسینه کشان‌ازتیغه هائی بتیزگی وباریکی لب شمشیرچون مارعبور نمودن و از گنبدها و برجهاو باروهاو بادگیرهاو بخاریهابزیرجستن‌واز کمرکش دالانهاودهلیزهای ناشناس و هرگز نادیده چون صرصر گذشتن و هردقیقه باهزار گونه مخاطرات‌جانی‌مواجه شدن‌وازطرفی ازسایهٔ‌خودترسیدن وازطرف دیگر مایه بیم وهراس مردم شهری بودن ویکه وتنها باگزمه وداروغه طرف شدن وبدون آنکه دمی بدست‌افتد وبرگه‌ای بجاماندچون جیوه فراراز چنگشان بیرون جستن و مانند آتش سوزان از میانشان گذشتن و بعیاری و طرازی طالارهای مجلل و با شکوه را دریك چشم بهمزدن چون کف‌دست‌مستمندان‌وجیب ملاهاپاك وبرهنه‌ساختن‌و کوله‌بارسنگین بدوش چون خراطین صیدبدهن دوباره گرددروبام دوست و دشمن پرواز کردن وازهمان بالاشاهد وناظر حرکات و سکنات مردم بودن و شاه و گدا وصالح وطالح راچنانکه درخلوت‌هستند نه چنانکه درجلوت مینمایند دیدن وشناختن وشادوخرم و کامیار هنوز آفتاب‌نزده درمیعاد گاه‌وپاتوق ثمرهٔ شبگردی راباهمدستان موافق ویکرنگ‌قسمت کردن

چنان کیفی میبرم که در این عالم بالاتر از آن کیف ولذتی سراغ ندارم.

میگویند پوریای ولی در جوابش میگوید ای جوانمرد حالا که چنین است اگر راستی اهل غیرت و فتوت و مروتی و اگر میخواهی که در روز قیامت در مقابل صاحب ذوالفقار مرتضی علی خجل و سرفکنده نباشی باید قول مردانه بدهی که من بعد بدستوری که بتو خواهم داد عمل نمائی و پس از گرفتن قول مردانه این دستور را باو میدهد «از کسی بربا که زیادی دارد و بکسی بده که محتاج است» و از نظر غایب میشود. از فردای همان روز درست است که «کمند انداز» از دزدی و شبروی دست بر نداشت ولی آب توبه بسر ریخت و باخدای خود شرط نمود که دیگر هرگز ذرة المثقالی نان دزدی از گلویش پائین نخواهد رفت و از همان ساعت اولا بکسب مالفروشی یعنی معامله اسب و قاطر و مادیان که در آن بی سررشته نبود مشغول گردیده نان خود را از آن طریق بدست میآورد و ثانیاً در زمینهٔ دزدی دور مردم خرده پا و کاسب کار را بالمره خط کشید و جز با توانگران و دولتمندان که بقول پوریای ولی زیادی دارند سروکار ندارد و آنچه را هم بدون آنکه دم بدست بدهد از این راه بدست میآورد همه را تمام و کمال تا دینار آخر در بین فقیر و فقرای شهر قسمت مینماید و از قرار معلوم چه بسا که از خود نیز چیزی بر آن میافزاید و از اینقرار الساعه در کنج و کنار این شهر صدها بیوه زن و یتیم بی پدر و مادر و بیمار بی پرستار و پیرمردان تهیدست و مردم عیالبار بی چیز و آبرومند نانخوار دارد که همه نانش را میخورند و بجانش دعا میگویند.

در همان اثنائی که آقا لطف‌الله این مطالب را برایم نقل مینمود بخاطرم آمد زمانی که پدرم هنوز در حیات بود همین شخص دستبردی

هم بتجارتخانهٔ مازدو باصطلاح زهر خودش را بما نیز ریخته است و از این کشف خود باطناً شادمان گردیدم و در دل «کمنداندار» را حلال نموده عمر و عزت «بنده نواز» را از پروردگار منان درخواست نمودم.

آنگاه دوباره پازدن فرا رسید. مرشد یدالله ضرب تازه‌ای شروع نمود و در دستگاه همایون بخواندن این ابیات مشغول شد.

«سر گفت نشینم همهٔ عمر بکویش
لب گفت منم بلبل سرگشته رویش»
«کف گفت منم شانه کش سنبل مویش
دل گفت که فردوس کنم شهر بیویش»
«بیچاره ندانست که یارش سفری بود»

درهمان حالیکه پهلوانان سرگرم پازدن بودند آقالطف‌الله تنگ گوشی اقسام وانواع پاهارا ازپای اول وپای دوم وپای سوم وسه‌پاوپای جنگلی وپای ضربی وپای چکشی وپای تبریزی وپای این ورو آن‌ور همه را برایم شرح میداد.

سرانجام مرشد شروع کرد بخواندن این قطعه:

«بازدل برده زمن پرفن و باتدبیری
شیر اندام بتی نوچه و کشتی گیری»
«شعله کردار نگاهی بهمه تور انداز
تلخ و پر زور بلا همچو شراب شیراز»
«کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو
بر سرش همچو کلاه نمدی بال تذرو»
«پر اداهوش ربا چشم فریبندهٔ تست
عسس دزد نما نرگس گیرندهٔ تست»

«سینهٔ باز ترا هر که گه ورزش دید
سینه‌اش پر زخراش از سر ناخن گردید
«ماه من در نظر سوختگان شاهی تو
نوچهٔ شیر خدا لوطی اللهی تو»

پهلوان فتح‌الله یکی از کباده‌ها را خود برداشته مابقی را به سه‌تن از پهلوانان دیگر که در گود بودند داد. فاصله بفاصله هر چهار در چهار گوشهٔ گود بیك زانو بزمین نشستند و مرشد یدالله نیز نفسی تازه کرده دنبك را از نو چرب کرد و پك جانانه‌ای بچپق زد و بکمك سرفه‌ریزه‌ای چند سینه را صاف نمود بمحض اینکه صدای یاعلی یاحق یا حیدر یا صفدر کباده کشان بلند شد او نیز آواز خود را باقژ آقژ و فشافش کباده‌ها که صحن زورخانه‌را بلرزه آورده بود هم آهنگ ساخته مانند دلیران و دلاورانی که در میدان رزم و پیکار رجز میخوانند بخواندن این ابیات مشهور شاهنامه مشغول گردید درحالیکه میاندار باز بهمان طرز سابق سر گرم شمردن بود .

« کمان را بمالید رستم بچنگ — بغرید مانند غران پلنگ»
«خدنگی بر آورد پیکان چو آب — نهاده بر او چار پر عقاب»
«بمالید چاچی کمان را بدست — بچرم گوزن اندر آورد شست»
«ستون کرد چپ را و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست»
«چو پیکان ببوسید انگشت او — گذر کرد از مهرهٔ پشت او »
« چو زد تیر بر سینه اشکبوس — سپهر آنزمان دست او داد بوس»
«قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلك گفت احسن ملك گفت زه »

تا بدینجا پهلوانان باحرکات آرام و موقر کباده می گرفتند ولی

ناگاه میاندار فریاد بر آورد که «ای کنندهٔ در خیبر ادر کنی» و برسرعت حرکات افزود سه پهلوان دیگرهم باو تأسی جستند و بقدری منظرهٔ تماشائی شد که حدو حصر نداشت مرشدیدالله هم‌صدارا بلندترساخت وضرب‌را تندتروتیزترساخت درحالیکه‌این‌اشعاررا میخواند.

«بکباده چوبری دست توای رشك‌ملك
چون کمان است به‌خمیازه کشی کارفلك»
«میل گیری‌چو کند غمزهٔ آن چشم سیاه
میل در دیدهٔ دشمن کشد از بیم نگاه»
«درشنا آن‌بت شیرین حرکات است ببین
جلوهٔ موج‌خوش آب‌حیات‌است‌ببین»
« دل پیر فلك از رشك‌کنی دیوانه
همچوطاوس زنی چتر بورزشخانه»

وقتی شماره به‌پنجاه رسید میاندار بپاخاست و پهلوانان دیگر هم کباده‌ها را بکنار گذاشته برخاستندو مرشد طلب صلوات کرد و در حالیکه بانگ غلغهٔ صلوات درزیر طاق‌زورخانه‌پیچید.

دو نفراز‌پهلوانان بانتخاب‌میاندار برای کشتی گرفتن در میان گود درمقابل یکدیگرقرار گرفتند ومرشدبنای گل گشتی خواندن‌را گذاشت بدینقرار که آهای گردجان‌پهلوان .

« گرخشك‌شود باستخوانت‌رك‌وپی
ازخانهٔ تقدیرمنه بیرون‌پی»
« گردن‌مده‌ارخصم بود‌رستم‌زال
منت‌مکش‌اردوست بود حاتم‌طی»



باشاره میاندار کباده ها را بمیان آوردند ...



تا بدینجا پهلوانان باحرکات آرام وموقر کباده میگرفتند ولی ...

کشتی گیران پس از مدتی که رو بروی یکدیگر بفاصلهٔ کمی ایستاده برای دزدیدن مچ دست حریف میچرخیدند و پیش و پس میرفتند بالاخره همدگر را گرفته سرشاخ شدند و در حالیکه باهم ورمیرفتند کت و کوپال همدگر را مالش میدادند مرشد صدارا بلندتر ساخته گفت (بر آن شهی که روبند خاك درش را خلایق بمژگان ملایك بشهپر میبرند ستایش و خدارا سجود و پیران راعزت) و آنگاه بنای آواز را نهاده این ابیات را خواند :

«ترك کشتی گیر من میل شنا دارد همی
آنچه بی میلی بود با آشنا دارد همی»
«نگذرد بر لب زمیل آشنایانش سخن
ور حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی»
«پهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او
بنگر آن افتاده اندر سرچه ها دارد همی»
«چون نماید میل کشتی صبر مرا
ز آب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی»
«می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
زهره را مایل بخط استوا دارد همی»
«چون بچرخ آید بتابد روی هر ساعت زمن
نسبتی مانا بچرخ بیوفا دارد همی»
«سنك چون گیرد بنیروی جوانی عشق او
سنك و فرهنك جهانی را هبا دارد همی»
«رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی»

«غیر وی از وی نخواهد هر که باشد پاکباز
پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی»

پهلوانان کشتی گیر بتقلا افتاده بودند و هریك بنوبت فنی ولمی از فنون ولمهای کشتی گیری را بکار میبرد ودیگری بافن ولم دیگری جواب آنرا میداد. حالا دیگر مرشد هم مانند کلیهٔ تماشاچیان دیگر سر کیف و دماغ آمده باآواز رسا ابیات مناسب ازین قبیل میخواند.

«کشتی چو زلف یار پر از پیچ و خم خوش است»
«برمحوشان کلاتهٔ پا درقلم خوش است»

فن و لم است که پی درپی در میان دو حریف رد و بدل میشود. سرمیرزا لطف‌الله ازتنگ گوشم برداشته نمیشود ومدام اسامی فنون و لمهای کشتی گیری را برایم میشمارد. می گوید هان کشتی سروپاشروع شد. سر شاخ شدند. حالا گلاویزند. بنای حمله را گذاشت فشار میآورد. میخواهد کار بگیرد. جا خالی کرد. سر کاسه گرفت. دست تو گرفت. خواست پیش قبض بگیرد. آماشاءالله هردو پیش قبض همدگر را گرفته‌اند. خوب لنگ گرفت. بنازم چه خوب زیر گرفته. اما حریف پیچید ونتیجه نداد. به‌به حظ کردم ببین چطور کفتربندش کرد. این را کنده میگویند. این نوعش کندهٔ گوسفندانداز است. خیلی خطرناك است. اماخیریارو گرگ است. فریب نخورد. کف شکنش کرد. آی بنازم باین پنجه گرگی. میخواست قیچی‌اش بکند. جوابش را با قفل چانه داد. الله اکبر که معرکه میکند. ببین چطور سر زیر بغل کردولی حریف بلندشد. باز هم خاکش کرد. اما بلند شد رودست نشست وروآمد. میخواست آفتاب مهتابش بکند ولی ازعهده درست برنیامد. این را سگك میگویند

بعضی ها هم کلاته . ببین چطور حریف را از جلوقوس کرده بلند شد . لنگش کرد . دارد خاکش میکند . اماخیر مهلتش نداد . عجب سخت گیر کرده . مبادا پشتش بخاك برود . نه خیر. پل زد و بازبلند شد وحالا دو شاخ شده‌اند . .

راستی که معرکه میکنند وانسان از تماشای آنهمه نیرومندی و تسلط برنفس وچستی وچابکی وحاضرجوابی سیر نمیشود. مرشد یدالله هم کیفش کاملا کوك شده باحرارتی مالاکلام و باصدائی که‌مانند زنك ارکان زورخانه را میلرزاند این ابیات رامیخواند .

«کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاك

برزند این کهنه کشتی گیر را یکسر بخاك»

«هرکه نقش خویش رادرخاکساری دیده‌است

میکند چون پوریا پهلوی لاغر را بخاك»

چون از آن ساعتی که وارد زورخانه‌شده بودم مکرر اسم پوریای ولی بگوشم رسیده بود از میرزا لطف‌الله پرسیدم رفیق این پوریا کیست که‌این‌همه درنزد طایفه‌زورخانه کار مقام واحترام دارد . گفت داستانش معروف است وتعجب دارم که نشنیده‌ای . گفتم مابازرگانها وبازرگان‌زاده‌ها سروکارمان باپول است نه‌با پوریا . خواهشمندم دلم‌را آب نکن ودردو کلمه حکایتش‌رابرایم نقل کن که بیشترازین نادانی خودشرمنده نباشم .

گفت پوریا پهلوان کل ممالك محروسهٔ ایران بود وبرای کشتی‌گیری با پهلوان نامی هندوستان که پروردهٔ پادشاه آن‌سامان بودبدان دیاررفت . چون ناشناس وارد شده‌بود شب بعادت معهود خود که‌قبل‌از

هر کشتی گرفتنی شبرا بعبادت و نیاز وطلب یاری ازخداوند میگذرانید .
شبانه بمسجد شهر رفت وهمینکه در آن تنهائی وخاموشی گوشهٔ شبستان دردل شب بتضرع ومناجات سرگرم بود متوجه گردید که تنهانیست و پیر زنی نیزدرگوشهٔ دیگری ازشبستان بدعا و نمازمشغول است وسخت بیتابی میکند و اشکش روان است . نزدیك رفته پرسید مادرجان چرا اینهمه اشك میریزی وزاری مینمائی . گفت فرزندجان پسری دارم که یکتافرزند من است ودنیای من وجان من وامید من و نورچشم ومیوهٔ دل وقوت زانوی من همانا اوست کشتی گیرپادشاه است و بناست همین فردا باپهلوانی که ازایران میآیدو شنیده‌ام زوربازوومهارت خارق العاده دارد درحضور پادشاه و بزرگان مملکت و اهل شهر کشتی بگیرد . پسرمن تا بامروز شانه اش بخاك نیامده است ومیترسم اگرخدای نخواسته آسیبی باووارد آیدوآبرویش بریزدصدمه‌ای بخود بزند . دست توسل بدامن خداوائمه اطهارانداخته‌ام که‌راضی نشوند یکتا فرزندم فردا درمقابل آشنا وبیگانه لت بخوردودر نزد دوست ودشمن کنفت بشود والامیترسم قوهٔ تحمل نداشته باشد واز دستم برود .

سخنان این پیرزن بدل پوریا نشست واورا سخت منقلب ساخت و هرچند بزوربازوی خوداطمینان کامل داشت وبتجربه‌دریافته بود که‌درفن کشتی درسرتاسر گیتی احدی حریف او نمیشود باخود شرط نمود که‌هرطور شده‌دل این پیرزن‌را نشکند . فردا وقتی باتشریفات هرچه‌تمامتر درحضور شاه ووزیر با حریف خود روبرو گردید پس ازمدتی تلاش ساختگی وهن هانهای مصنوعی وپس از آنکه چندین بار چنان وانمود کرد که بزودی بر حریف غالب خواهد گردید خودرا بزمین افکند وبامهارتی که هیچکس

متوجه نگردید دستی پشت خود را بخاك رسانید ولی در همان لحظه برأی العین دید که ملائکه‌ای از ملائك آسمان شهبال خودرا بزیر بدن او گسترده است که مبادا آسیبی باو برسد و از گروه فرشتگانی که ازعرش تابفرش فضارا پر کرده بودند ندا برخاست که مژده بادترا ای پوریا که چون بشیوهٔ فتوت ومروت که شیوهٔ مردان خداست عمل کردی پهلوان حقیقی توئی وازاین پس محبوب خدا وولی پروردگار وبرگزیدهٔ حق هستی. از آن روز ببعد پوریا را پوریای ولی خواندند و سرو سرور وحامی و نگهبان طایفهٔ پهلوانان وجماعت زورخانه کار بشمارمیآید.

ازشیدن این داستان شگفت چون گل شکفتم و باعلاقهٔ بیشتری باتمام حواس بتماشای گودو پهلوانان پرداختم.

دیدم دو حریف کشتی گیرسخت گرم هیجا و نبردند وچنان بهم پیچیده درپیچ وتاب وغلت وچرخ وکشاکشند که گوئی عالم وآدم رافراموش کرده اندو سرتاپای وجودشان درپی تسخیررموز وفنون کشتی گیری ودرتصرف تام وتمام هوای فتح وفیروزی بحریف در آمده است. رفته رفته همینکه کشش و کوشش رابیحاصل دیدند آثار بیتابی وخشم وناشکیبائی در وجنات و حرکاتشان پدیدار گردید و آنوقت بود که مرشد لنك بمیان انداخت وحریفان بحرمت لنك از کشتی دست کشیدند. مرشد دست بزنگ برد و آوازش بلند گردید که «حق پیر - مزداستاد - برایش ذوالفقار نیستی جان کفار - سلامتی حضار» و بازصدای صلوات بلند گردید و آرامش برقرار گردید.

بمحض اینکه سروصداها خوابیدخود میاندار بوسط گود آمده برای نمودن زور ومهارت خودبکنده رفت باینمعنی که بروی زمین بزانو

در آمده دستهارا ستون ساخت . چندتن از پهلوانان وورزشکاران درصدد بر آمدند که کنده اورا ازجا بکنند ولی باهمهٔ زورو تقلا ازعهده برنیامده وایوالله گفته بجای خود بر گشتند ومرشدنیز بجمال مردان عالم یك صلوات بلند درخواست کرد وبابلندشدن بانك صلوات گل ریزان شروع گردید یعنی ازبالای سقف زورخانه وازسوراخهای طاق مقدارزیادی گل و نقل وپر گل مثل برف بنای باریدن راگذاشت :

حالا دیگرورزش پایان یافته وپهلوانان آب داغ نبات خوران لنگهارا گرفته بخشگانیدن عرق سروتن و گرده و زیربغل خود مشغول هستند وگروه مهمانها وتماشا چیهاهم در کار آتش زدن بسیگارها و چپوقها میباشند ونوچه‌ها ونوجوانان برسم خدمتگذاری برای تعارف وعرضه داشتن چای وآب داغ نبات کمربسته بپاخواسته‌اند ولی درهمان حیص وبیص ناگهان مولانا ازجا برخاسته بعلامت سکوت دست رابلند کرده گفت اگر رخصت باشد میخواستم پیش ازآنکه بصرف چای وقلیان مشغول بشویم چند کلمه مطلب داشتم بعرض برسانم . اینرا گفته وازز یرعبای خود جعبه خاتم کاری کوچکی را که دردستمالی پیچیده شده بود در آورده بدقت و احتیاط باز کرده یك عدد کمربند چرمی طلانشان ویکجفت بازوبند فولاد از آن بیرون آورده بانهایت ادب واحترام چنانکه تربت و کلام الله واشیاء متبرکه را میبوسند بوسیده بچشم نهاد ودرمقابل کرسی مرشد یدالله بادودست بروی تخت سردم نهاده گفت جناب مرشد این کمربند و بازوبند که تعلق بپهلوان شهر اصفهان دارد پانزده سال تمام است که نه بنا باستحقاق من بلکه برحسب لطف وعنایتی که آقایان و دوستان درحق پیرغلام ودعاگوی خود داشته ودارند مانده است ولی امروز که بحمدالله در این شهر پهلوانهائی پیدا شده‌اند

که من واقعاً انگشت کوچکه آنها نمیشوم حرام است که این برگه های پهلوانی بیشتر ازاین پیش من بماند ولهذا بایکدنیا حقشناسی وامتنان آنهارا ردمینمایم تا بهر کس که استحقاق وزیبندگی آنرا داشته باشد بدهند

بشنیدن این سخنان ازاطراف همهمه برخاست که « خیر، خیر، خیر استغفرالله ، این حرفها چیست . این فرمایشها کدام است ، از جنا بعالی مستحق ترکیست میخواهید مارا خجالت بدهید ـ ماهمه شاگرد و نوکر ودست نشانده سرکاریم . »

ولی هرچه اصرار وابرام کردند مولانا زیر بار نرفت وعاقبت مرشد ازراه اجبار کمربند وبازوبندهارا بوسیده در کشوی میزخود جاداد و کشو رابسته وکلیدش رادر جیب بغل خود گذاشت وبازصدای صلوات بلند گردید وباز گلریزان شد.

همینکه اندکی قیل وقال فرو کش کرد مولانا میاندار را طرف خطاب قرار داده گفت جناب پهلوان خوب بود درپایان کار دعائی هم میکردی.

میاندار گردن راخم نموده گفت بالای چشم و آنگاه صورت رابطرف مرشد یدالله گردانیده گفت دست و پنجه مرشد در دنکند . حق پدر لخت ورخت پوشیده را بیامرزد . حق پدرمرشد ومرشدین مارا بیامرزد . حق پدرپیش کسوتهای مارا بیامرزد . بربدلعنت . دیگران جواب دادند بی شمار . بربخیل لعنت (بی شمار) . برآن کسانی لعنت که خدالعنتشان کرده (بی شمار) . برآن کسانی رحمت که خدارحمتشان کرده (آمین) برپیش روخوب رحمت وبرپشت سر بدلعنت (بی شمار) . حق بعمر وعزت علمای باعمل ما بیفزاید (آمین) . حق پادشاه اسلام رانصرت بدهد (آمین) حق تیغ پادشاه اسلام را برا کند(آمین).حق دشمن و بدخواه اورافنا کند(آمین)

دراینجا باز خطاب بمرشد گفت جناب مرشد فضولی کردم بفرمائید دیگرچه فرمایشی هست تااطاعت شود .مرشددرجواب گفت جناب پهلوان بفرمائید ببینم کسی که کف پایش بکف گودامیرمؤمنان وسرورمتقیان میرسد بایددارای چه شرایطی باشد .

پهلوان جواب داد که جناب مرشد بایدمردومردانه باشد . بازمرشد پرسید که جناب پهلوان بفرمائید ببینم صفات مرد کدام است. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد کسی است که دلش پاك، دستش پاك چشمش پاك وزبانش پاك باشد. بازمرشدپرسید که جناب پهلوان دیگرچه صفاتی بایدداشته باشد. پهلوان جواب داد که جناب مرشد مرد آن است که پشت و پناه مظلومان و کس بیکسان ویارویاور غرباودستگیرافتادگان وپدریتیمان وشوهر بیوه زنان باشد. مرشد گفت هزارآفرین آیامرد صفات دیگری هم دارد . پهلوان جواب داد که دوصفت است که درهر کس باشد آن کس رامیتوان مردخواند. مرشدپرسید آن دوصفت کدام است . پهلوان باصدای بلندجواب داد که اول مروت دوم فتوت .دراینجاباز پهلوان ازمولانا پرسید که جناب مولانا اول همه جارخصت دوم چه امروفرمایشی است . مولانا گفت جناب پهلوان مرشدیدالله خیلی حق بگردن ماهمه دارد.

وظیفهٔ ماست که دعای خیری هم درحق ایشان بنمائید . پهلوان گفت آی بچشم ودنبالهٔ سخن را چنین آورد که جناب مرشداول همه جارخصت ودوم نگفتی چه خواسته‌ام . مرشدپرسید چه‌خواسته‌اید ؟ گفت تن درستی حضار . مرشد گفت زیاد. پهلوان گفت نیستی جان کفار مرشد گفت «فناست» پهلوان گفت سوم یکی ازاین گوشه و کنارمرابخدمت خود بطلبدوچراغ اول رابدهد . مرشد پرسید هر کس بدهـد چه‌شود . پهلوان جواب داد



بالاخره همدیگر را گرفته سرشاخ شدند و ...

بآن اول سری که در صحرای کربلا بر سر نی شد و سر حر بن ریاحی بود خداوند نانی بسفره آن مرد بگذارد که هزار مرد بخورد و هزار نامرد بکار آن حیران بماند. صدای آمین از هر طرف بلند شد و یکنفر از حضار که از قرار معلوم پسر یکی از اعیان معروف شهر بود یك اسکناس پنجتومانی نثار کرد پهلوان گفت بروای جوانمرد که خدا این دعارا درحق تو مستجاب نماید چراغ اول رسید هر کس از جای دوم چراغ دوم را بدهد بدو گوشوارهٔ عرش برین یعنی بنام امام حسن و امام حسین خداوند دو چشم ظاهر و باطنش را بینا نماید (آمین). چراغ دوم را یکنفر از تاجرزاده های معتبر شهر داد. پهلوان خطاب باو گفت جوان مثل پولت بلند شده بزمین نخوری. جلوی صاحب الزمان جنك وجهاد کنی. درموقع پشت سر امام غائب نماز بخوانی

باز پهلوان رورا بمرشد نموده گفت جناب مرشد یکی هم چراغ سوم را بدهد. مرشد ـ هر کس بدهد چه شود.

پهلوان ـ بآن چراغی که در ظهر روز عاشورا خاموش شد سبب ساز کل سبب چراغ عمر و جوانیش را خاموش نکند مگر در سن صد و بیست سالگی آن هم در تربت شاه شهید.

حضار ـ آمین.

پهلوان ـ جناب مرشد یکی هم چراغ چهارم را بدهد

مرشد ـ هر که بدهد چه شود.

پهلوان ـ بحق آن امامی که دوازده منزل غل جامعه را بر پشت شتر عریان بگردن کشید خداوند چهار ستون بدنش را پنج ستون نگرداند.

حضار ـ آمین.

پهلوان ـ جناب مرشد هر جوانمردی که چراغ پنجم را بدهد پنجهٔ

یداللهی کمر آن جوانمرد رابگیردواز گرداب غم‌وهم ومذلت وپریشانی نجات بدهد ودر روزپنجاه هزار سال قیامت عرق خجالت بر پیشانیش ننشیند.

حضار ـ آمین.

پهلوان ـ جناب مرشد هرکه‌چراغ ششم‌را برساند.

مرشد ـ چه‌شود.

پهلوان ـ خداقسمتش کند که شش‌دسته شمع کافوری‌بشش گوشهٔ قبرحسین دریك‌چنین ایامی‌بگیراند وقبرامام سوم راچراغانی کند.

حضار ـ آمین.

هرکه‌چراغ هفتم‌را بدهد بناله‌هائی‌که موسی بن جعفر درگوشهٔ زندان هارون کشید خداوند بدنش رابتب ولرز گرفتار ننمایدوبحکیم چهار ملت محتاجش نسازد.

هر که‌چراغ‌هشتم رابدهد خدا وندسه نعمت نصیبش فرماید اول رفیق‌راه دوم پای‌رونده سوم خرجی‌حلال تاازاین راههای دورودر از طی کند وازاین کوهها بالابرود وازدور چشم گناهکارش بگنبد نودهزار تومان‌امام هشتم بیفتد وسلام بگوید واز آن دولب زهرچشیدهٔ‌امام‌هشتم لبیك بشنود. هرشیعه‌ای چراغ نهم‌را بدهدخداوند نودهزارقضا و بلارا ازجان‌پاکش دورنماید.

هرکس چراغ‌دهم رابدهد دهنده بی‌منت ده‌هزار دراین دنیاوده هزار درآخرت باوعوض بدهد...

نیمه های شب بود که پس ازختم عمل چراغ‌الله وشیئی‌الله وپایان دعا وصلوات مرشد یدالله ازنوسردماغ آمده تصنیف خوانان زنك دنبك

را باشدت تمام بصدا در آورد و زورخانه باقبال بی زوال مردان عالم و پهلوانان بنی آدم باز گل ریزان شد.

همینکه با مولانا از زور خانه بیرون آمدیم و بطرف مدرسه و «دنجگاه» خود براه افتادیم مولانا بدون آنکه بصورت من نگاه کند پرسید حاجی زاده بگو ببینم دربارهٔ این مردمی که دیدی چه فکرمیکنی.

گفتم مختصر و مفید بمن مسلم و محقق گردید که واقعاً «دوستان خدا ممکنند دراو باش» هیچ باور نمیکردم در میان مردم نازك نارنجی و لغ ملغی این مملکت که گوئی سقشان را باترس و لرز و ناجوانمردی برداشته‌اند و حقاکه قائم مقام درحقشان درست گفته که:

«آه ازاین قوم بی حمیت بیدین
کرد ری و ترك خمسه و لر قزوین»

«عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه
دشمن و بدخواه هرچه عاجز مسکین»

این قبیل آدمهای رشید و بااستخوان و باجرئتی که فی الواقع می‌توان آنهارا بتمام معنی «مرد» نامید پیداشود.

پرسید آیا هیچ ازحال و زندگانی این مردم یك لاقبا یقه‌چرکین و سینه‌چاك خبری داری.

گفتم بختم امشب زده بود و ازقضا پهلوی یکنفر از آشنایان واقع شده بودم که‌خودش هم ورزشکاراست و دربارهٔ بعضی از آن پهلوانان طور مجمل چیزهائی برایم نقل کرد که همه‌مایهٔ حیرت است ولی آنچه‌بیشتر ازهمه اسباب تعجبم گردیده‌است احوال پهلوانی است که‌ازقرار معلوم به «کمنداندار»

معروف است ورفیقم میگفت بطورعلنی دزدی میکند وکسی هم مانع کارش نیست .

مولانالب را بعلامت تردیدوانکار بالا برده گفت میخواهی اسمش را دزدی بگذاری بگذارولی ضمناً هم نباید فراموش نمود که مذهب ماجمع کردن مال و ثروت را کارزشتی میداند و بزرگان دین فرموده‌اند که مؤمن حقیقی باید قصیر الامل باشد یعنی همینقدر که خودرادارای مختصر تنخواهی دید بدان قناعت نمایدوجمع آوردن بیشتر از آن راجایز نشماردوحتی دراحادیث واخبارهم آمده‌است که حدنصاب توانگری عبارت‌است ازغذای یك وعده ویك سبو آب وازاری که سترعورت نمایدوهرکسی این اندازه‌داشته باشداورا کافی است وحق گله بدرگاه پروردگار نداردو بیش ازاین هرچه‌داشته باشد درروزقیامت بایدحساب آنرا پس بدهد .وهم درخبراست که‌اگر کسی مثلا خانه‌ومنزلی داشته‌باشد که محل حاجتش نباشد وخالی بماند در روزقیامت همان‌خانه‌ومنزل بااودرمقام محاکمه‌ومو آخذه برمیآید که‌چراسلب فایده ازوجود ما کردی‌وچرامارا خوار ومهمل گذاشتی وبمااهانت‌رواداشتی و چرانگذاشتی که کسی که بی‌منزل‌و بی مأوامانده‌بود درماسکنی گیرد که هم‌اورا اززحمت‌بی‌منزلی خلاص‌یافته وهم‌وجودما مصدرخیری‌شده‌باشد. وانگهی رفیق‌عزیز مگر نشنیده‌ای که « المال‌مال‌الله‌اقسموا بینکم بالسویه» در کتاب‌انجیل‌نیز آمده که « اگرمیخواهی بمرتبهٔ کمال برسی‌باید هرچه راداری‌بفروشی وبتهیدستان بدهی‌تادرعوض در آسمان گنجینه‌ای بیابی » وبازدرهمین کتاب دیده‌ام « بایدنه زرداشته‌باشید ونه‌سیم و نه هیچ فلز مسکوکی درکمرتان باشد وهمچنین برای طریق‌بایدنه‌جیب‌داشته‌باشیدنه خرقه‌ونه‌ازارونه‌عصا چراکه آدم کارکن مستحق غذائی است که‌باومیرسد».

گفتم پس از اینقرار رفیق مالوطی یدالله در واقع امر بمعروف و نهی از منکر مینماید و در حقیقت درجهنم را بروی این اشخاص طماع و بخیلی می بندد که خودشان نفع و صلاح خود را نمیدانند یا نمیخواهند بدانند .

مولاناسر را تکان داده گفت راستی که نجات و رستکاری چه راههای غریب و عجیبی دارد که انسان مات و متحیر میشود .

گفتم خیلی دلم میخواهد در این مبحث با جنابعالی بطور مفصل و مبسوط صحبت بدارم ولی نقداً از بس هوای زورخانه گرم و گرفته و خفه بود نفسم تنك شده و سرم دوار برداشته و جداً محتاج استنشاق هوای تازه میباشم .

«ای چنك پرده‌های سپاهانم آرزوست»
«وی نای نالهٔ خوش وسوزانم آرزوست»
(دیوان شمس)

شب زنده داری

٤

گفت شب خوشی است ومدتی هم هنوز بتوپ سحر مانده چطور است که گردش کنان ازپل سی وسه چشمه گذشته دردشت هزار جریب و دامنه کوه صفه قدری قدم بزنیم .

گفتم واقعاً «شبهای چنین نه‌وقت خواب است» من که خواب بکلی ازچشمم رفته اگرشما خسته نباشید وخوابتان نیاید من حاضرم تاهروقتی که‌سرکار مایل باشید راه‌بروم .

پیش ازبیرون رفتن ازشهر گذارمان افتاد بدکان بقالی فقیر ومحقری که‌تمام دارو ندارش عبارت بود ازبیست الی سی دانه خربزه ونیم سبدانار ومقداری پیاز. بیچاره خودش در آن وقت شب که همه خوابیده بودند بنورلرزان چراغ موشی ضعیف وپردودی که برفرازخرمن خربزه‌هاروشن کرده‌بود وکورکوری میکرد بروی سکوی دکان خود نشسته‌چرت‌میزد وگاهی همانطورخواب آلودچشمهاودهانش بازمیشد وفریادش برمیخاست که «آی تنگ‌طلا خربزه» .

مولانا گفت چطوراست خربزه‌ای هم بخریم که هم برای تغییر ذائقه چیزی داشته باشیم و هم خیری هم باین بندهٔ خدا رسیده باشد. گفتم سرکار خودتان بهتر میدانید که وقتی پای شکم در میان آمد «حاجت هیچ استخاره نیست».

باآن ترتیبات وشرایطی که در انتخاب خربزه معمول است بدقت هرچه‌تمام‌ترخربزه‌ای ببزرگی یك بره سواکرده، پولش راپرداختیم وپشت بشهراصفهان‌ورو بدشت وصحرا هی بقدم زده روانه شدیم.

باندازه‌ای ستاره‌ها روشن بودند که باوجود نبودن ماه‌راه‌وچاه‌را بآسانی تشخیص میدادیم. خودتان میدانید که لطافت وصفای اصفهان ضرب‌المثل است. هوای دشت هزارجریب دیگر ازهوای خود اصفهان هم بمراتب بهتراست. امواج شن‌وخاك وماسه زیر نورستاره‌ها عالم‌غریبی داشت. صحبتهای مولانا بقدری شیرین بود که ابداً راه نمود نمیکرد و همان طور که خوش خوش جلومیرفتیم ناگهان خود را درپای کوه صفه دیدیم.

مولانا گفت قدم سست نکن که حال وصفادربالای کوه است. جلو افتاد ومن هم‌تازی واربدنبالش روان گردیدم. چنان راههارا وجب بوجب با جزئیاتش میشناخت که گوئی هرروزاز آنجا عبور مینموده است. در کنارآب باریکی که اززیرسنگی بیرون میآمد وبپرتو نورستارگان‌سوسو زنان‌وزمزمه کنان سرازیربود نشستیم ودرحالیکه‌مولانامشغول‌چاق کردن سبیل خود گردید مدتی مانند چرسیها چشمها را بستارگان و کهکشان دوخته صم وبکم محوتماشای جمال وجلال عوالم شبانگاهی گردیدیم.

درپرتولرزان ستارگان‌زاینده‌رود باپیچ‌وخم بسیارسینه کشان‌مانند

افعی ضربت دیدهٔ بی‌سرودمی مارپیچ مارپیچ روان بود وشهر اصفهان در کنار آن حالت پیرمرد خسته و کوفته‌ای راداشت که عبارا بخود پیچیده بخواب رفته‌باشد .

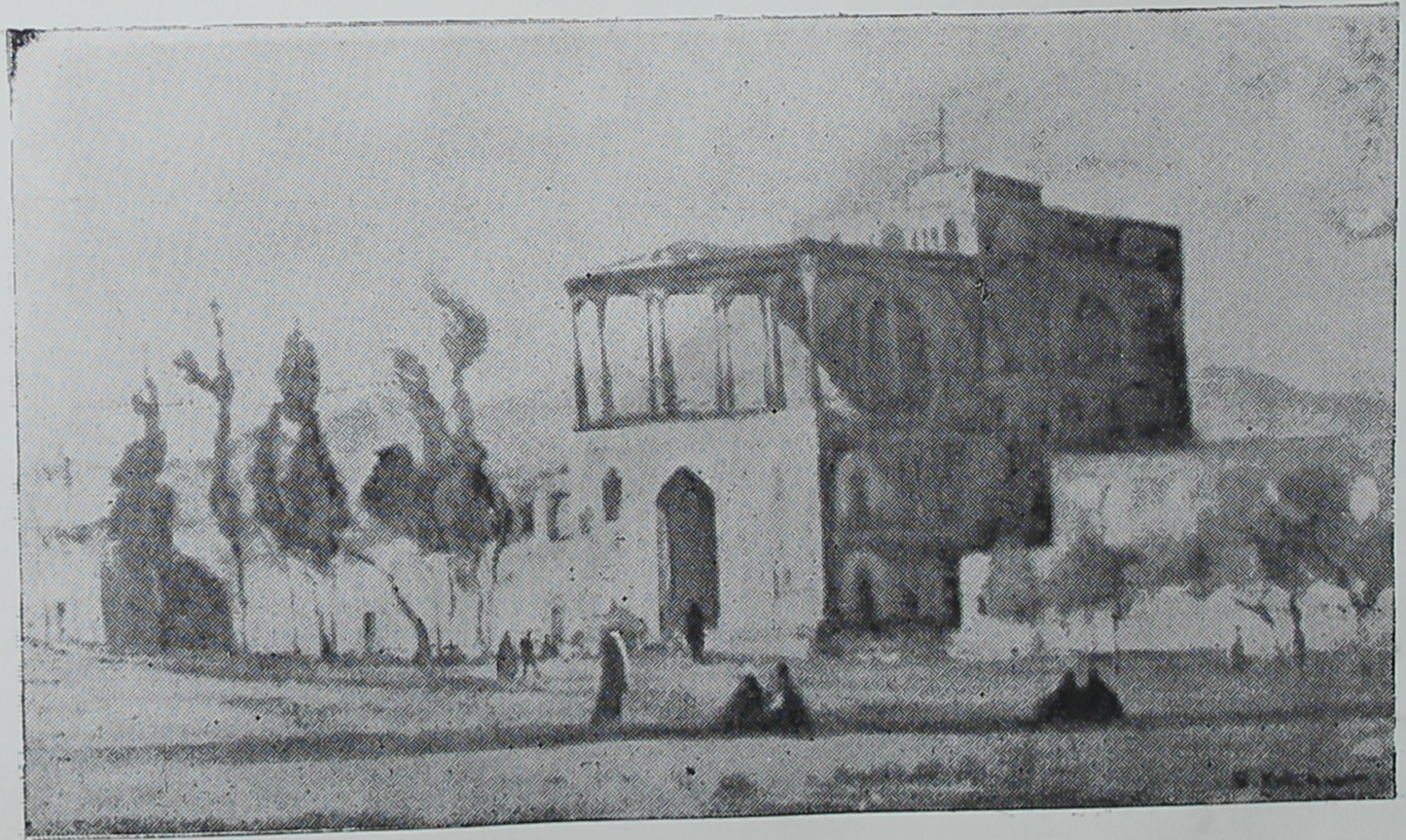
جلگهٔ هزارجریب وفرح آباد وتخته پولاد درزیر پایمان واقع بود و از آن بالای کوه کاملا مشرف بشهر بودیم . گرچه معلوم بود که مردم خوابیده‌اندوخاموشی وتاریکی سرتاسرشهررا فرا گرفته است بااین‌همه بازتك وتوك ازلای جثهٔ‌سیاه وهیکل تیروتارهیولای‌انبوه درختهاو گنبدها ومناره‌ها وبرجها وبارو هامقداری نور چراغ نمایان بود که گاهی‌روشن شده باز خاموش میگردید وتمیز آنها ازستارگان آسمان کار آسانی‌نبود.

اول کسی که مهرسکوت را درهم شکست مولانا بود . گفت این شب‌واین هوا واین کیفیت نماز برمیدارد . آنگاه آستین ها را بالازده زمزمه‌کنان وضوئی ساخت وهمانجا بدون مهربنمازایستاد .

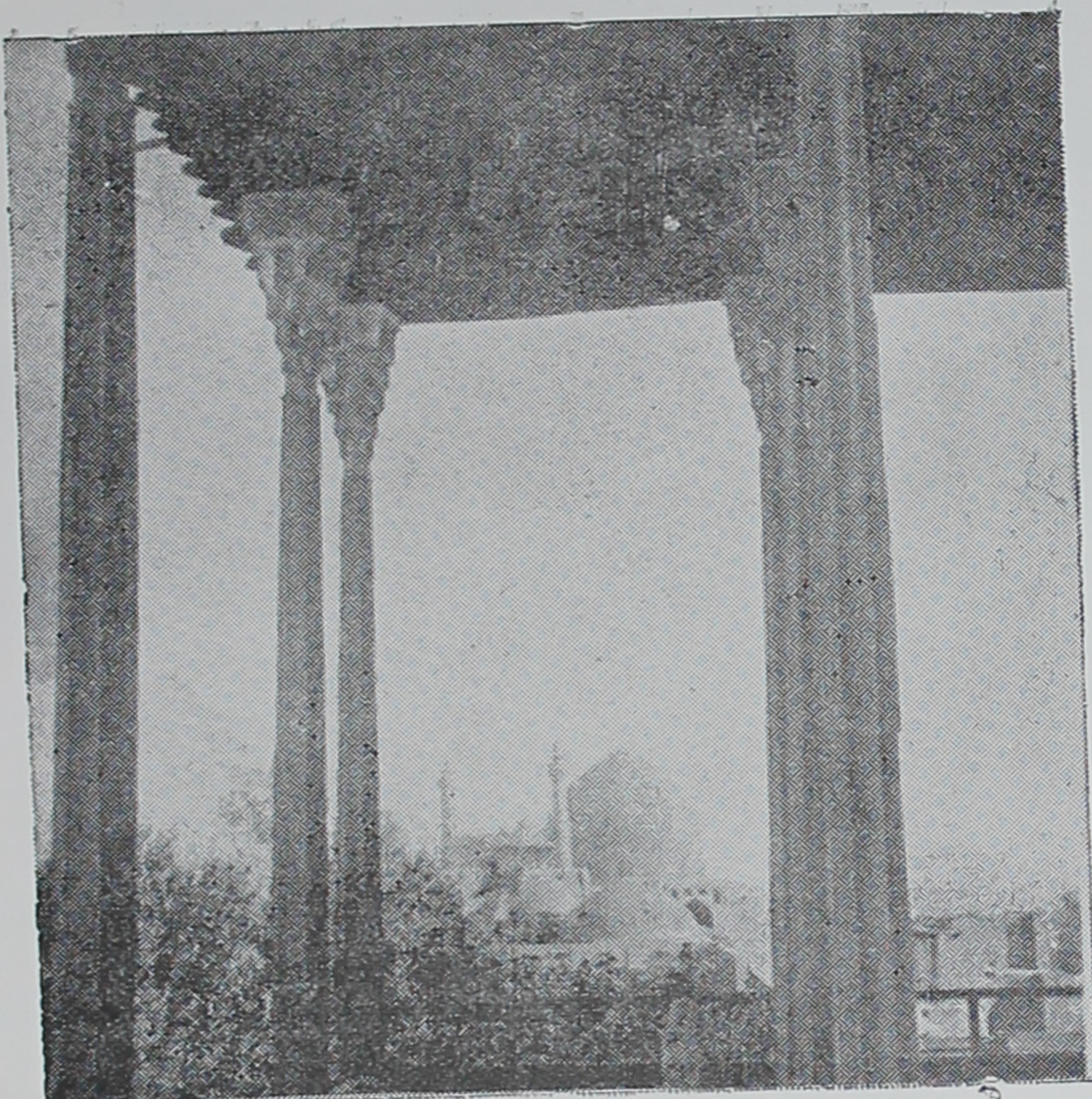
گفتم‌جسارت است‌ولی بنظرم میرسد که‌درست‌رو بقبله‌نایستاده‌اید بالبخند بسیاربا معنائی جواب داد که جان من« دردرون کعبه رسم قبله نیست » و با انگشت قلبش رانشان دهان گفت قبله اینجاست.

پس ازهمان رکعت اول نمازرا خاتمه داد . گفتم نمازیك‌رکعتی هرگز بعمرخود ندیده ونشنیده بودم . گفت باخدا روده‌درازی بی‌حاصل است . اینقدرش ازراه ایمان واخلاص بود واز آن بیش رنك‌وبوی‌تعبد وتقلیدخواهد داشت‌مگر نفرموده‌اند«خذواالغایات‌واتر کواالمبادی».

موقع بریدن خربزه رسیده بود . هیچکدام چاقو نداشتیم سنگ تیزی پیدا کرد ومانند قصابی که بخواهد گوسفندی را ببرد یك زانورا تاکرده گردن خربزه را در میان گرفت‌و درحالیکه شکم اورامیدرید گفت :



پرده نقاشی عمارت عالی قابو



منظره ای از چهل ستون اصفهان

« این کارد که تا دسته فرورفته بمقصود

شیرین‌تر ازین خربزه هرگز ندریداست»

پس از صرف خربزه مولانا ناگهان ساکت شد و چشمان نیم بستهٔ خود را مانند عدسی دوربین ریز نمود و بآن منظرهٔ درهم و برهمی که پرده های تو در توی ظلمت و ابهام سرتاسر آنرا فرا گرفته بود دوخت و چنان یکسره از این عالم بدر افتاد و بتأمل و دقت در نخ مراقبه و سیر و سیاحتهای دور و دراز درونی فرورفت که گوئی دنیا و مافیهارا فراموش کرده است نگران چیزها و عوالمی بود که بچشم من ناپدید میآمد چنان مینمود که دفتر تاریخ چند هزار سالهٔ شهر حیرت انگیز اصفهان و طومار بی آغاز و بی انجام مردم آنرا درمقابل نظرش باز کرده‌اند و حرف بحرف و کلمه بکلمه بکشف و حل نکات و معانی مرموز و اسرار آمیز آن مشغول میباشد.

مدتی دلم نیامد کیفش را برهم بزنم ولی عاقبت طاقت نیاوردم و آهسته سررا بگوشش نزدیك ساخته گفتم ببخشید ولی آتش سبیلتان دارد خاموش میشود. مانند کسی که ازخواب سنگینی غفلة بیدار شود یکه‌ای خورده بخود آمد و گفت عجیب عالم غریبی است. گویا خوابم برده بود درهمین چند دقیقه چه سیرها که نکردم. دوره تاریخ دو سه هزار سالهٔ این شهر که مکرر پایتخت این ملك بوده و امروز هم باهمه خرابی و ویرانی بصد هزار درست میارزد و حکم یکی از بهترین آنتیکه خانه‌های دنیارا دارد چون برق ازمقابل نظرم گذشت. اقوام بیشماری را دیدم که رنك برنك بازبانهای مختلف و رسوم و عادات و کیش و آئین های گوناگون از دروازه‌ای وارد میشدند واز دروازهٔ دیگر بیرون میرفتند و چه بسا که پس از رفتن جانداری را زنده نگذاشته هر ساخته‌ای را باخاك یکسان کرده بودند. عرب و عجم و ترك

وتازی و ترکمن ومغول وافغان وخودی وبیگانه آمدند وجولانی دادند وچون خواب وخیال ناپدید شدند. اول دوره‌های قدیم رادیدم که‌درهمین سرزمین شهرسبز وخرمی باسم «گابیان» نزهتگاه دار یوش هخامنشی وییلاق نخستین پادشاهان بزرك این کشور بود . بعد اسلام آمد و این مردم‌نیز مانند بسیاری‌ازممالك واقوام‌دیگر درمقابل‌عرب بزانودر آمدند واین‌شهررا دیدم.

بطوری‌میدان حوادث‌ووقایع مهم‌تاریخی ازمبارك وشوم وزشت و زیبا گردیده و چنان در هر گوشه و کنار آتش کشمکش وتاخت‌و تاز و خونریزی وقتل‌وغارت ودشمنیهای داخلی‌وخارجی زبانه‌میکشد که‌تاب و توان‌تماشای آنرا نداشتم و اگرعمرخضرداشته‌باشم ازعهدهٔ شرح‌وتفصیل جزئیات آن‌بر نخواهم آمد. اول‌درمسافتی‌بس دوروودراز سرزمینی‌پدیدار گردیداسپهان‌نام که هوای‌معتدل‌وطربزائی‌داشت چنانکه مرده‌درانجادیر میپوسد و گوشت‌دیر بومیگیرد و به‌وسیب‌هفت‌ماه‌تمام‌تازه‌میماند. سرتاسر آن سامان‌را ابرو مهی چنان غلیظ فرا گرفته‌بود که کیفیات تاریخی و جغرافیائی آن‌چون حقیقت ومجازدرهم آمیخته ودیده از تشخیص میان تاریخ وافسانه ودرست ونادرست عاجز وتوان‌بود . در میان آن مه ودود قیافه‌ای نمودار گردید بس‌حیرت آمیز . جوان روستائی‌رشیدی رامی‌بینم درلباس آهنگران‌هنوز غباردغال برچهره‌اش‌نشسته ومیگویند تاج‌وتخت پادشاه‌بیدادگری راسرنگون‌ساخته‌است. اصفهانی‌است‌وازدهکده کولانه ازتوابع‌فریدن برخاسته‌و کاوه‌نام‌دارد و برضدضحاك قدعلم ساخته ودامن چرمی‌خودرا برسم بیرق برچوبی‌بسته‌ومردم‌رابرضدظلم‌واستبدادمیخواند اینك‌فریدون برتخت‌نشسته و بنیان‌ستم‌ریشه کن گردیده‌است‌وشرارهٔ آتش

مقدس زرتشت را می بینم که ازقلهٔ چندین آتشگاه معتبر بجانب آسمان زبانه میکشد و درودشت اصفهان را چون روان بهدینان روشن ساخته‌است. قصباتی باسم «جی »(گی) و« شهرستان » و«جوباره » وغیره بمرور زمان بیکدیگر متصل گردیده وکم کم صورت شهر گرفته دارای شهرت‌واعتبار روزافزون گردیده اکنون‌می بینم که اصفهان دارای برج‌وباروی استواری گردیده که‌شصت‌خشت پهنادارد و برپیشانی‌یکی‌ازدروازه های آن‌می بینم نوشته‌اند «نانخورش پاسبانان‌این بارو‌ششصدهزاردرم‌است » .

درمیان‌همان ابرومه بخت‌النصرپادشاه کلده‌رادیدم که بنی‌اسرائیل راازاورشلیم کوچانیده‌است وجمعی ازیهود را می‌بینم که خودرا باصفهان رسانده‌وچون آب‌وهوای آن شهررابا آب‌وهوای وطن اصلی‌خود نزدیك دیده‌اند درآنجا سکنی گـزیده اند و آن محل به یهودیـه یـاجوباره مشهور گردیده‌است .

اکنون دنیا دگرگون گردیده‌است‌وبازیك‌باردیگر گفتی‌میدان یکی ازین‌انقلابهای شگفتی‌شده‌که درسرنوشت نوع‌بشر حکم فرورفتن وبازآمدن نفس دنیارادارد وجزرو مدتمدن وتعالی‌وانحطاط ملل‌واقوام بدان وابسته است . قومی بیابانی‌بنام عرب‌ازبرکت کیش‌تازه‌ای که‌چون اساسش برتسلیم ورضاست اسلامش خوانده‌اند مانندسیل دمان‌استقامت ناپذیری روان گردیده‌تاج وتختهارا سرنگون‌میسازدخلیفهٔ‌دوم مسلمین رامی‌بینم که‌چهار لوابسته‌ولوای چهارم‌رادرسنهٔ ۲۳ هجرت‌بیکنفرازصحابه موسوم‌به‌عبدالله‌بن‌عتبان سپرده واورا بمعیت وهمدستی ابوموسی اشعری مأمور فتح اصفهان نموده است . اینك فادوسفان نام فرمانده اصفهان را می‌بینم که لشکری گران ساخته است و بفرماندهی سپهسالار سالخورده

و کاردانی شهریار نام بجنگ اعراب فرستاده است و درمحلی که از آن پس معروف به « رستاق شیخ » گردید دولشگر بهم رسیدند وایرانیان شکسته شده‌اند وعبدالله رامی‌بینم که بادوهزارمرد بردراصفهان‌نشسته است تاابوموسی برسد وکارصلح‌را بااصفهانیان‌راست‌سازد . اکنون کتاب صلح رقم گردیده و مقرر آمده است که هر که خواهد از اصفهان بیرون برود و کسانی که میمانند جزیت بر ذمه شناسند و صد هزار دینارهم نقد بپردازند. اکنون سال سی‌ام هجرت است وامام دوم شیعیان حضرت حسن بن علی را می بینم که بقدوم مبارك خود اصفهان را مشرف ساخته است رفته‌رفته می‌بینم که پاره‌ای ازدهات اصفهان دارای اسامی عربی یامعرب گردیده است و آتشکدهٔ شهر بجامهٔ جامع عتیق درآمده است .

اینك صدها سال است که حکمرانی اصفهان بااعراب است ورفته رفته خراج شهر بد وازده هزار هزاردرم رسیده است حجاج را می‌بینیم که نایب خودرا باصفهان میفرستد وبد ومیگوید ترا بشهری میفرستم که خاکش سرمه وگیاهش زعفران است وشراب خسروانی اصفهان‌را می‌بینم که زینت افزای مجلس خلفای مروانی گردیده است وشعرا دروصف‌می- آن‌قصیده میسازند .

می‌بینم رفاه و آسایش ساکنین اصفهان بجائی‌رسیده که درمجالس میهمانی‌وسروریکنفر ازبزرگان شهر بجای‌هیزم شمع کافوری ویکتن‌دیگر ابریشم‌خام درمطبخ میسوزانند. بازاراصفهان بقدری‌رواج است که قیمت دکانی، که‌مساحتش بیشتر ازمساحت‌صندوقی نیست بده‌هزاردرم‌رسیده‌است. انبارها مملواست از کالای گرانبهای بغداد و کوفه و دیبای روم وشمشیرو پارچهٔ مصروجواهربحرین و آبنوس عمان وظروف و امتعهٔ نفیس چین و

پوستینهای خراسان و چوب شمشاد و جامه‌های ممتاز آذربایجان و ارمنستان و از هر قبیل داروها و شربتهای گونان.

اکنون باز روزگار که همواره آبستن حوادث است چرخی زده و بسال سیصد و نوزده و مردی دیلمی مرداویچ نام از آل زیار را می بینم که با چهل هزار سپاهی بر اصفهان دست یافته است ولی هر چند باستقلال بر تخت زر نشسته باز مال مقاطعهٔ دربار خلافت را پذیرفته است. دیگری را از دیلمیان می بینم که دور تا دور شهر اصفهان باروئی میسازد که بیست و یك هزار گام طول آنست و دوازده دروازه دارد همه برنج کوب و چنان بلند و فراخ که فیلسواران بیرق بدست پایتخت بآسانی از آنجا میگذرند. حالا سلطنت به فخرالدوله دیلمی رسیده است و می بینم درجوار شهر قلعه استواری برپامیسازد و چون نژادش از طبرستان است آنرا قلعه طبرك مینامند. ولی چنانکه رسم جهان درشت است جز آفریننده را بقا و دوام نشاید و اینك پس از آنکه دیلمیان یکصد و بیست سال در اصفهان حکمرانی کردند شهر بدست غزنویان افتاده است. محمود غزنوی را می بینم که شهر را بجاروب غارت پرداخته و از مردم بسیار بقتل رسانده است و بت سنگی عظیمی را که از هندوستان باصفهان آورده و میگویند بت بزرگ سومنات است و ده هزار من وزن دارد و معروف گردیده که مردم هندوستان حاضر شده‌اند برای بازخریدن آن هموزن آن طلا و مروارید بدهند می بینم که در آستانهٔ مدرسهٔ مسلمانان افتاده است. در این عالم که عالم کون و فسادش خوانده‌اند همه چیز گذران است و غزنویان نیز مانند موجی که بادی برمیخیزاند و بادی فرومی نشاند گذشتند و اکنون نوبت به سلجوقیان رسیده است و باز می بینم که اصفهان یك بار دیگر طعمهٔ قتل و غارت گردیده است. مردم

شهر را می‌بینم که ازز وراستیصال برای رفع سرما تیرهای مسجدجامع را که ازقدیمی‌ترین مساجد ایـران است وبیست و سه هزار وکسری ذرع مربع مساحت دارد میسوزانند .

آنگاه‌طغرل‌سلجوقی‌رامی‌بینم که دراصفهان عمارات‌شگرف میسازدوصد هزاردینار دراین راه بمصرف میرساند . آنگاه‌الب ارسلان‌را می‌بینم که ملکشاه‌راولیعهدخود نموده‌واصفهان‌را پایتخت اوقرار داده‌است . چهرهٔ تابناك خواجه نظام‌الملك در مقابلم جلوه گر شده‌است و آن وزیر بزرك دانشمند ودانش‌پروررامی‌بینیم که‌اصفهان‌را بمقام‌دار العلمی رسانده‌است.

صاحب‌بن‌عماد وزیر بزرك دیالمه‌رامی‌بینم که در اصفهان‌عمارات عالی برپا میسازدوشعرارا می‌بینم که دروصف خانهٔاو واقع در محلهٔ طوقچی برسم مسابقه قصاید غرا میسازند واینك بسال ۳۸۵ صاحب در شهرری بعالم‌بقا شتافته‌است ومی‌بینم که دروازهٔ شهررا بسته‌اند و همینکه جنازهٔ اورا از خانه‌اش بیرون آمدتمام‌دیلمیان‌زمین بوسیدندوفخرالدوله‌پیاده‌جلوجناره افتاده‌است وجنازه‌را باصفهان‌آورده‌اند ودرمحلی ازخانهٔ خودش درباب دریه که همان‌دروازهٔ طوقچی‌باشد بخاك میسپارند .

حالادورهٔرفاه‌و آبادی‌اصفهان‌است. ملکشاه‌برفرازکوه‌جوزان‌باسم « قلعهٔدز کوه » قلعهٔباشکوهی بنانموده‌وآنرا مخزن جواهر واموال بی کران‌خودقرارداده‌است .

اینك‌علاوه برهزار گاووصدهزار گوسفند که سالیانه‌مردم‌شهرسرمیبرندو گوشت‌آنرا برای‌زمستان‌قدیدمیسازند روزانه‌دوهزار گوسفندوصدرأس گاوبرای‌خوراك ساکنین‌شهرمیکشند ومردی‌را می‌بینم که‌درمحلهٔموسوم به « بان‌لوفه » برای‌تماشا برگوشهٔبام نشسته وآیندگان و روندگان را

مینگرد وتنها ازسکنهٔ «ویز آباد» دوهزار نفر اشخاص خوش جامه همه را بامندیلهای قصب و توری و یمی و بقار وصوفهای مصری و پارچه های سقلاطونی وعنابی ممتاز شمرده است. روز نوروز است ومردم را ازخرد و بزرك می بینم که دوماه تمام برای جشن گرفتن وعیش و نوش وخوشگذرانی بدروازهٔ خور میروند و بادل شاد و خاطر آسوده سرگرم بازی و تفریح هستند و بازاریان را می بینم که در آن موقع امتعهٔ خود را ارزانتر میفروشند. افسوس که چرخ بازیگر کسی را امان نمیدهد وملکشاه را با آنهمه کروفر می بینم که بزیر خاك خفته است ودر حقش میگویند.

«ملك شه آب و آتش بود رفت آن آب ومرد آتش»
«کنون خاکستر و خاك است مانده درسپاهانش»

در همین حیص وبیص اصفهان بافروجمال رامی بینم که دستخوش تعصب باطنیان زشت باطن گردیده است ومردمش بازیك بار دیگر دچار غارت وکشتار گردیده‌اند و باطنیان بقصد از میان بردن کتابهائی که در کتابخانه معتبر مسجد جامع موجود است مسجد رامیدان زدوخورد قرار داده کتابخانه راباخاکستر یکسان ساخته‌اند. حالا بیا وببین این روزگاری که کجرفتارش میخوانند و رفتاری بس راست و درست دارد چگونه بازدر گردش ودوران دائمی خود سلجوقیان رانیز بدانجائی که عرب نی میاندازد رهسپار ساخته وخوارزمشاهیان رابجای آنان نشانده است. اکنون شاعر بزرگ اصفهان رامی بینم که باامیدو آرزوی آنکه دورهٔ بیچارگی و عدوان سپری شده است. بشادباش قدوم بیگانگان میگوید.

«مژده که خوارزمشاه شهرصفاهان گرفت»

ولی افسوس که‌دیك طمع خلفای عرب از نوبجوش آمده است وشهرعزیزما چون گوی چوگان دست بدست میگردد و مردمش بازیك باردیگر خون‌دل میخورند ودر آتش میسوزند ووقتی بخود میآیند که ستم وبیداد زبان ناشناس وازوجدان بیخبر مغول چون آتش قهر وغضب آسمانی برجان ومال‌وخانمانشان نازل گردیده‌است و آنچه‌دراین‌غوغای محشروعالم‌وانفسابیشتردلم راآتش میزند این‌است که مردی ازخودمان یعنی ازاهل همین آب وخاك رامی بینم ازاهل خوارزم موسوم‌به‌شرف الدین خوارزمی که درحقش میگویند « سیاقش نیـکو و نهادش بداست» که‌درراه حسن خدمت‌بدشمن داروندارمردم بی‌صاحب و بی‌پناه‌اصفهان یعنی هموطنان وهم کیشان خودرا . بزور داغ ودرفش وشکنجه گرفته بکیسه مغولها میریزد وبقدری قساوت و شقاوت بخرج میدهد که مردم بجای اینکه اورا شرف الدین بخوانند « شرفـی الدین » نام داده اند . اکنون می‌بینم که شهر بغارت رفته ومردوزن‌از گرسنگی مینالند ومجبور شده‌اند تاقریب بیکصد سال هرسال بعنوان‌تمغاج سی‌وپنج تومان مغولی که مبلغ هنگفتی میشود بمغولها باج سبیل بپردازند . اکنون رادمرد ایرانی دیگری رامی‌بینم بنام اتابك افراسیاب که‌قدعلم‌ساخته‌ومیخواهد مغولان رابتاراندولی‌افسوس که خودتاریده‌شده است‌وبفیروزان گریخته است ومغولها رامی بینم‌که باندازه‌ای ازاتباع اواسیر گـرفته‌انـد که در نگاهداری آن عاجز آمده‌اند .

دراینجا مولانا چشمها را فروبست و ساکت ماند چنانکه گوئی ازینعالم بدررفته‌درعالم خلسه افتاده‌است . من نیز نگاهم راازهمان‌بالای کوه بسواد شهراصفهان دوختم و بـخود گفتم رویت سیاه کـه درچنین

[redacted]



اصفهان مرکز حکمرانی پادشاهان با شأن وعظمت صفوی گردیده ...

شهری که یکعالم تاریخ و گذشته دارد بدنیا آمده‌ای و نشو و نما یافته‌ای و کور بوده‌ای ابداً بصرافت نیفتادی که کی هستی و از کجا آمده‌ای و در چه شهری زندگانی میکنی و اینهمه مقبره و مسجد و مدرسه و کاروانسرا و رباط و امامزاده که دور تادور ترا گرفته ساخته کیست و مقصود و منظور از آن چیست و در و دیوارش چه داستانها حکایت میکند. نسیم ملایمی که از دور صدای درختهای بیشهٔ ساحل زاینده رود را میآورد سر در گوشم نهاده گفت پسرك نادان اصفهانش میگویند قرنها بر آن گذشته و خواهد گذشت. گرچه مانند اغلب شهرهای این دیار سر نوشتش را قضاوقدر باقلم بیداد قتل و غارت و قحطی و بی‌سروسامانی نوشته‌است باززنده است و نفس میکشد و تقلا میکند و از عیش و نوش و شادی و کامکاری هم محروم نمانده است . اقوام و طوایف مختلف جمله باخاطری آکنده ازحرص وطمع راههای دور ودراز بوده خودرا مانند لاشخوران گرسنه باین شهر رساندند و خرمنی را که درنتیجه خون دل و کوشش وذوق وفهم صدها ساله از ثروت و آثار هنری گرد آمده بود بآتش سوختند وطولی نکشید که خرمن خودشان را هم همان آتش یکباره خاکستر ساخت و گذشتند و رفتند و فراموش نشدند و اصفهان برجا ماند واینك در کنار بستر زاینده‌رود هزاران اولاد خود را درزیر دامن کهنه وفرسوده همیشه‌نو و تازه‌خود گرفته غنوده‌است .

طرفه حالی بمن‌دست داده‌بود و دلم نمیخواست پایان پذیرد ولی بازصدای مولانا ملایم و تأثرانگیز بلند گردید وهمانطور که نگاه‌حسرت و عبرت زده اش را مانند مادری که بطفل خفته خود نگران باشد بشهر دوخته بوددنبالهٔ گفتارخود را گرفته گفت : حقا که‌روزگار و هرچه دروی هست بس ناپایدار است . می‌بینم که سلطان مغول یکنفرایرانی رابهاءالدین

نام که پدرش وزیر معروفی است حکمران شهر کرده است و او ستم و اجحاف را در حق مردم اصفهان بجائی رسانیده که رعب و مهابتش حتی در قلوب وحوش نیز سرایت کرده است و شمارهٔ کسانی را که بامر او بقتل رسیدند باندازه‌ای زیاد میگویند که باور کردنی نیست و گزاف بنظر میآید و عجب تر آنکه مرگ او فرج و گشایشی برای مردم نگردید بلکه فتنه باز هم شدیدتر گردید و کار بجائی کشید که شمار کشتگان تنها در ظرف یکروز بچند برابر مظالم چندسالهٔ او رسید . اکنون می بینم مردم آسایشی یافته‌اند و از سر ارادت و اخلاص برای عبدالله صیقلانی درقریهٔ کارلادان مقبره‌ای میسازند که دو منار در دوجانب آن استوار گردیده است و چون بر آنها فشاری وارد آید بنای جنبیدن را میگذارند و بهمین مناسب «بمنار جنبان» و یا باصطلاح عوام «منارجم جم» معروف شده‌است . حالا باز پرده عوض شده است و لوای امارت امیر چوپان را برفراز شهر می بینم ولی دوامی پیدا نکرد و طایفه دیگری بنام آل مظفر جانشین آنها گردیده‌اند . عجبا زن شجاعی را می بینم که در مقام تلافی و انتقام برآمده و بقصاص خون عم خود شبها مردانه در بالای برج و بارو قلعه داری میکند . . . وای که از دور گرد و غباری بلند گردید . سپاه بی امان تیمور را می بینم که چون مور و ملخ بجان مردم بی‌پناه اصفهان افتاده است و تنها دریك روز هفتاد هزار سر بریده‌اند و دارند از سرهای بریده مناره‌ها برپا میکنند . اکنون هفتاد و پنج سال است که اصفهانیان اسیر بیداد تیموریانند و رمقی در آنها باقی نمانده است. حالا تیموریها هم رفته‌اند و اول قوم دیگری بازیگانه باسم «گوسفند سیاه» و سپس طایفهٔ دیگری ازهمان نژاد باسم «گوسفندسفید» بر اصفهان حکمرانی میکنند و بر پیشانی سردرعمارت معروف به «باب القصر» نام و نشان امیر رستم

آق‌قوینلورا باتاریخ‌سال ۹۰۳ می‌بینم . باز پرده عوض شد . سپاهیانی را در اصفهان می‌بینم با کلاههای سرخ بنام قزلباش که مرد شجاعی اسمعیل نام ازدودمان پیری‌ازپیران طریقت‌صفی‌نام ازاهل اردبیل بر آنهافرمانروائی دارد ولی عجب آنکه مردم اصفهان هنوزهم ازخونریزیها ودشمنی‌های خانمانسوزداخلی سیر نشده‌اند وپس از آنکه سالها باسم حنفی وشافعی خون همدیگررا ریختندامروزباسم حیدری و نعمتی یعنی طرفداران‌سید حیدرتونی‌اتباع شاه نعمت‌الله ولی‌ماهانی بجان‌هم‌افتاده‌اند . هرچند هنوز پایتخت پادشاهان صفویه قزوین است ولی‌طاوس‌بسیارباشکوه وزیبائی‌را که ازکاشی معرق دردوره شاه اسمعیل در بالای سر درمدرسهٔ هارونیه ساخته‌اند می‌بینم که گوئی جان دارد و بال وپر گشوده میخواهد بجانب عالمی بپروازآیدکه شاید درآنجا دیگرخبری ازقتل ونهب وخونریزی وتعصب وحیدری ونعمتی نباشد .

وقتی مولانا بدینجا رسید مکثی کرد و نوشخند خفیفی درگوشهٔ لبانش نقش بست وباصوت‌ِصدائی که اندکی تغییریافته بود وگوئی‌امید واعتماد رامیرسانید گفت حالا سال به‌۱۰۰۵ رسیده است . اوضاع‌رادگر گون‌می‌بینم . گوئی لطف خدائی سایه برسرمردم اصفهان گسترده است شاه‌عباس اصفهان باجان برابرمارا پایتخت ایران ساخته‌است ومردم‌جنت مکانش میخوانند .

اصفهان مرکزحکمرانی پادشاهان باشأن وعظمت صفویه گردیده است . اصفهان نفس میکشد . اصفهان ازنورمقی گرفته وازگوربرخاسته زندگی ازسر گرفته است . اصفهان عروس ایران و زیباترین شهر جهان گردیده است . اصفهان مرکز تجارت وداد وستد سرتا سر زمین گردیده

است . قافله های بزرگ را می‌بینیم که شب و روز دررفت و آمدند از دروازه‌ای داخل وازدروازهٔ دیگری بیرون میروند . ازاطراف عالم کالائی میآورند و باطراف عالم کالای دیگری میبرند . مکاریان را می‌بینم که صدبصد وهزاربهزارازگرانبهاترین پارچه های زرین دست بافت اصفهان باسم زری باکناف دوردست آسیا واروپا میبرند وبجایش ثروت هنگفت وسیم وزرفراوان باصفهان میآورند .

هان هوشدارکه اکنون یکصد سال تمام‌است که روزبروزوساعت بساعت‌بر آبادی‌وشکوه شهرافزوده میگردد . وسعتی عجیب یافته‌وقریب بسه هزاربرج کبوتردراطراف شهر برپاخاسته‌و «چرقبیله دورلیلی همه‌جا بجا نشسته» . دوراصفهان به‌هشتاد فرسنك رسیده است وبشهادت‌سیاحان فرنگی‌شهردارای دو کرورجمعیت ویکصد وشصت مسجد وچهل‌وهشت مدرسه ودویست وهفتاد وسه حمام ویکصد وهشتاد کاروانسرا گردیده است .

قلعه طبرك دارای یکصد هزارذرع شاه مساحت پیدا کرده‌است و دارای سیصد بـاب خانه ومسجد وحمام است وسیصد تن پاسبان بر آن گماشته‌اند وازز یرزمین‌بعمارت سلطنتی‌راهی‌برایش ساخته‌اند چنان‌فراخ که سواربآسانی‌ازآن میگذرد وازدوطرفش‌چشمهٔ آبی‌روان است که‌به خوراسکان میرود و چهل عراده توپ بر فرازآن قرارگرفته وآنچه در مخاذن آن‌قلعه‌که حکم گنجینهٔ سلطنتی راپیدا کرده ازجواهروسنگهای قیمتی سواره‌وپیاده ومرواريد واسلحهٔ‌زرین ونفایس گوناگون گردآمده محیرالعقول است . کاخها وعمارتهای باشکوهی بااسامی دلپسندوعناوین دلنشین ازقبیل « هشت بهشت » و « نقش جهان » و «گلدسته» و « هفت

دست» و« چهل ستون » و « باغ زرشك » و « آینه خانه »و « نمکدان» و « باغ تخت » و « باغ مهر » و « گلشن » و « بادامستان » و «طاوس» و « خیام » و « بیشهٔ شیر » اطراف شهررا زینت بخشیده است که انسان ازتماشای آنها سیر نمیشود وازاطراف جهان سیاحان برای تماشای آنها باصفهان میآیند. خیابان معروف « چهار باغ » که آنرا « تخت سبز »هم میخوانندمانند کمربندی که ازمینا وزمرد والماس برکمرشهر بسته باشند بطول ۴۳۱۰ وبعرض ۱۱۰ گام ازوسط شهر آغاز گردیده ودامن کشان در جنوب دردامنهٔ کـوه صفه به « تخت سلیمان » و« باغ هزارجریب» میرسد که حقیقة هزار جریب مساحت دارد. هشت رج چنار که همه را خودشاه عباس کاشته ومشهور است که زیرهر کدام از آنها یك دانه سکهٔ طلاخاك است باین خیابان چنان صفاونزهتی داده که گمان نمیکنم در عالم نظیری داشته باشد. خیابانهای دیگری هم که چهار باغ را عرضاً قطع مینمایند هریك دارای چهار رج درخت میباشد وجوهای آبی ازوسط آنها میگذرد که همه عاقبت بنهر چهارباغ میریزد. این نهر که از دوسمت پل اللهوردی خان در تمام طول خیابان روان است دارای آبشارها و جدولها وحوضهای کوچك و بزرگی است که آب از فواره های آنها جستن میکند. تمام نهر ها و حوضها و آبشارها باسنگ مرمرشفاف ساخته شده وزمینهٔ آنهامینا کاری است. دردوطرف نهرجادهٔ سنگفرشی است برای اشخاص سواره که آن نیزازسنك مرمرساخته شده وبقدری عریض است که دونفرسوار بسهولت میتوانند پهلو بپهلو ازروی آن عبور نمایند. این خیابان بی همتا بوسیلهٔ پله هاوایوانهائی بطور آب نماساخته شده وانسان ازهر نقطه که باشد میتواند سرتاسر آن چشم اندازدلکش را ازدوطرف درزیر نگاه بیاورد. در تمام

طول خیابان از دروازهٔ دولت تا پای کوه در دو سمت خیابان باغها و قصر ها و کوشکهای زیبا و مجلل بسیاری می بینم که تنها نرده و طارمی نازك پر نقش و نگاری میان آنها و خیابان حایل است بطوریکه آینده و رونده میتواند در نهایت آسانی از تماشای آنها برخوردار باشد و لذت ببرد.

افسوس که چشم شور تقدیر که نود سال تمام بخواب بود بازناگهان بیدار گردیده است و پس از ۲۳۰ سال سلطنت صفویان اینك ناگهان یکدسته مردمانی را از کیش و نژاد خودمان می بینم که بیدار و شجاع و سلحشور ولی بفضل و هنر کم علاقه باسم افغان بپاس نعمت و عنایتی که سالها در همین شهر اصفهان در آن برخوردار بوده اند رکابریز چون اجل معلق از مشرق سرازیر شده اند و فتوای کفر و شرك ایرانیان در دست خود را باصفهان رسانیده اند و باناجوانمردی تمام نمکدانی را که از آن نمك خورده اند درهم می شکنند . میهمانان دیروز جلادهای خون آشام میزبانان مهربان خود گردیده اند و درازای نان پاك و آب نوشی که ازدست مردم این شهر چشیده اند چنان راه آذوقه را بروی مردم بسته اند که دو کرور اهالی اصفهان را بخوردن گوشت سك و موش ناچار ساخته اند. حالا می بینم که رئیس این قوم محمود نام پس از سه سال قتل و غارت بمرض جنون گرفتار گردیده است و مشغول کندن گوشت از بدن خود میباشد . می بینم که افغانها ساکنین شهر را بدستجات وطبقاتی قسمت میکنند و برای هردسته برحسب تقدم و تأخر مزایائی قائل هستند و پست ترین طبقات مردم شیعه و قزلباش میباشند که حتی بعد از مسیحیان و گبر و یهود میآیند و از همه ذلیلتر و محرومترند . عجبا که انسان چه چیزها باید ببیند .

یك نفر آخوند اصفهانی ملازعفران نام را می بینم که همشهریهای

خودرا رافضی ومشرك خوانده خاك آنها رامفتوح العنود دانسته‌است و بافغانها یادداده که بااصفهانیان یعنی ولینعمتهای سابق خود چنانکه بایدبا مشرکین معامله شود معامله نمایند . میهمانان تازه وارد مجموع رقبات دفتری صفویه را که درعمارت چهل ستون ضبط ودرواقع سند حساب و کتاب و آیت تمدن بود درزاینده رود سرازیر میسازند واصفهان رالخت و عورو گرسنه ومضطرو مستأصل می بینم که بقول مورخ « از تاخت و تاز افغانان ویرانه ترازدل درویشان گردیده است » . می بینم که قناتها کورو آبادیها ویران گردیده‌است ومحلاتی مانند محلهٔ عباس آباد وحدود مادی نیاصرم که بشهادت تاریخ روزی « هر بامداد چهار صد آفتابهٔ طلا در آن زده‌میشد» بکلی ازمیان رفته است .

وشهر اصفهان که‌شاهدخت زیبا وبا شکوهی را بخاطرمیاورد که لباس فاخر پوشیده باشد که سر تا بپا بجواهر رنگا رنگ گرانبها مزین باشد بصورت شهری در آمده که پنداری ببلای زلزلهٔ مهیبی گرفتار شده باشد. بسیاری ازمردمش یاکشته شده‌اندویاعلیل و گرسنه‌اند ویامتواری شده‌اندوعده زیادی ازملاکین ومحترمین را می بینم که بخاك هندوترك وروم گریخته‌اند وخلاصه آنکه

« تهی مانده باغ ازرخ دلکشان»
« نه آوازبلبل نه ازگل نشان »

اکنون همین غارتگران نمك ناشناس رامی بینم که نقود و جواهر بیکران شاه ورعیت راکه‌میزانش ببیان نمیآید وهنوز براغلب آنهالکه‌- هائی ازخون دیده میشود درکشتی گذاشته ومیخواهند بافغانستان ببرند و عجب آنکه‌درنزدیکی بندرعباس بازدست تقدیر کارخودرا کردو کشتی

آنان طعمهٔ طوفان گردید و ذخایر دولت و پنجاه سال سلطنت صفویان در چند دقیقه بطور ابد در قعر دریا مدفون گردید.

افغانها رفتند و اکنون سال به ۱۱۴۵ رسیده است. و در صحنهٔ بازیگری می‌بینم که باز پرده‌های تازه‌ای بالا رفته است. تاج سلطنت ایران را بر سر مرد زمختی نادرقلی نام می‌بینم که در میدان اصفهان از کلهٔ مردم منار میسازد و آنچه در باب مقدار و وزن چشمهائی که از حدقه بیرون آورده بر سر زبانهاست بی‌اغراق لرزه بر تن انسان می‌اندازد. اصفهان را می‌بینم بصورت آدم علیل به بیماری در آمده که دیگر هیچ خون در بدنش نیست و تازه بامر نادر باید مالیات سه ساله را که در موقع فتح هندوستان بخشیده بود و حالا یکجا میطلبد بپردازند. اموال و هست و نیست مردم را می‌بینم که باسم رقبهٔ نادری در تصرف او در آمده است و اهالی شهر را می‌بینم که از ترس جان املاك خود را بنام دیگران قباله میکنند و شبانه از راه بام بخانهٔ بیگانگان و همسایگان می‌اندازند. مرد و زن جملگی از جان ستوه آمده اند و هر کس بتواند میگذارد و میرود و چه بسا دیگر بر نمیگردد.

«همه آواره گشته کوه بکوه»

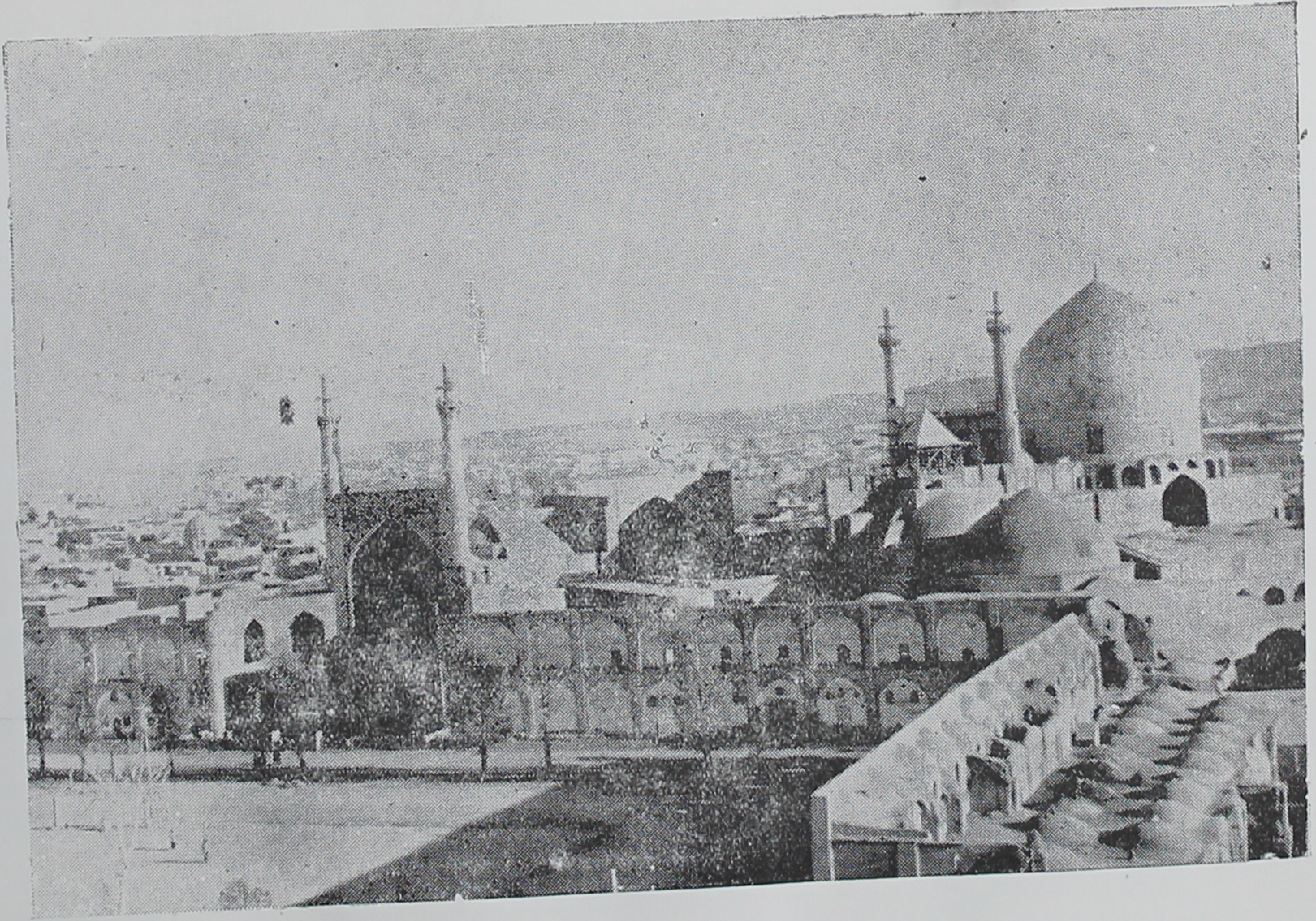
کار بجائی کشیده که حتی مورخ شخصی نادر در مورد حرص و طمع ارباب خود مینویسد «بی گناهانی بی‌دست و پا که هر کدام الف و بیست الف باقلمهای شکسته بپای خود نگاشته تا کار حواله بجائی رسید که اگر برك درختان زر میشد باعشر عشیر آنچه میخواستند برابر نمیگشت». اما باز بقول شعرای خودمان چرخ نیلوفری کار خود را کرد و نادری که آنهمه کشته بود کشته شد و:

«بیك گردش چرخ نیلو فری   نه نادر بجاماند و نه نادری»



تصویر شاه عباس کبیر

هشت زوج چنار که همه را خود شاه عباس کاشته ومشهوراست که زیرهریك
ازآنها یك عدد سکه طلا خاك است



اصفهان ...

(۱) ودر تاریخ وفاتش گفتند « نادر بدرك رفت »

حالا دیگر اصفهان مابه‌النزاع بختیاری وزند وقاجار گردیده‌است وبازجوی خون ازهرسو جاری‌است ودوسال پس‌از آنکه شهر بدست کریم خان زندافتاد یعنی درسال ۱۱۷۰ دشمن بی‌امان دیگری را می‌بینم که ازقدیم الایام بااین سرزمین سروکار داشته وشقاوت‌وقساوتش حتی ازمغول وتاتار وافغان‌هم بمراتب بیشتراست. نام‌شوم‌ومنحوسش قحطی است‌واینك براصفهان استیلا یافته و مالك الرقاب بلامعارض بقیه السیف مردم‌بیچاره گردیده‌است‌وچهل‌هزار کس‌رابهلاکت رسانده‌است. اینك مردك کوسه وبی خایه‌ای را می‌بینم ازچادرنشینان شمال‌شرقی که بادلی آکنده بکینه خودرا‌باصفهان رسانده است وبشهادت تاریخ « هفت خانه را بیك دیگ محتاج ساخته است » وپس‌از آنکه ایران مستقلی بوجود آورد خود از وجود عاری گشت‌وبدست کسان خود بقتل‌رسید. اکنون اصفهان‌را می بینم که پس‌از آنهمه خونریزیها وقتل و غارت وتاراج بازبشکل‌وصورت بانوی مفخم‌ومتشخصی است که‌هنوزمقداری‌اززیور وجواهر و تجملاتش که طعمهٔ ویرانی و آتش نگردیده وقابل حمل ونقل نبوده بجا مانده‌و مایهٔ مباهات و سرافرازی اصفهانیان واسباب عبرت خودی وبیگانه است ولی‌می‌بینم که بازهمان دشمن دیرینه وپر کینه یعنی قحط‌وغلاء بسروقت اصفهان آمده‌وشاعر درحقش میگوید :

« گرانی که آدم خوری باب گشت   هزارودویست‌است وهشتادوهشت»

سه‌سال طول کشید ودمار ازمردم بیچاره برآورد . مقدار زیادی ازبلادوقصبات بالمره ویران گردیده است وبقول مورخین « زنده رود

(۱) نادری چنانکه لابد میدانید اسم تختی بودجواهر نشان که نادرشاه بهمچشمی تخت پادشاهان هند ساخته بود.

چنان خشکیده که اگر تا به پشت گاو و ماهی چاهی بکنند نم پس نمیدهد».
و« از کنار زنده‌رود تا معموره نیم فرسنك بازار و دکاکین همه‌را ویرانه‌می بینم ». با اینهمه بازمی بینم که حکمران قجر از راه نادانی و یا بحکم حرص و بخل دارد شهر اصفهان را از زیور و زینت خود برهنه میسازد و از مصالح تاریخی آن برای خود کاخ و باغ برپامینماید غافل از آنکه دست غارتگر روزگار بزودی دودمانشان را از مقام و اعتبار حکمرانی و سلطنت برهنه و عریان خواهد ساخت و حقاکه راه و رسم روزگار پیوسته چنین بوده و چنین است و چنین خواهد بود . . . .

وقتی سخن مولانا بدینجا رسید ساکت ماند و همانطور که نگاهش بدور نمای تیره و تار و خیال انگیز اصفهان عزیزش دوخته شده بود باصدائی ملایمتر و کلماتی شمرده گفت چه چیزها که ندیدم . تمام آنچه را گفتم و شنیدی مانند طوماری که در مقابل دیدهٔ باطنی من آهسته بازشود همه‌را دیدم و در آخر سر زاینده‌رود بی‌اعتنا را دیدم که دامن کشان از وسط اصفهان صفویه و از کنار اصفهان امروزی میگذرد و پشت اندر پشت و نسل اندر نسل خرمن خرمن امیدها و آرزوها و عیش و نوشها و عزا و ماتم و ناکامیها و غم و غصهٔ این شهر و این شهر نشینان را درهم و برهم مانند زباله و خاك و خاکروبه‌ای که در آب بریزند درمیان تموجات سرسام آور خود آرام و شکیبا میبرد و نابود میسازد و ابداً معلوم نیست که بکجا میبرد و تا کی میبرد و در کدام چاه بی‌بن و گاوخانی اسرار آمیزی سرازیر مینماید .

در اینجا باز مولانا رشتهٔ سخن را برید و آثار حزن و اندوه فراوانی در وجناتش پدیدار گردید و باصدائی که نمیخواست مترجم رقت باطنی او باشد ولی چنان لرزان بود که هر شنونده‌ای را متأثر میساخت چنین گفت :

سرانجام ناگهان خودم را دیدم که طلبهٔ ساده و ناشناسی بیش نبودم و درسن بیست ودو سالگی تنها و ناشناس در گوشهٔ همین تخته پولادی که ازدورمی بینی ایستاده بودم و بایکدنیا حسرت واندوه ازدور نگران بخاك سپردن دختر کی بودم که دراین عالم دل ودین باوسپرده بودم وحتی حق نداشتم برای آخرین وداع بمزارش نزدیك بشوم وازترس پدرومادرو کسانش مجبور بودم ازهمان دورواز همان جائی که ایستاده بودم بادل پرخون ودیدهٔ اشکبارزبان گرفته قبرستان را محرم رازخود بسازم و بگویم :

« تخته پولادا بگریم گربهجریارخود »

« تاب اشك من نمیآرد پل خواجوی تو »

مولانا پس از این تقریرات آه سردی از ته دل کشیدو پك پرزوری بسبیل زدو دودی را که در دهان خود جمع کرده بود ریسمان مانند کم کم ازلای منفذ دولب بیرون انداخت و پس ازلحظهٔ ای مکث و سکوت برسم خدا حافظ نگاه آخرینی باصفهان خفته و بی اعتنا که در آن ساعت لابدجز محتضرین و فساق و عشاق کس دیگری در آن بیدار نبود انـداخته گفت رفیق بهتراست تااز این بیشتر مسخرسحرو جادوی عوالم شبانگاهی نشده‌ایم راه «دنجگاه» را پیش بگیریم تاموقع صرف سحری برسیم واز آن یخنی ترش علیه السلام محروم نمانیم . آنگاه برخاسته گرد وخاکی را که بعبایش نشسته بود تکانید و براه افتاد . من نیز بقرارمعهود چـون سایه بدنبالش روان شدم.

کم کم بپائین کوه رسیده بودیم . احساس کردم که خیـلی متأثر است و برای تسلای خاطر نازنینش بنای جفنگ بافی را گذاشتم. گفتم

جناب مولانا الحق خواب غریبی دیدید انشاءالله خیر باشد و تعبیر شیرینی داشته باشد .

گفت آی دادو بیداد که پایمان بلب گور رسیده و هنوز هم خوابیم و آن هم چه خوابی که یا هیچ تعبیر ندارد و یا اصلا تعبیر ناپذیر است و می ترسم بقول حافظ تعبیرش جز فسون و فسانه چیز دیگری نباشد.

صلاح را در سکوت دیدم و من نیز پهلوی مولانا در آن شب تار رفته رفته بفکرهای دورو درازی فرو رفتم . همانطور که گرد و خاك بیابان را قدم زنان جلو میرفتیم ناگهان صدای گرم و گیرای مولانا بلند شد و برسم مناجات بالحنی حزن انگیز بزمزمهٔ این ابیات شیخ بهائی مشغول گردید که از بس خوشم آمد بعدها نسخه اش را از او گرفته از بر کردم

« اندر این ویرانهٔ پر وسوسه
دل گرفت از خانقاه و مدرسه»
«نه ز خلوت کام جستم نه ز سیر
نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر»
« عالمی خواهم از این عالم بدر
تا بکام دل کنم خاکی بسر »

دم دم سحر و درست موقع « آب است و تریاك »بود که بمدرسه رسیدیم بدست پاچگی کلك یخنی به کذائی را بامقداری از ترشیهای مولانا کندیم و چون مولانا فرداشب را برای افطار و شب نشینی درمنزل رفیق خود میرزا آقاخان بانکی مهمان بود شب بخیر گفته بوعدهٔ پس فردا از یك دیگر جدا شدیم.

یکراست بحجرهٔ خود برگشتم از زور خستگی رختها راکنده و

نکنده رفتم بزیر لحاف و ازشما چه پنهان وقتی بیدار شدم که مولاناخندان درمیان حجره‌ام ایستاده بود و میگفت «عمو یادگار خوابی یا بیدار».

چشمهارا مالیدم و پرسیدم مگر چه ساعتی است. گفت پسرجان بگو چه روزی و چه ماهی است. هیچ میدانی چقدر خوابیده‌ای.

گفتم سالش درست باشد بقیه اش نقلی ندارد. راستش این است که خیلی خسته شده بودم وحسابی تلافی در آوردم.

گفت آی ماشاءالله هیچ میدانی که الان متجاوز از بیست و هفت الی بیست و هشت ساعت میشود که یك سر خوابیده‌ای و کربلائی قربان خادم میگوید حتی دیشب برای افطار و سحری هم بیدار نشده‌ای. مگر بخواب اصحاب کهف رفته بودی.

باور نمیتوانستم بکنم که واقعاً اینهمه خوابیده باشم ولی کم کم قراین بحدی زیاد شد که دیگر جای چون و چرا باقی نماند و فهمیدم قبل ازمرگ مزهٔ مرگ را چشیده ام و ملتفت نبوده‌ام.

جهنم تعصب

۵

مولانا گفت خواهشمندم «ز تعارف کم کن و بر مبلغ افزا» . خوبست بجای این عذرهای بدتر از گناه هرچه زودتر سر و صورت را صفائی بدهی و دست و پارا جمع کنی که مال آورده‌اند و باید بلنجان برویم.

هاج و واج پرسیدم مگر در لنجان حلوا خیرات میکنند من در لنجان کارم چیست .

گفت خودت میدانی که من اهل لنجانم و در فلاورجان از قراء آن بلوك بدنیا آمده‌ام و طفولیتم را در آنجا گذرانده‌ام و هنوز هم در آنجا مبلغی قوم و خویش و دوست و آشنا دارم که هر وقت باصفهان میآیند سری هم بمن میزنند و منتظرند که من هم هر سال یکی دو بار سری بآنها بزنم.

گفتم تمام اینها صحیح جنابعالی آنجا دوست و آشنا و کس و کار دارید بجای خود اما مرا کجا میبرند و کدام خدا بیامرزی چشم براه من است .

گفت تو هم باید طفیلی و غفیلی و سایه لشگر من باشی که هم اعتبار من زیادتر شده باشد و هم باسم و بهانهٔ تو بتوانیم زودتر بر گردم . چندروز

پیش یکنفراز فلاورجان بدیدنم آمده بود پیغام دادم که برای دو نفر مال بفرستند ومالهارا آورده‌اند وبایدراه افتاد .

گفتم دراینصورت زیارت لنجان واجب است نیم‌ساعتی بیش نگذشته بودکه برای حرکت حاضریراق بودم .

جلوی درمدرسه دورأس قاطر ویکنفردهاتی جوان که معلوم شد اسمش کرم‌علی است منتظرما بودند . بسم‌الله وبالله گویان خود را بخدا سپردیم ومن ومولانا سواره و کرمعلی پیاده بامان خدابراه افتادیم .

طولی نکشید که‌ازشهروآبادی دورافتاده بجلگه‌وصحرا رسیدیم. خورشید هنوز بالانیامده‌است وهوا آنقدرها گرم‌نشده وعبور ازصحرا ونفس کشیدن درآن‌هوای‌پاك‌وشفاف کیف وحال مخصوصی‌داردومانند عرق و تریاك نشئه سبکی می‌بخشد . فهمیدم که تاآن روز وآن ساعت چشمهای‌من‌ملتفت کیفیات غریب‌وعجیب‌ولذت‌بخش‌مناظرو چشم‌اندازهای ایران نبوده‌است . تاچشم کارمیکرد ازهرطرف . بجزخاك وشن وشوره چیزدیگری دیده‌نمیشد . «کویر وشوره وریك‌دونده سموم‌جان کش‌و شیردرنده» . خاك‌مانند آواز زیر وبم‌دارد و همچون مار وافعی پیچان و غلطان است . تپه‌های نرم‌وهموار چون پستان دخترهای تازه‌پابسن‌وسال گذاشته دیده رانوازش‌مطبوعی‌میدهد . سنك کوهها وخاك تپه‌ها دارای رگ‌رگهای ادیبی هستند بارنگهای گوناگون که گوئی رف‌برف ورج برج وطبقه بطبقه باخط کش‌کشیده‌اند وشالهای راهراه یزدی را بخاطر میاورند که‌دست طبیعت بکمر آنها بسته باشد . درزیر آفتاب‌طالع سایهٔ خودمان ومالهایمان ازمشرق‌بمغرب بزمین‌افتاده وبقدری‌بلندودراز است که گوئی‌پایان ندارد‌ومعلوم نیست که‌آیاآنهابماچسبیده‌اند یامابآنها

رنك صحرا که در زیر اشعهٔ آفتاب اول ارغوانی بود و بعد زعفرانی شد و سپس بسرخی گرائید و آنگاه طلائی شد اکنون بقدری سفید و درخشان شده که چشم را میزند و خیره میسازد. رنگ سنك و خاك در پرتو خورشید هردم روشنتر میگردد و گله بگله گاهی چون کافور سفید و زمانی چون آبنوس سیاه و گاه دیگر مانند آجر ابلق سرخ فام جلوه گر میشود و مجموع این الوان بکوه و صحرا جلوه دم طاوس و قوس قزح آسمان و پر و بال بوقلمون میدهد. خاك جاده در زیر سم چهار پایان و قدم آیند گان و روند گانی که هزاران سال است از دوست و دشمن و سواره و پیاده از آنجا گذشته اند بصورت قاووتی در آمده که پنجهٔ خستگی ناپذیر روزگار درهاون بی دستهٔ زمان کوبیده و آرد کرده باشد. بادی که گاهی نرم و هموار و زمانی بشدت تمام وزان است در دامنهٔ پهناور هامون لاینقطع گردبادهائی ایجاد مینماید ولاغر ودراز ناگهان پدیدار میگردند ولوله وارقد علم میکنند و بروی یك پا بر میخیزند و دیوانه وار بدور خود میچرخند و می پیچند و میخروشند و با حلقوم گشاده و کمر تنگ بدور بیابان میدوند و می-گردند مانند غولهای مستهایهای کنان عربده میکشند و دو یك چشم بهم زدن بما نزدیك میشوند و ما را درمیان میگیرند و بسرعت برق از ما میگذرند و دور میشوند و باز از نو بدنبال ما میافتند و آنگاه رفته رفته لاغر و ضعیف ولاغرتر و ضعیف تر میشوند و بطرف آسمان تنوره میکشند و ناپدید میشوند بزمجه ها و مارمولکهای خاکی رنك گاهی بنازکی انگشت و زمانی بکلفتی بازو وران آدمی با پوست پرچین و چروك هرگز اتو ندیده و چشمهای کاسه دار با حرکات کج و معوج سراسیمه و شتابزده چون تیر شهاب از زیر دست و پای قاطرها رد میشوند و بیك جنبش مار



علی قاپو (عالی‌قاپو) که امروز ازجلال وشکوهش مبلغی کاسته ...

پیچی از نظر غایب میگردند. حالا رفته رفته خورشید یک نیزه بالای سرمان آمده ایستاده است و بحرارت سوزان و بی‌قباحت این تنور پر آتش این خاک و شوره‌ای که هزاران سال است رنگ آب ندیده از زور گرمی و تشنگی له‌له میزند. تف آفتاب مانند دم اژدها میسوزاند ومی خشکاند. این خاکی که هرگز پای دهقان و برزگر ندیده و زخم تیغهٔ خیش وزبانهٔ بیل ندیده در زیر یوغ بیداد آفتاب بی‌انصاف افتاده است و چشمهٔ خورشید دلدل زنان در آن بالای آسمان بصورت زنگی خون آشامی در آمده است که پوست صورتش را کنده باشند واز سر غیظ و غضب و کینه جوئی بخواهد سرتاسر گیتی را بشرارهٔ نفس آتشبار خود بسوزاند. ساکت شده‌ایم و توفکر و خیال فرورفته‌ایم وحتی قاطرها هم حیرتزده ومبهوت بنظر میآیند. صحرا را می‌بینم که همانطور که برهنه خلق‌شده عریان مادرزاد مانده‌است وحتی هرگز پرند زمردین بهار و پرنیان زرین خزان بدنش را نپوشانیده‌است. حالا دیگر خیلی از شهر دور شده‌ایم ودر فضای بیکرانی رهسپاریم که گوئی هرگز پای آدمیزاد بدان نرسیده‌است وجز جاپای زمان اثر پای دیگری در آنجا دیده نمیشود. بیابان بی‌سروتهی است که بقول پیرزنها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی. در سرتاسر این صحرای درندشت واین بیابان چول وعور همانطور که قصه سرایان میگویند جز صفیر مار و نفیر جنیان و بانگ و نهیب غولان صدا و آوائی بگوش نمیرسد. گوئی قوروق کردهٔ ازلی است و دستور کورشو و دورشو برای آن صادر گردیده‌است. کلاغ پر نمیزند و تنها گاهی بندرت از دور هیولای ساربانی نمودار میگردد که مهار قطار شتر بدست پنداری رهسپار عالم از ما بهتران است ازروئیدنی بجز بته‌های زمخت خاکی رنگ گرد وغبار گرفته که گوئی

رعدو برق بر آن زده خاکستر نشان کرده است گیاه و روئیدنی دیگری وجود ندارد و تنها گاهی از سینهٔ خاك گیاهی بی‌ریخت بدشکل و نازیبا برنك پارچهٔ پوسیده و گندیده سر بیرون دوانیده‌است و با آن برگهای پشمالود پهن و کوتاه زبان گاو را بخاطر میآورد وحتی کرمعلی اسم آنرا نمیداند و همینقدر میگوید به «علف‌شتری» معروف‌است .قاطرها سر را بزیر انداخته قدم‌شمار بجلو میروند و مولانا چنان برپشت قاطر خاموش و بیحرکت نشسته‌است که‌پنداری مجسمه‌ایست ازسنك . فکرمیکنم که این‌دشت و هامون بی‌سر وته برای ما آدمکهای مردنی دو روزه ساخته نشده اینجاسزاوارغولهائی است که‌سرشان بآسمان برسد وپاهایشان بسنگینی کوه‌باشد وعمر نوح داشته‌باشند . اینجا برای حیوانات عظیم‌الجثهٔ قبل‌از تاریخ درست شده است که ده نفر آدمیانی چون‌ما در گوشهٔ شکمشان‌جا میگیریم . رفته رفته چنانکه گوئی مدهوش شده باشم خود را در عالم مجهولات یافتم وزمین پهناوررا بآسمان بیکران پیوسته انگاشتم وبرایم یقین حاصل گردید که اگربدون ایست و توقفی راهمان را ادامه بدهیم بدامنهٔ عرش میرسیم . چنان بنظرم آمدکه ازدو طرف جاده دریای ژرفی دورم‌رااحاطه کرده است وواهمه‌ام برداشت که مبادا کرمعلی غفلتی‌بنماید وقاطرازجاده بیرون بیفتد ودیگرتا قیام‌قیامت راه‌را پیدانکنیم. ترسیدم درمیان این تموجات بی‌ابتدا وبی‌انتهای‌خاك‌وشوره ودرپیچ وخم‌این‌دنیا دنیا تپه‌های گرد ودرازواین ماهورهای کوهانی‌شکل ونمکزارهای‌خطرناك دربدروسر گردان بمانیم واسیردوالپاهائی بشویم که داستانشانرا در طفولیت شنیده بودم .

درهمان اثنا نگاهم بافق افتاد ودیدم از دامنهٔ دشت بخارسبك و

زجاج مانندی بلند است وصفحهٔ خاك مثل سیم تارمضراب دیده لرزش و خلجانی دارد که کاملا محسوس است . آنوقت بود که مانند آدمی که یك قرابهٔ شراب سیاه وغلیظ مایه‌داری لاجرعه سرکشیده باشدسرم بنای دواررا گذاشت و ازآن عوالم که شباهت کامل بیك نوع مستی آمیخته بهراس وواهمه بودلذت وافری بردم وباوجود آنهمه گیجی وبهت‌وحیرت‌ـ زدگی خودم‌را بقدری آزاد ووارسته یافتم که هرگز نیافته‌بودم .

درآن‌حال‌خیلی‌دلم میخواست‌مولانارا‌ازاین کیفیات‌شگفت‌آمیز باخبر سازم‌ولی‌بنظرم آمد که‌هر کلمهٔ که‌درآنموقع‌ودرآن‌دنیای‌سرتاسر آرامش وخاموشی ازدهنم بیرون بیاید مانندکلوخی که در دریای ژرف وآرامی افتاده باشد هزارها دایرهٔ پیچ اندرپیچ ایجاد خواهد کرد وبا انعکاسهای مکرروممتد وبرگشتهای هولناك خود ازهرسووجود ناتوان مرادروسط خواهدگرفت وپردهٔ‌گوشم رادرهم خواهد درید .

همان‌وقتی که باچنین عوالم ناگفتنی دست بگریبان بودم‌ناگهان صدای مولانا چرتم را درهم درید . می گفت حاجی زاده بیدار علی باش که خوابت نبرد . زین قاطررا سفت بچسب که نزدیك است هپروبشوی وبزمین بیفتی .

گفتم‌حالم‌خوب نیست. سرم گیج میخوردوچشمهایم‌سیاهی‌میرودو گوشهایم درنك‌درنك صدامیکند .

گفت همهٔ اینها ازخالی بودن شکم و گرسنگی است . تو الان متجاوزازسی‌ساعت است که چیزی‌نخورده‌ای اگرمیخواهی حالت‌بسرجا بیاید بایدفوراً‌تلافی‌بکنی .

پرسیدم پس‌تکلیف روزه چه‌میشود .

گفت روزه بی سحری صورتی ندارد خاصه که مسافر هم هستی و نه‌فقط صدای خروس اصفهان باینجا نمیرسد بلکه صدای توپ زنبورك هم نخواهد رسید . دراینصورت تکلیف روزه ساقط است و بادل آسوده می‌توانی هرچه دلت میخواهد بخوری ولی اشکال در اینجاست که دراین وسط بیابان خوراکی پیدانمی‌شود آنگاه ازکرمعلی پرسید که پسرجان آیاخوردنی موردنی چیزی پیش توپیدا میشود .

کرمعلی جواب داد چیزی که قابل‌باشد نه . مولانا گفت‌چیزیکه ناقابل باشد چطور .

گفت والله ازخوراکی که باخود برداشته بودم قدری نان وپیاز باقی مانده است .

مولانا گفت خانه آبادان از سر ما هم زیاد تر است . د زود در بیاور و بده بآن آقا که حالش تعریفی ندارد و از گرسنگی نادر بدنش‌باقی نمانده ومیترسم خدانکرده بزمین بیفتد و وسط صحرا بازی بدستمان بدهد .

یك گرده نان تافتون رابایك رأس پیاز ببزرگی یك گرمك دریك چشم بهمزدن بلعیدم وچنان لذتی بردم که بعمرخود نبرده‌بودم .

قاطرهاسررابزیر انداخته‌بادم‌و گوش‌مگسهاراازخود دورمیکردند وبپای شمرده ومرتب جلومیرفتند . کرمعلی پاره زنجیری بسك آویخته دردست داشت و گاهی برای راندن مالها نوك‌سك رابران و کفل آنها نزدیك میساخت .

نزدیك غروب بودکه کم کم باغستانهای دهکدهٔ فلاورجان ازدور پیداشد قاطرها بهوای طویله و آخورقدم راتند کردند اهالی ده‌که‌معلوم

بودچشم براه بوده‌اند همینکه ازدورچشمشان بماافتاد دسته دسته باسلام وصلوات باستقبال شتافتند . چنان پذیرائی گرم ونرمی ازمولانا بعمل آمد که مانندآنرا هرگزندیده بودم بزرگ وکوچك ودارا وندار همه دور اوراگرفتند وهریك بنحوی ابراز مهربانی نموده شادمانی خود را نشان می‌داد .

وقتی باولین خانهٔ ده رسیدیم گوسفندی را خوابانیدند وبا وجود جلوگیریهای مولانا سربریدند وسپس مارا ازآنجا یکسر بخانهٔ کدخدا بردند . اهل ده اززن ومرد خانهٔ کدخدارا خانهٔ خوددانسته بدون هیچ رودربایستی همه خودمانی پشت سرما واردشدند . شادی ومهربانی ازسر وصورتها میبارید . مسرت خاطرمولانا هم کمترازمسرت آنهانبود هر کسی رابنام میخواندواحوالپرسی میکرد وچه بساکه من باب شوخی ومزاح متلکی هم بارشان میکرد .

چه درد سربدهم تاگردو غبار راه‌را ازسرو تن خود دور کردیم موقع افطار فرا رسید . افطاری تدارك دیده بودند که آنسرش پیدانبود اگرهمهٔ اهل ده میخوردند باز هم باقی میماند . هنوزهوا کاملاتاریك نشده بودکه سرچنین سفرهٔ رنگینی نشستیم و کدخدا مدام تعارف میکرد و میگفت سیری میهمان روسفیدی صاحبخانه است.و جای همه‌خالی - هنوز لقمهٔ اول ازگلویمان پائین نرفته بود که درپشت دیوار خانه‌همهمهٔ غریبی برخاست وانبوه مردوزن مانندسیل بدرون خانه کدخداسرازیر گردید با صورتهای برافروخته‌وچشمهای شرربار و دهنهای فراخ دشنام دهان و هزارگونه نفرین ولعنت برزبان جوان بلند قدرشید سربرهنه‌ای را با گیسوان بلنددرهم برهم. نیم مرده‌و نیم زنده‌درمیان گرفته بودندو کشان

کشان بضرب مشت ولگد میآوردند. وهر کس بفراخور قدرت خود مینواخت ومیزد ویا میدرید ومیخراشید.

دور جوانك را مانند شتر قربانی گرفته بودند ومشت وسیلی بود که از هرسو برسر و صورتش میبارید. لالهٔ گوش چپش را درانده بودند وخونش جاری بود. همه درتقلا بودند که هرطور شده خودشان را باو برسانند و ضربتی وارد آورند و زهری بپاشند. زنها هم دست کمی از مردها نداشتند بدون آنکه بفکر باشند که چشم نامحرم بصورتشان میافتد یا نمی افتد لنگه کفش بود که برسر ومغز جوان مادرمرده میکوبیدند. هیچ باور کردنی نبود که این مردم وحشی صفت خونخوار که آثار سبعیت ازسر وصورتشان میبارید همان دهاتیهای صاف وصادق و باوفا و باصفا و خوش برخورد یك ساعت پیش باشند.

جوان بی یارو یاورچون شکاری که درمیای خیل سگهاوشکارچیان گرفتارشده باشد باچشمهای بادکردهٔ تب دار و نگاه پرهول وحشت و دهان خونین ولب و گوش دریده تاب و توان جلو آمدن دربدنش نمانده بود. بادهان گشاده هن هن کنان بزحمت نفس میکشید و بانگاه بیفروغ خود که نگاه گوسفند مذبوح را بخاطر می آورد دیوانه وار باطراف می مینگریست. تنها پیراهنی از متقال و قبای بیشال و کمربندی درتن داشت و ازگریبان دریده اش قسمتی از سینهٔ پراز جراحتش بیرون افتاده بود و درجای ناخنهائی که در آن فرورفته بود جابجا قطره قطره خون نشسته بود. مانندکسی که بیخ گلویش را بفشارند نفس نفس میزد و ازحرکت و لرزش لبهایش معلوم بود که می خواهد حرفی بزند ولی بغیراز خرخری دلخراش صدای دیگری ازحلقومش بیرون نمیآمد. فریادهای «بابی»

«کافر» «بیدین» «لامذهب» وصدها دشنام و ناسزای رکیك دیگر بلند بود. در میان این جمعیت از همه خشن تر و بیرحم تر آخوند ده بود. چشمهای بیعاطفه اش که چون چشم گرگ میدرخشید ازحدقه بیرون آمده بود درزیر سایهٔ عمامه دومشعل فروزانی را بخاطر می آورد که درزیر گنبد سفیدی بدیوار قبرستان کوبیده باشند. نعره اش بلند بود که «ای ملعون» «ای خبیث» «ای مرتد واجب القتل» «ای ملحد مهدورالدم» «ای زندیق، ای کافر ای از سك بدتر» .... و دستش مثل یك نیمه آجر بالا میرفت و با شدت هرچه تمامتر بر سرو صورت و پشت و سینهٔ جوان پائین میآمد.

مولانا مانند فنر ازجا جسته با پای برهنه خودرا از اطاق بیرون انداخت و دوان دوان خودرا بجمعیت رسانیدو فریاد بر آورد که مردم چه خبر است .این جوان کیست. چرا میزنید چه گناهی کرده است.

در آن واحد ازصد حلقوم آواز بر آمد که پدر سوخته بابی است. سك پدر بابی است .مادرقحبه بابی است . انکار هم نمیکند وروزروشن روزه میخوردو از خالق و مخلوق خجالت نمیکشد و ازخداهم نمیترسد.

در همان اثناء آخوند ده هم با آن ریش انبوه از سقز سیاه تر و همان چشم های دریده ونگاه آتش بار بجلو آمد و گفت جناب مولانا این حرامزاده ملعون نه تنها بابی بودن خودش را انکار نمیکند بلکه از لعنت کردن بباب هم تحاشی دارد.

مولانا آخوند را مخاطب قرارداده گفت آخوند ملاعبداللطیف این شخص بنظر من آشنا نمی آید مگر اهل اینجا نیست.

آخوند جواب داد که بحمدالله درده ما ازاینگونه حیوانات نجس العین پیدا نمیشود.

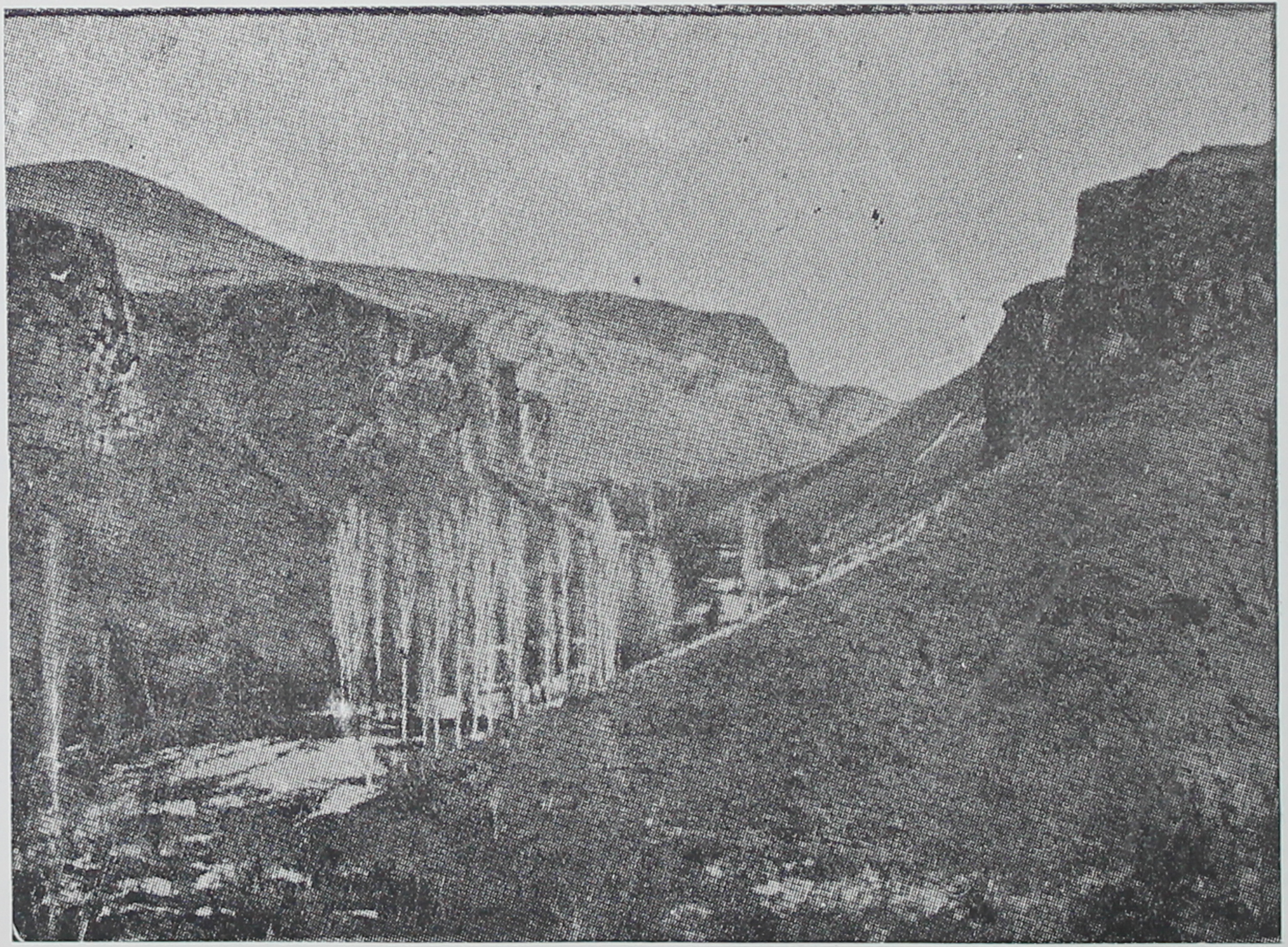
ایشان باسم مزدکار از آقاده باینجا آمده‌اند وحالا معلوم میشود که مأموریت دارند جوانهای مارا از راه درببرندو بابی کنند.

مولانـا بمحض اینکه این بیانات‌راشنید همانطور پابرهنه خود را بجوان رسانیده سیلی سختی بصورت او نواخت وباانگشت صندوقخانهٔ تاریکی‌راکه دربیخ همان‌اطاقی که‌سفرهٔ افطاررا در آن انداخته بودند واقع بودنشان داده گفت‌این بی‌شعور سفیه‌را ببرید بیندازید درآن‌پستو وزهرماری هم بدهیدزقنبود نماید ودررابرویش ببندید تافرداصبح خودم در حضور جماعت ومرد وزن بـرطبق احکام شریعت مطهره حدشرعی رادرحقش جاری سازم .

جوان‌بیچاره ازشدت ضعف بروی‌پای خودبند نمیشد . بازدهن باز کرد که حرفی‌بزندولی فقط‌مقداری خونابه‌از گوشهٔ‌لبهایش بیرون‌ریخت وآهسته آهسته مانند فنری که تابشود بزمین‌افتاد .

آخوندملاعبداللطیف برای‌خودشیرینی بازلگدسختی‌با بگاه‌اوزدو بچند نفر ازدهاتیان‌اشاره‌نمود که‌اورا بلندنموده بآن‌پستو ببرند‌دهاتیان کوچه‌دادند وچند نفر زیرتنش را گرفتند ومانندجسدبیجانی بلند کرده بصندوقخانه بردند و بشقاب‌نیم‌خورده‌ای‌هم بایك‌تکه‌نان‌پهلویش گذاشتند دررابرویش چفت کردند والتماس‌دعا گویان برای افطار بمنازل خود برگشتند .

آخوندملاعبداللطیف باهمان چشمهای هارورگهای برجسته‌مانند گرگی که صیدش راازدهنش گرفته باشند مثل‌حادث همانجا ایستاده‌و نگاهش را بدرصندقخانه دوخته بودو بخوبی‌معلوم بود که‌دلش میخواهد بیك‌حرکت خودرا بصندوقخانه برساندوچفت ریزه‌را بیك زورازجابدر آورد طعمه خودرا دوباره بچنك آورد ولی چون‌مقام‌واحترام‌فوق‌العاده



نزدیکی های غروب بود که کم کم باغستانهای دهکده فلاورجان ازدور پیدا شد ...

مولانارا درنظر اهالی قریه‌میدانست جرئت جسارت نداشت . دندان بروی جگر بفشرد وخون خونش را میخورد ومجبور بود بروی بزرگواری خود نیاورد .

مولانا که باز بسفره برگشته مشغول صرف افطار بود بفراست اندیشه‌های شوم آخوندرا دروجناتش خوانده بنای مهربانی و ملاطفت را گذاشت گفت جناب آخوند ملاعبداللطیف چراچنین دو رایستاده‌اید . چرا با ما غریبی میکنید مگر خدای نخواسته مارا بیگانه میدانید . آخر نزدیکتر تشریف بیاورید که مانیز ازفیض حضور باهر النور سرکار مستفیض باشیم این کاری که امروز درحفظ بیضهٔ اسلام ودر حمایت از شریعت محمدی ازسر کار بروز کرد نه‌تنها شمارا بلکه‌تمام اهالی فلاورجان را در نزدخدا ورسول روسفید نمود . اجر شما باصاحب شریعت باشد. خیر بازهم نزدیکتر بیائید . بفرمائید نزدیك خودم ، بازهم نزدیکتر . . .

ازشدت شوق وشعف دهن آخوند ملاعبداللطیف بازمانده نزدیك بود بگوشهایش برسد . بوی تعریف وتمجید بدماغش رسیده مثل این بود که دنیارا باو داده باشند. تمام اعضایش کم کم بحر کت آمد . چشمهایش از خوشحالی بنای برق زدن را گذاشت. کلمات درهم برهمی ازقبیل « اختیار دارید ، چه‌فرمایشی است میخواهید خجالتم بدهید . چو بکاری میفرمائید بنده دعاگو هستم ، ناچیز بتکلیف شرعی خود عمل کرده‌ام و بس » . . . مانند نخالهٔ جوو گندم ازززیر آسیای دندانهای کرم خورده‌اش بیرون میریخت . کم کم نزدیك آمده روبروی مولانادر کنارسفره نشست .

آخوندوار چنانکه میدانید بجان برنج صدری وفسنجان افتادولی هنوز لقمهٔ اول‌ازگلویش پائین نرفته بودکه صدای مولانا ازنو بلندشد که

جناب آخوندملاعبداللطیف راستی امروز قیامت کردید. خداوندشمارا مؤید بدارد. ولی بفرمائید ببینم خودتان چه خیالی دربارهٔ این جوانك گمراه خبیث داشتید. لابد خیال داشتید اوراحد بزنید. البته حقش هم همین است. امادلم میخواست بدانم آیاشرایط شرعی دراین مورد جمع هست یانه.

بشنیدن این کلمات که بوی خیری از آن استشمام نمیگردیدشیخنا که ازهمان ظاهر نتراشیده ونخراشیده وریش وپشمش معلوم بود که خمره جهل وتعصبی بیش نیست وآخوندی وملائی راتنهادر گنبد ابوقبیس عمامه وشال پانزده ذرعی وردای گشاد وپوست خربزهٔ نعلین دانسته است فوراً شستش خبردار شدکه هواپست است واگراین سئوال وجواب دامنه پیداکند مشتش بازمیشود پتهٔ رسوائیش بروی آب میافتد. جویده جویده کلمات درهم برهمی بقالب زد ولی فوراً ملتفت شد که دارد افتضاح بارمیاورد وبدست وپا افتاده گفت بله متار که شده است. درست خاطرم نیست. باید بکتاب نگاه کنم....

مولانابدون آنکه اعتنائی باین حرفها بنماید پس ازلحظه‌ای تفکر و تأمل دنباله سخن را گرفته گفت خداخانهٔ پیری را خراب کند که حافظهٔ مرا بکلی خراب کرده است. جناب آخوندملا عبداللطیف بفرمائید ببینم در کدام یك از پنجاه ودو کتاب فقه حق معنی درباب حدشرعی بهتر ومبسوط تر اداء شده است وآیا بعقیدهٔ شما دراین مورد بخصوص هم همان شرایطی که در مورد زنای محصنه و قذف و فتراء مقرر است معتبر است یا شرایط دیگری دارد.

وآنگهی آیابعقیدهٔ سرکارد راینمورد بخصوص باید حکم المرتد

عن فطرة را مجری ساخت یا حکم المرتد عن مله را وهکذا آیا شرایط ارتداد را در این جوان گمراه درست مطابق قواعد شرع تشخیص داده اید یانه .

اشخاصی که دور تادور سفره نشسته بودند از خوردن دست نگاه داشته منتظر بودند ببینند شیخنا چه جوابی باین سئوالات غریب وعجیب هر گز نشنیده خواهدداد . اما شیخنا چون خری که بگل وامانده باشد ران چاق جوجه بدست با آن ریش مستطابی که مقداری دانهٔ برنج مانندموریانه در لابلای آن بندبازی میکردهاج وواج چون قاطری که بنعلبند نگاه کند به مولانا نگاه میکرد و لالبازی در آورده نیم جویده حرفهائی میزد که ابداً مفهوم نمیشد .

مولانا گفت البته ممکن است متار که شده از خاطر شریف محوشده باشدولی آمدیم وفردا این جوان توبه کرد آیا بعقیدهٔ سرکار میتوان حکم التائب من الذنب کمن لاذنب له را درحقش مرعی داشت یانه .

شیخنا گفت بله چه عرض کنم . اختیار باسرکار است البته هرطور بفرمائید عمل میشود. مولانا بر آشفته گفت دراینمورد اختیار دارید چه معنی دارد. حکم من که در امور شرعیه مناط اعتبار نیست شما ملای این جماعت هستید ومن ازشما میپرسم که حکم شرع دراین مورد از چه قرار است .
وانگهی آیا دراینمورد حکم ما انزل الله برحد هست یا بر تعزیر.

دراینجا مولانا خطاب بحضار مجلس گفت یقین دارم مایلید بدانید فرق بین حد و تعزیر چیست . الان جناب آخوند ملا عبداللطیف برایتان بیان خواهند فرمود .

آخوندک بکلی از اشتها افتاده بادهان بازولب وسبیل چرب مانند کسی که لقمه در گلویش گیر کرده باشد بنای هن هن را گذاشت و گفت بله بله . . .

صحیح است ... جد...حد ... تعزیر ... تعزیر ...فرقش این است که... بله ... بله ... حد ... حد ... تعزیر ....

مولانا گفت همان است که خود تان گفتید ... مدتی است متارکه شده و محتاج مراجعهٔ بکتاب میباشد . اما قبل از آنکه حکم شرع جاری شود باید اطمینان پیدا کرد که آیا این جوان مرتد است یا کافر و چنانچه کافر باشد آیا کافر ذمی است یا کافر حربی است ....

چشمهای آخوندك رك ایستاد و عرق بر پیشانیش نشست و باز بنای گنك بازی و خر خر را گذاشت و پس از آنکه مکرر آب دهان خود را قورت داد گفت بله تمام این مسائل را سابقاً در « جامع عباسی » خوانده بودم ولی از شدت گرفتاری فراموش کرده‌ام . گویا شرایط حد شرعی در این مورد از این قرار است که ... که .... که ..... که ....،

مولانا صدارا بلندتر ساخته بدو تاخت که آخوند ملاعبداللطیف این الفاظ رکیك و این کلمات عنیف چیست که از دهان شما خارج میشود حیف از شما نیست . ولی آخر اگر فردا این جوان روسیاه فرضاً با شما در مقام مکابره و مباحثه بر آمد و گفت که بحکم المقدر کائن مقدر چنین بوده که من بابی بشوم و تقصیر و گناهی بر من نیست ، شما چه جوابی خواهید داد .

کدخدا و مهمانهای دیگری که دور سفره نشسته بودند همه دست از خوردن نگاه داشته با کمال دقت متوجه گفتگوی مولانا با آخوند بودند اهل ده نیز پس از صرف افطار یکی یکی و دوتا دوتا بر گشته گیوه‌ها را در کفش کن از پا در آورده وارد اطاق شدند و آنهائی که مسن تر بودند در پشت سفره دوزانو بزمین نشسته و جوانترها پشت را بطاقچه‌ها تکیه داده دستها

را پرشال فرو برده دور تادور اطاق بادب صف کشیده واز آنجائیکه مانند کلیه مردمان عوام همانا حضور در مجالس علما و استماع مباحث علمیه را ازجمله اعمال باثواب میدانستند چنانکه گوئی در مجلس وعظ وعزا داری میباشند با احترام تمام بیانات مولانا را گوش میدادند .

لبهای شیخنا مثل لبهای آدم نوبه‌دار میلرزید و کلماتی ازلای آن درمیآمد که معنی آن ابداً مفهوم نمیگردید .

مولانا گفت شاید اصلا معنی عبارت المقدر کائن را نمیدانی · بگوببینم معنی آن چیست .

آخوند ملاعبداللطیف که هنوز آن ران مرغ بریان کذائی دردستش بود ریش را مانند توبره‌ای که بگردن خر بسته باشند بحرکت آورده گفت خوب دیگر معنی کلمهٔ کاهن و کهنه که معلوم است که ازعلمای بنی اسرائیل بوده‌اند ومقدر هم که مقصود همان ضمیری است که دربطن فعل مقدر است . . .

مولانا چنان جلوی قاه‌قاه خنده راول کرد که خندهٔ اوباهل مجلس نیزسرایت کرده وصدای شلیك خنده ازهرسوبلند شد .

آخوندك خودرا گرفته اخمهارا درهم نموده گفت خنده ندارد .

مولانا میان حرفش دویده گفت چطورمیخواهی خنده نداشته باشد. خنده دارد وخیلی هم خنده دارد . مؤمن مسجد ندیده این لاطایلات چیست بهم میبافی . معلوم میشود سوادت بیشتر از آنکه ما خیال میکردیم نم برداشته است . آیا میتوانی افعل التفضیل وصفت‌مشبهه را تعریف بکنی

دهان آخوند بازمانده جوابی ازآن بیرون نیامد .

مولانا گفت افعل التفضیل وصفت مشبهه پیشکشت بگو ببینم حروف جاره کدامها هستند.

دهان شیخنا گشاده‌تر گردید ولی بازجوابی شنیده نشد.

مولانا گفت حالا که خودمانیم واقعاً دیگر داری مزه اش را در میآوری تو آخرچه ملائی هستی که حروف جاره‌را هم نمیشناسی. اقلا بگو ببینم اسماء سته چندتااست.

دهان شیخنا بقدری که امکان پذیر بود بازشد ولی بازهم جوابی از آن بیرون نیامد.

مولانا تعجب کنان گفت ای‌وای خاك برسرم تو که‌این‌راهم نمیدانی. مردحسابی‌اینکه‌دیگر اسمش رویش است و هرطفلی که عوامل جرجانی راخوانده باشد‌میداند. میترسم اگر بپرسم فسیکفیکهم‌الله چه‌صیغه‌ایست آنراهم ندانی پس‌تو با این‌فهم وسواد چطورمیخواستی حکم شرع‌را در بارهٔ این جوان بابی جاری سازی. اصلا توشاید فرق بین کافر ومرتد را هم‌ندانی. تو روزقیامت‌جواب خدا و پیغمبررا چه‌خواهی داد. تومگراز عتاب‌وعذاب‌الهی نمیترسی.

رنك‌صورت آخوند برگشته‌مثل‌قیر سیاه شدو پره‌های‌دماغش بهم آمد ولبخند خنکی شبیه بلبخند جسدی که بروی تخته مرده شور خانه افتاده باشد درگوشهٔ لبهایش نقش بست و لرزان‌ولرزان گفت چرا اوقات شریف خودتان را بیخودتلخ میکنید. این‌چیزها که نقلی ندارد خوب دیگر این چیزها یادم رفته دوباره محض خاطر جنابعالی‌هم شده مرور میکنم به‌یادم خواهد آمد.

مولانا یك باره از کوره در رفته فریادش بلندشد که عجب‌مهمل

میگوئی. اسبی راکه سر پیری سوغان دهند برای صحرای قیامت خوب است. بادومن ریش و پشم دیگر وقت مکتب رفتن گذشته است. من تصور کرده بودم با اهل علم طرفم . من خیال میکردم شما از فقه و اصول لااقل باندازه‌ای که برای حکم دادن در امور شرعیه متعارفی لازم است باخبر هستید حالا می‌بینم بایك آدم بیسواد عوام بحت بسیطی سروکار دارم که هر را از بر تمیز نمیدهد . راستی که عجب مدلس مزوری بوده ای و ما نمیدانستیم . میترسم اگر بپرسم که چرا بدان گفت و بخوان نگفت بازهم ازعهدهٔ جواب برنیائی . لایق ریشت که خوب مردم راخر کرده بودی خوب مشتت بازشد. هردست وپائی بزنی بیشتر آبروی خورا بزمین میریزی تو باید گاو بچرانی ترا باملائی چه کار. وجوداشخاص مثل تو توهین بعلم و مایهٔ سرفکندگی اهل علم است . من حالا دیگر تکلیف شرعی خود را در این می بینم که نگذارم یك ساعت بیشتر این مردم مسلمان رافریب بدهی هرچه زودتر بلندشو گورت را گم کن وشرت راازسر این مردم واین آبادی بکن وهر جهنم دره‌ای که میخواهی برو ویااین عمامه‌را فوراًازسرت بردار و بجای آن یك عدد کلاه نمدی حسابی بسر بگذار وبیل بدوش وداس بکمر توهم مثل دیگران مشغول کشت و زراعت بشو ویك لقمه نان حلال گیر بیاور تاشاید خداوندارحم الراحمین از گناهت بگذرد .

شیخنا باز خواست در کار خود رفع ورجوعی نماید بنای دم جنبانیدن و خوش آمد گوئی وتملق را گذاشت ولی مولانا مهلت نداد ونوکش را بریده گفت زیاد شرو ورنباف .اگرخیال میکنی که بااین حقه بازی و گربه رقصانیها بتوانی سرمرا شیره بمالی سوراخ دعارا گم کرده‌ای . فضولی را موقوف کن وفوراًازجلوی چشمم دورشو والاخدای نکرده میترسم آن روی دیگرم بالا

بیاید واختیارازدستم بیرون برودودرمقابل کوچك وبزرك این قریه حقت راچنانکه مستحقی کف دستت بگذارم وبگویم باتوسری مثل موش مرده از اینجابیرونت بیندازند . کارشرع که شوخی بردارنیست ونمیدانم بااینحال تکلیف نکاح وطلاق ومعاملاتی که بدست توجاری شده ازچه قراراست...

شیخنا فهمید که جای چون وچرانیست . بایك دنیاحسرت ران مرغ معهودرا دوباره بجای خود درگوشهٔ بشقاب در سفره گذاشته دست وپای خودراجمع میکرد که بلندشده برود که ازمیان حضارنیزچندنفر بیمقدمه بصدادرآمده بنای شکایت را ازدست او گذاشتند . یکی میگفت مردك سوادش کجابودوقتی برادرمن مرحوم شدابداً ازعهدهٔ تقسیم میراث برنیامد. دیگری بصداآمد که هروقت درنماز شك کردم وباین آدم رجوع کردم چنان جوابهای سربهوائی داد که اگرپیش سك بیندازندبو نمیکند. کدخدا اظهارداشت که اصلامیان حلال وحرام هم چندان فرقی نمیگذاشت وبچه هائی هم که الان دوسال است نزداو بمکتب میروند هنوزاز عهدهٔ خواندن یاسین والرحمن برنمیآیند .....

خلاصه دق دلهای قدیمی خودرا دردل آخوند خالی کردند واورا بصورت یك پول سیاه درآوردند وهمه یکصدا شده گفتند ما دیگرهرگز چنین آدمی رابملائی خود قبول نداریم وفی المجلس از مولانا قول گرفتند که بمحض مراجعت بشهر یکنفر ملای حسابی متدین وخدا پرست برای آنها بفرستد .

آخوند ملاعبداللطیف برخاسته عبارا بخودپیچید ونگاهش را از زورخجالت بزمین دوخت ومانند برج زهرمارو مجسمهٔ تمام قدافتضاح و

رسوائی بدون آنکه صورت خود را برگرداند بـا گردن خم از مجلس بیرون رفت .

بمحض اینکه آخوندك تشریف کثافت را برد مجلس دردم رنك بشاشت بخود گرفت و مجلسیان چون طایفه‌ای کـه دیووبا و طاعون از میانشان بیرون رفته باشد سردماغ آمدندو صحبتهای خوشمزه و شیرین ازهردر بمیان آمد .

مولاناهم تغییرقیافه ولحن داده ازیکایك حضار دربارهٔ غله وحاصل و مال و گله و گاوو گوسفند احوالپرسیهای دقیق بعمل آورد و بهریك راههای عملی و سودمند نمود .

درهمان اثناء باشاره میزبان سفره‌را هم برچیده خوانچه‌های میوه وشیرینی و شبچره را آوردند و چای و قلیان بگردش آمد .

دوساعتی ازشب گذشته بود که مولانا پس ازادای نماز بعذرخستگی درخواست رختخواب نمودو گماشتگان صاحبخانه برای من و اودرهمان اطاقی که نشسته بودیم رختخوابهای نونوار گرم و نرمی که نظیر آنرادر خانهٔ پدری خودهم ندیده بودم انداختند و بالای سرهر رختخواب کوزه آبی هم نهادند آنگاه میزبان و میهمانان التماس و دعا گویان بوعده سحر ما را تنها گذاشتند .

مولانا واقعاً خسته بنظر میآمد و بمحض اینکه وارد رختخواب شد چراغ را پائین کشیدو شب بخیری گفت و سررا زیر لحاف پنهان ساخت.

اما من دوسه ذرعی ازاو دورتر در رختخواب خود افتاده بودم و بفکر جوانك بدبختی که با آن حال‌زار درگوشهٔ آن هولدانی افتاده بود و بیاد آن سیلی ناحقی که مولانا بصورتش زده بود بکلی خواب ازسرم

رفته هرچه باین دنده و بآن دنده میغلطیدم خواب بچشمم نمی آمد. کم کم از زور استیصال چشمهارا بزور بستم و کوشش نمودم که بهر تمهید و تدبیر هست افکار گریزپارا از هرزه گردی بازدارم ولی سعیم باطل و بی حاصل بودو و مدام هیکل ترحم انگیز آن جوان مادر مرده با آن تك و پوز خونین و سینهٔ پرجراحت و چشمهای باد کرده نیم بسته در مقابل خیالم مجسم میگردید و صدای شوم آن سیلی ناحق درطبلهٔ کوشم میپیچید و خواب و آسایش را برمن حرام میساخت. همانقدر که دلم بحال آن جوان مظلوم میسوخت بحال خودم هم میسوخت ، تأسف خوران بخودمی گفتم ای طفلك نادان دیدی چطور امیدهایت یکمرتبه مبدل بیاس گردید . دیدی چطور بایك کشیده که زیدی بعمری زد کاخ آرزوهای تو سرنگون شد. دیدی چطور پشمی که با آنهمه دلگرمی ریسیده بودی دریك چشم بهمزدن چله شد. خیال کرده بودی پس از عمری دستت بدامن کسی رسیده که دراین دنیای دون و دون پرور برازندهٔ نام شریف آدمی است . دیدی چطور اشتباه کرده بودی . دیدی چگونه بمحض اینکه طبیعت بهیمی براو غالب آمد ازلباس آدمیت بدر آمد و دریك آن همرنك و همخوی آن آخوند دیوصفت و مقلدین ساده لوح و نادان او گردید . بخوبی احساس میکردم که این سیلی ظالمانه نه تنها بنا گوش آن جوان بی یارو یاور را مجروح ساخت بلکه چهرهٔ آمال و آرزو و بقول فرنگی مآبها «اید آل» مرا هم زخم دار نموده است و باین آسانیها اثرات آن ازلوحهٔ خاطرمن محو و زایل نخواهد گردید. بیادم آمد که چطور بصدای آن سیلی بند دلم گسیخت و قلبم درقفس سینه مانند گنجشگی که بچنك عقابی گرفتار آمده باشد بنای پروبال زدن را نهاد و عرق شرم برپیشانیم نشست و بربی همتی خود

نفرین کردم وخطاب بخود گفتم ای بی‌همه‌چیز ناجوانمرد چرا برای حمایت این جوان قدمی برنداشتی وچرامانند بیغیرتان همانجا ایستاده تماشا کردی ولب نگشودی .

این اندیشه‌های دردناك چنان عذابم می‌داد که چیزی نمانده بود نعره‌زنان بسروقت مولانا رفته بی‌پروا اورا از خواب بیرون کشیده مورد مواخذه قراربدهم که ای پیرمرد فاسق چرا مرا فریب دادی چرا با اینهمه مهارت واستادی مرا گول‌زدی ، چرا مثل همهٔ مردم این روزگار بامن جوان ساده لوحی که بتوسرسپرده بودم اینطور بدروئی و تزویرو ریارفتار نمودی . من تورا بت و خدای خود میدانستم و مانند بت میپرستیدم و در این لحظه چون بت پرستی که برأی العین شاهد و ناظر عجز وضعف و ناتوانی بت خود باشد با خاطر آشفته و اندیشهٔ پریشان و تن سوزان در این رختخواب بیگانه افتاده‌ام و بخود میپیچم وتنها تسلیت خاطرم لعن برتو و برنام و بر نشان تومیباشد وبس . ای آخوند منافق من دلخوش بودم که اگر پلیدی وناپاکی سرتاسر این دنیارا گرفته من درشخص تو یك وجود پاك و بزرگواری پیدا کرده‌ام که بدنیائی میارزد و همین یك نمونهٔ فرد و کامل و کافی است که زندگانی را در کام من شیرین نموده و مرا بحیات و بقاء موجودات و کائنات امیدوار سازد . تو بیمروت بر بی‌تجربگی و سادگی من ترحم نکردی وبیك جنبش دست چنان دنیای مرا برهم زدی که محال است دیگر هیچ قوه‌ای ازعهدهٔ جبران و عمارت آن برآید.

اگرهوا تاریك نبود همان شبانه هرطور بودخود را چون دزدان از آن‌خانه بیرون انداخته باصفهان میرسانیدم وبقیهٔ عمر تخم کینهٔ این‌مرد

رادردل کاشته سعی مینمودم که هرگز دیگر چشمم بچشم او نیفتد و تا لحظهٔ واپسین نامش بگوشم نرسد .

آنچه بیشتر ازهمه مایهٔ تعجبم شده بود احوال این شخص بود که در پشت همان هولدانی تاریکی که جوان بخت برگشته را در آنجا انداخته بود در کمال آرامی خوابیده بود واز نفس منظم ومرتبش معلوم بود که از این حوادث باکی ندارد واگرد نیارا آب ببرد او را خواب میبرد واگر این جوان بیکس بیچاره در آن گوشهٔ تنك و تاریك از گرسنگی و تشنگی بمیرد ابداً کیکش هم نمیگزد .

القصه درهمان حالی که این وسوسه های دردناك مانندهزاران مورچهٔ زهرآگین بتن وجانم افتاده جانم رابلب رسانیده چنان کلافه ام کرده بودند که براستی ترسیدم دیوانه بشوم ناگهان دیدم صدای نفس منظم مولانا برید وغلطی زده باهستگی ازرختخواب بیرون آمده بپاخاست ودر آن تاریك وروشنی بکاری مشغول گردید . بدون آنکه بگذارم ملتفت باشد که بیدار وشاهد اعمالش هستم باچهار چشم نگران حرکات وسکناتش گردیدم . دیدم اول ازشال خود قطعه پارچه ای ببزرگی یك لنك حمام بطوری که صدا بلند نشود پاره کرد وآنگاه از آن ظرفهای شیرینی خوری که پس ازبرهم خوردن مجلس دربالای طاقچه ها وبقول اصفهانیها طاقچه بلندها ورفها گذاشته بودند مقداری شیرینی وجوزقند ومغز گرد و وکشمش وقیسی وتوت خشك و گندم شاهدانه در آن دستمال ریخته بدقت گره زد وچراغ رابرداشته باتك پا بصندوقخانه نزدیك شده چفت راباز کرده داخل شد وپس ازلحظه ای خود درجلو وآن جوان بدنبال اوازصندوقخانه بیرون آمدند درحالیکه مولانا انگشت خودرا بعلامت سکوت بروی دولب گذاشته بود . بصدای بسیار

آهسته ازجوان پرسید اسمت چیست . جوان جواب داد نوکرشما ذبیح‌الله . مولانا گفت برادرمن ذبیح‌الله . آنگاه پرسید آیا راه اصفهان را میشناسی . گفت چطور میخواهی نشناسم . گفت راه بیرون رفتن ازاین خانه راهم که میدانی . جوان تعجب کنان گفت بله میدانم . مولانا گفت بسیارخوب این دستمال خوراك رابگیر وبدون صدا ازاین خانه خودت را بیرون بینداز و سعی کن خودت راهرطورشده ازراه وبیراهه باصفهان برسانی . اصفهان که رسیدی یکسره میروی در محلهٔ نو سراغ منزل میرزا آقاخان بانگی را میگیری وسلام مرا باومیرسانی و میگوئی عبدالهادی گفت نشانی بهمان نشانی که پریشب منزل جنابعالی طاس کباب حضوری درست کردیم و از کتاب حافظ برایتان فال گرفتم بایداز این جوان نگاهداری کنید تا خودم باصفهان برگردم واورا ازسر کار تحویل بگیرم .

جوانك مات ومتحیر ایستاده نمیفهمید که آیامولانا بااوخیال شوخی رادارد ومیخواهد سربسرش بگذارد ویااواقعاً نیتش نجات دادن اوست . درهمان حال مولانا درجیب وبغل خود گشته مقداری پول درآورد ودرمشت جوان نهاد و گفت دیگر معطل چه هستی. دزودفرار کن که تاروشن نشده بشهر رسیده باشی والاباین سر ووضع ممکن است باز دوچار مخمصه و دردسر تازه‌ای بشوی .

شنیدم که مولانا پرسید چرابابی شده‌ای وروزه‌ات رامیخوری. گفت ای بابامن چه میدانم بابی کیست واین حرفها چیست . الان دوسال تمام است که دردمعده دارم واگرهردوساعت ولویك لقمه نان خالی هم باشد نخورم بقدری دردمعده عذابم میدهد که جانم بلبم میرسد .مولاناپرسید دراینصورت چرابهرچه بابی است حاضر نشدی لعنت بکنی وخودت رااینطور بخطر انداختی

گفت ازشماچه پنهان بقدری ازین ملاعبداللطیف بدم میآید که میخواهم اورازنده نبینم واگر ازتشنگی بمیرم حاضر نیستم ازدستش یك قطره آب بخورم واگر بگوید حالاشب است میگویم نه حالا روزاست ووقتی دید بی جهت حاضر نیستم بمردم خدا که اصلا ندیده ونمی شناسم واساساً نمیدانم راست یادروغ لعنت بفرستم برای من خط و نشان کشیدوچون دل خوشی هم ازمن نداشت باآنکه خوب میدانست که ازخودش صدبار مسلمان ترهستم این بازی را بسرم آورد ....

درهمان بین چشم جوان بکوزهٔ آب افتاد .باولع غریبی آنرابرداشته بدهان بردومدتی صدای قلوپ وقلوپ بلند بود ولی عاقبت مولانا جلوی اورا گرفته گفت پسرجان بیش ازاین صدمه ات خواهدزدو کوزه راازدستش گرفته اورا تابدم دراطاق آورد و گفت دیگردست خدابهمراهت برو بامان پروردگار . وعدهٔمابزودی زود دراصفهان ...

جوان بقچه بدست میخواست ازاطاق بیرون برود که مولانا جلویش را گرفته گفت ذبیح الله حسابی راهم که باهم داریم هروقت خواستی پاك کنی من حرفی ندارم .

ذبیح الله مکثی نموده گفت چه حسابی .

مولانادست بصورت خودبرده گفت من دیروزعصر بی جهت یك سیلی بصورت توزده ام که توحق داری پس بدهی . این تواواین صورت من .

ذبیح الله درحالیکه ازشنیدن این سخنان بغض بیخ گلویش را گرفته بود استغفرالله گویان دولاشد که دست مولانارا ببوسدولی مولانادست خود رابعقب کشیده صورت اورا مکرر بوسیدو گفت دحالادیگر ورمال آقارا دمش بده که وقت تنك است وعسس درخواب وراه دراز ...

ذبیح‌الله در تاریکی ناپدید شد و مولانا هم وقتی اطمینان حاصل نمود که یارو از خطر جسته پاورچین پاورچین برختخواب خود نزدیک شده چراغ را بسر جای خود گذاشت و دوباره برختخواب رفته سکوت فضا را فرا گرفت و طولی نکشید که ازنو صدای مرتب نفسش که علامت خواب خوش و آرامی خاطر بی‌دغدغه بود بلند گردید.

من مثل آنکه سنگ آسیابی بروی قلبم گذاشته بودند و حالا یکدفعه برداشته‌اند جان تازه‌ای گرفتم و بلذت نفس دورودرازی کشیده ازاینکه تصوراتم همه باطل و بی‌اساس درآمد یکدنیا ذوق کردم وشکر پروردگار را بجا آوردم. در آن حال بیاد وعده‌ای افتادم که مولانا باهل قریه داده بود و بخود گفتم باید دید فرداوقتی این جماعت که بلاشك از حالاشکم خودرا بامید تماشای حدزدن باین‌جوان صابون زده‌انددراین خانه جمع میشوند مولانا جواب آنهارا بچه نحوخواهد داد ودستهٔ این نیرنگی را که امشب بکاربرده بچه تمهیدی درخواهدکرد ولی‌از آنجائی که باطناً یقین داشتم که ازعهدهٔ این مشکل نیز باهمان مهارت وتردستی برخواهدآمد دغدغهٔ بیحاصل بخودراه ندادم وامید بخدا بسته‌چشمها رابسته بهم گذاشتم ونم‌نمك خوابی هم که ازسرم پرواز کرده بود چون مرغك دست آموخته ای بال و پر زنان بر گشت و جای همهٔ دوستان خالی بزودی زود بخواب نازفرورفتم وچه خواب های شیرین وبا مزه‌ای که ندیدم.

فردا مردم دهکده وقتی خبردارشدند که یارو شبانه فرار کرده که‌دیگرامید بازجستن اودرمیان نبود ومولانا پس از آنکه تأسف بسیار

خورد واوقات تلخی فراوان تحویل داد گفت خداخودش حسابش‌را بااو پاك‌خواهدکرد .

فردای‌همان روزچون بشهر بر گشتیم مولانا معذرت خواهان گفت رفیق راستش این است که من‌عادت دارم سالی یکی دو باریك دوروزی «هسوم » (۱) میشوم ولهذا امروز وفردا شمارا بخدا میسپارم وامیدوارم شماهم‌این‌توفیق‌جبری‌رامغتنم‌شمرده قدری‌ازخستگیهای این‌مدتی که‌باهم بوده‌ایم بدرآئید .

چون مقصود مولانا رادرست نفهمیدم توضیح خواستم.

گفت همانطور که گاهی مکتب و مدرسه را برای راحتی اطفال می‌بندند «وهسوم» میشود من‌نیز اززمان جوانی عادت رابراین گذاشته‌ام که‌هرچند مدتی یکباربرای آسایش جسم وجان یك‌دوروزی ازهرکاری دست‌کشیده اگرهوا مناسب باشد دربیرونهای شهر در جای دور دست خلوت‌وفارغی گوشه نشین‌بشوم وچنانکه هوامساعد نباشد درزاویهٔ‌همین حجره دررا بروی خویش و بیگانه ببندم و سعی‌کنم قدری بخود وخدا نزدیکترو آشناتربگردم .

تعجب کنان پرسیدم دراین مدت چه‌می‌کنید ، آیا بطاعت‌وعبادت می‌پردازید .

گفت اسمش راهرچه میخواهی بگذار . اگرازعرفا بودم‌جواب میدادم که آنچه میکنم من‌دانم ودل،دل‌داند ومن، ولی‌چون هرگزچنین ادعائی ندارم پوست کنده میگویم که پس‌ازغسل‌وتطهیر طاقباز بروی‌خاك

(۱) هسوم بزبان اصفهانی بمعنی‌تعطیل ومرخصی است برای شاگردان درمدارس‌ومکاتب .



شب و روزم باساز وآواز وخنده وشوخی وشراب و کباب
ودیگرمخلفات ضروری دیگرعیش ونوش ...

درازمیکشم ودودست رابزیرسر گذاشته چشمهایم رامیبندم ودرتمام آن مدت باندك بدل ما یتحلل ساخته سعی می‌نمایم که تا حد امکان دریچهٔ ذهن‌وضمیر رابروی هر گونه‌فکروخیالی ببندم‌وتن‌وجان‌رااز نعمت آسایش و آرامش‌هرچه کاملتر برخوردارسازم.

« صاحبدلی بمدرسه امد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را »
« گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازآن این طریق را »
گفت این گلیم خویش برون میکشد ز آب
و آن سعی میکند که بگیرد غریق را »
(سعدی)

قسمت دوم

رجوع باصل

یا

حل مشکلات

بهم رسیدن سر و ته کرباس

۱

القصه با چنین آدمی بیست و سه ماه تمام بسر بردم و حقاً که از عمر خود برخوردار گردیدم هر روز خدا از آن بوستان رحمت بر تازه و نعمت تازه‌تر از تازه‌ای میرسید و هر ساعت اخلاص و اعتقاد و دلبستگیم باو زیادتر میگردید.

شرح گذارش چندروز اول آشنائیم را با مولانا برایتان باختصار حکایت کردم مشت نمونهٔ خروار است و بقیه‌را خودتان از روی آن قیاس بفرمائید. اغلب روزها صبح زود در بالینم حاضر بود و با شعر مناسبی از خواب بیدارم میکرد و چشمم بطلعت پرفروغ آن پیر روشندل که واقعاً سخنش تمام ذکر و خاموشیش همه فکر و نظرش جمله عبرت محض بود بازمیگردید و از نو سیر و سیاحتهای عجیب و غریب تازه‌ای شروع میگردید که هر فصل وشمه‌ای از آن نه تنها برای من بلکه برای اغلب مردم این مملکت میتواند درس عبرت و مایهٔ حیرت باشد.

در اواخر بهار روزی عصر گاهان در ساعت آفتاب زردی با مولانا در ایوان حجرهٔ من نشسته مشغول چای خوردن بودیم که ناگهان سر و کلهٔ دو نفر از دور پیدا گردید و معلوم شد سراغ مرا میگیرند. نزدیکتر که آمدند دیدم برادرم است و خداداد از نوکرهای محرم قدیمی پدرم.

دراین مدت دوسالی که اورا دیگر ندیده بودم بیش از آنچه منتظر بودم شکسته شده بود. مقداری از موهایش ریخته و آنچه هم باقی مانده بود اغلب فلفل نمکی شده بود. گرچه چشمهایش باهمان شیطنت قدیم میدوید و آثار مهر ووفا از آن هویدا بود ولی از هر طرف چین زیادی برداشته بود که حال حزن و تأثر مخصوصی بقیافه اش میداد. رنك رخسارش مانند آدمی که از بیماری برخاسته باشد پریدگی مختصری داشت ولبهایش از سابق نازکتر کم رنگتر بنظر میآمد. رویهمرفته از تماشای وجناتش بی جهت برقت آمدم وچنان بنظرم آمد که روزگار بال و پرش را درهم شکسته است.

بدون آنکه ابداً حرفی بزنیم در آغوش همدگر افتاده مدتی یال ودم یکدگررا بوسیدیم. آنگاه دستش را گرفته بطرف مولانا کشیدم و گفتم بیا تاپدر روحانی وپیرطریقت ودلیل ومرشد ومخدوم حقیقی خودم رابتو نشان بدهم.

مولانا تبسم کنان پی درپی میگفت خدا حفظتان کند خداشما دو برادر رابیکدگر ببخشد. آنگاه رو بمن نموده گفت توهمیشه میگفتی ببرادرت نرفته ای حالا می بینم بینهایت بهم شباهت دارید.

گفتم ای بابا کجای ما بهم شبیه است. علی آقا چاق است ومن لاغر اوسیاه چرده است ومن گندم گون. موهای من صاف است وموهای او مجعد.

گفت شباهت حقیقی که در این چیزها نیست. شباهت در نگاه. درتبسم، درسایه روشنیهای صورت، درلحن وصوت ولهجه، درحرف زدن ودرگوش دادن ودرحرکات وسکنات و اشارات ابروو گرد اندن چشم ودرطرزتصدیق وانکاراست والحق که شما دونفر ازتمام این جهات بسیبی

میمانید که دونیمه کرده باشند .

علی آقا درپهلوی من لب ایوان نشست وخداداد چندقدمی دورتر دست بسینه روبروی اوبپا ایستاد . بدست خودم یك استکان چای داغ پر رنك جلوی برادرم گذاشتم و کم کم صحبت گل کرد . صدای خنده و گفت وشنود باصدای گوارای سماورهم آهنك گردید و بزودی رودربایستی‌ها بکناررفت ویك عالم یگانگی وخودمانی بسیارمطبوعی بمیان آمد .

سیگاری آتش زده بدست علی آقا دادم و گفتم داداش جان چطور شد که یکدفعه اینطور بیمقدمه بیاد فقیر وفقرا افتادی . من تصور کرده بودم که اوقاتت ازدست دیوانگیهای برادرناهلت تلخ است ودوراورایك باره خط کشیده‌ای وشتردیدی ندیدی .

گفت اختیارداری حالادیگرمیخواهی ماراچوبکاری بکنی. خودت میدانی که چه‌علاقه‌ای بتودارم خداگواه است هرروزدلم میخواست به‌سراغت بیایم ولی از یکطرف گرفتاری و ازطرف دیگر بیعاری و بیحالی مانع میشد وهروقت تصمیم گرفتم که بسروقتت بیایم ازشما چه‌پنهان رویم سیاه این دل هرزه گرد سودائی بازی و شیطنت تازه‌ای برایم درآوردوهوس ومشغلهٔ دیگری جلوی پایم گذاشت وروزها وماهها مانند برق می گذشت وازبس امروزوفرداکرده‌بودم حقیقتش این است که هروقت بفکر تومی‌افتادم ازخودم خجالت میکشیدم .

گفتم پس امروزچطورشد گذارت باین طرفها افتاد . گفت راستش اینست که بایکدسته ازدوستان دریکی ازباغهای همین طرفها بنابود چند روزی خوش باشیم ودررا بروی خویش و بیگانه بستیم و اسباب عیش و نوش را ازهرجهت بطوراکمل فراهم ساختیم وهیچ کم و کسر نداشتیم و

از بس خوش گذشته بود خیال داشتیم بفرستیم باز هم مقداری سورسات بیاورند که تا آخر این هفته قدم از آنجا بیرون نگذاریم ولی امروز بعداز ظهر ناگهان بدون مقدمه چنانکه گوئی کاسهٔ فلوس بدستم داده باشند من آدمی که سالهاست جز همین عیش وعشرت و بزن و بکوب و بخور و بخواب کار دیگری نداشته‌ام چنان یکدفعه از تماشای این احوال پر ادبار و این همکاران بیعار متنفر شدم که واقعاً عقم نشست و نزدیك بودقی کنم بدون آنکه کسی خبردار شود بخداداد سپردم مال حاضر نماید و براه افتادیم . همینکه بجلوی این مدرسه رسیدم یکدفعه بفکر تو افتادم دلم خواست سری بتو بزنم و ببینم درچه حالی و باروزگار چگونه بکنار آمده‌ای .

گفتم خوش آمدی صفا کردی از دیدار تو بیش از آنچه تصور نمائی خوشحالم. توخودت خوب میدانی که من آدم خشك ومقدسی نیستم و همیشه ورد زبانم این بوده وهنوز هم هست که:

«ترسم که روز حشر عنان در عنان رود»
«تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار»

معهذا ازاین تغییر وانقلابی که درتو عارض گردیده والان خودت مژده‌اش رادادی ذوقها میکنم ویقین دارم که ازامروز ببعد دورهٔ مبارك و میمون تازه‌ای درزندگانیت شروع شده است که بلاشك درخیر وصلاح خودت خواهدبود .

چشمهایش را بگنبد دوخته بسیگارش پك میزد وابداًلب بسخن آشنا نمیساخت . تنك غروب بود وآفتاب زردی بکاشیکاریهای مدرسه که زمینه‌اش همه‌زرد لیموئی وطلائی است افتاده مدرسه چهار باغ را بصورت یك جام زرینی درآورده بود که‌در چشمه‌ای ازنور افتاده باشد. جوانه‌های

درختها درست دانه های زمردی‌را بخاطر میآورد که بااستادی‌تمام یکی بیکی درمنقار شاخه‌ها نشانیده باشند . هوا بقدری پاك وصاف وشفاف و معطر ومعتدل بود که‌واقعاً بنظر میآمد که‌از باغ بهشت پارچه‌ای کنده شده‌ودر کنار خیابان چهارباغ بزمین افتاده باشد.

علی آقاپك قایمی بسیگار زده‌ته‌سیگار خودرابخاك انداخته ودر حالیکه آه‌دورودرازی ازاعماق سینه‌اش بیرون جست‌مشغول‌لگد کردن ته‌سیگارخود گردید چنانکه گوئی میخواهد غم‌وغصهٔ‌دنیارازیر پاله کند.

مولانا بتعجب گفت آقا جان‌عزیزم قربان آن‌دل پردردت‌بروم این چه‌جور آهی‌است که میکشی مدتها بود که دیگر صدای‌اینگونه آههای دردناك بگوشم نرسیده‌بود .

بقصد خلط مبحث خندان پرسیدم که‌جناب‌مولانامگر آه‌هم‌انواع واقسام‌دارد.

گفت البته‌که دارد . مسئله آه بسیار غریب است وهزار جور آه داریم وهمانطور که انسان اگر بدون هیچ مقدمه سنگی بسرش‌بخورد آخ‌میگوید همانطورهم درصدها وهزارها مواقع‌مختلف‌بدون‌اراده‌و بلا قصد باد درسینه اش می پیچد وشکم اندکی فرو میرود وازراه گلواین صدای بیصدائی‌که اسمش را آه گذاشته اند بیرون میجهد . درست‌مثل مرغی است که‌مدتها درقفس‌سینه حبس‌بوده واینك منفذی پیدا کرده‌بال وپرزنان خودرا بجانب عالم آزادی میاندازد . درظاهر میان آههافرقی نیست ولی درواقع هر آهی کیفیت‌وخاصیت دیگری‌داردوبین «آه‌دریغ» و«آه‌حسرت»و«آه‌محنت»و«آه‌امید»و «آه‌ناامیدی»«آه‌یادویادگاری» خیلی فرق است مثلا آه‌غم عموماً ازسینهٔ کسانی بیرون‌میجهد که‌بدون

آنکه اطرافیان ملتفت و آگاه باشند امیدی‌را بخاك سپرده اند . آهی است که صفت « سوزناك » را میتوان منحصر بدان‌شمرد و عموماً در موقعی ازسینه بیرون‌میآید که‌انسان بالبان‌متبسم درمیان‌انجمن‌ومحفلی که‌همه بیخیال میگویندومیخندند وتصورمیکنند که‌شماهم‌ماننددیگران‌ابداًغم‌و غصه‌ای دردلتان‌نیست و شما هم‌برای اینکه عیش دوستان‌را منقص‌نکرده باشید باآنکه بار اندوه دارد سینه‌تان را میترکاند میگوئید ومیخندید ولی بااینکه کم کم مجلس‌بی‌جهت از سر و صدا میافتد و مجلسیان را حزن و اندوه فرا میگیرد و آنهائی که حساس ترند حال‌رقتی درخود احساس میکنند و آوازهای محزون وتصنیفهائی که از هجر و محرومی سخن میراند شروع میشود و رفته رفته مجلس‌نشاط بمجلس ماتمزدگی و خاموشی مبدل میگردد . آنوقت است که راه سینه‌ها بازشده و آه های سوزناك بیرون میافتد . یکی از اثرات عمدهٔ این آه تسلای وتشفی و تسکینی است‌که از آن حاصل میشود چنانکه گوئی قلب انسانی‌بسر وقت مزار پنهان امید رفته از اشك خود تربت عزیز بخاك سپرده ای را سیراب می‌سازد و آه‌هائی که‌درآنموقع ازدل بیرون میجهد درواقع بخار اشك فشانی روح‌و روان است.و بهمین‌جهت آه غم‌و اندوه را میتوان آه‌تسلاهم‌نامید . بهمین‌قیاس هرآهی عوالم‌و کیفیات مخصوصی داردکه اگر بخواهم شرح بدهم مثنوی پنجاه من کاغذشود.

علی آقا سر را بلند نموده گفت حقاکه درست‌فهمیدید سینهٔ پر دردم چنان ازحسرت‌ودریغ مالامال است که گاهی میترسم بترکد الان چند سال آز گار است که بجز عیش‌و تفنن و خوشی کاری نداشته ام و شب‌و روزم‌باسازو آوازوخنده‌وشوخی‌و شراب‌و کباب و مخلفات‌ضروری

دیگر عیش ونوش گذشته و آنچه لازمهٔ عشرت و کامرانی است ازجوانی وسلامت و قوت و مال وپول و احترام و دوست و همنشین و دلبر ومعشوقه های جوربجور همه برایم موجود بوده و ازشماچه پنهان ازهیچ کاری مضایقه نکرده کاملاداد هوسرانی و کامرانی را داده ام و باوجود این امروز که اینجا در خدمت جنابعالی نشسته‌ام مانند بادامی که روغنش را گرفته باشند خود را تفاله بیحاصلی می‌بینم که یك پاپاسی ارزش نداردو دراین ایام بهار که زمین وزمان زندگی نویافته و هر بته و گیاهی سبزشده و گل کرده وعطرش عالم را گرفته وحسن وطراوتش روح راتازه میکند من خود راهیمهٔ پوسیده ونخاله‌ای میبابم که بدرداجاق هم نمیخورم. در ظرف این چندسالی که خودم را شناخته‌ام صد بار معشوقه عوض کردم وهر مرتبه خیال کردم که دیگر بمقصودومراد رسیده‌ام ودست بدامن سعادت وعافیت آویخته‌ام ولی دو روزی بیش نمیگذشت که میدیدم باز اشتباه کرده‌ام و بازهمان آش است وهمان کاسه یعنی خاطر پرملال ودل خالی پردردی وقفسی که مرغش پرواز کرده باشدوغنچهٔ پژمرده ونیم گندیده‌ای که هرگز عطر و رایحه‌ای بخود ندیده باشد.

مولاناسری جنبانیده گفت آی بقربان دل پر دردت بروم. مردحسابی با این کت و کوپال چرامانندفرزندمرده اینطورضجه وموره میکنی. معلوم میشودخوشی زیردلت میزند. این اداواطوار هاراکنار بگذار وحالا که دست تقدیر عنانت را بطرف این فضای روحانی کشیده نگاهی باطراف خود بینداز وببین طبیعت سحار و بهار لاکردار چه محشری برپا ساخته‌اند.

من نیز بابرادرم سررا بلند کرده مشغول تماشای عشوه گریهای بهار پر کرشمه شدیم. هوا بقدری مکیف وشوخ وشنك شده بود که براستی دل

آدم را قلقلك میداد . در آن ساعت شامگاهی که گوئی وزش بال ملائکه بصورتهایمان میخورد آواز مردم اصفهان از دور و نزدیك مانند آواز سنگین وشکیبائی که ازجعبهٔ هزار بیشهٔ حسرت و ذوق و آرزو و اشتیاق وحزن اندوه که در اعماق سینهٔ هر تن ازبنی نوع انسان خوابیده فاصله‌ها را سپرده بریده بریده بگوش میرسید . تابش آفتاب زعفرانی بقسمت شرقی مدرسه افتاده انعکاس و برگشت آن بصحن و شبستان وحتی بحوض و جدولهای آب و سنگفرش زمین و درختها و چمنزار افتاده عالمی چنان شگفت وطرب انگیز بوجود آورده بود که عوالمی را که انسان درخواب وخیال میبیند وسر تاسر همه از برجد ولاجورد ومینا وفیروزه وهزاران گوهر رنگارنك طرفه و نوظهور است بخاطر میآورد .

علی آقا ازنو آه دور ودراز کشیده گفت داداشی حقا که خیلی رندی ماخیال میکردیم که تو پشت پا بدنیا ومافیها زده تارك دنیا و گوشه نشین شده‌ای . حالا می‌بینم که برعکس کلاه را سخت سر ما گذاشته‌ای و باستادی وچالاکی خودت را ازاین هولدانی اکبیری که مااسمش را زندگانی وعیش ونوش نهاده‌ایم بیرون انداخته‌ای وساکن اقلیم بیهمتای حسن وجمال شده‌ای وبامحرمان عالم قدس ومعتکفان خلوت راز همزانو و بامرغان باغ ملکوت همدانه وهمقفس گردیده‌ای .

خواستم بگویم که داداش جان یادت رفته است که تمام این حرفها را مسخره میکردی ومرا دیوانه میخواندی ولی مولانا مهلت نداد وترجمان مافی الضمیر من گردیده گفت حاجی زاده من شنیده بودم تو این قبیل مباحث را پشم میدانسته‌ای وبریش کسانی که باکتاب و عرفان و این قبیل چیزها سر و کار دارند میخندیده‌ای ولی حالا می‌بینم که دست همهٔ ما را ازپشت بسته

ای‌وازعالم ملکوت ودنیای برهوت سخن‌میرانی . خیلی‌دلم میخواست‌سر این تحول و انقلاب رابدانم .

برادرم مثل کسی که سیلی بصورتش خورده باشد یکهٔای‌خورده چشمانش‌را بچشمان مولانا دوخت و در ابتدا آهسته ولی‌رفته رفته‌مانند کسی که بترسد دم واپسینش برسد و حرفهائی که در دل‌دارد ناتمام بماند به‌سرعت و عجله بنای سخن‌راندن رانهاده چنین گفت :

«حضرت مولانا جنابعالی خودتان اهل معرفتید وبهتر ازهر کس می‌دانید که در این دنیا بعضی احوال و عوالمی وجوددارد که احساس کردن آن آسانتر ازبیان وتشریح علت و اسباب آن میباشد. همینقدر بدانید که سبب اصلی این‌تغییر وتبدیلی که درمن رخ‌داده بدو کلمهٔسر خوردگی‌ازدنیا وسیری وبیزاری از مافیهاست .»

مولانا بایکی ازهمان لبخند های پرمعنای خود گفت سرورمحترم من‌کسی که‌ازدنیا سر میخوردکه از دنیا چشمداشتی داشته باشد . دلم میخواهد بدانم شخص شما که از قرار معلوم تنها عیش‌ونوش و بخور و بخواب رامعبودومسجود خودقرارداده بودید دلتان از دنیاچه‌میخواسته که حالادفعةً مثل آدمی که‌ازخواب پریده باشدبعقیدهٔ خودتان‌چشمتان باز شده و میگوئیدازهمه‌چیز سرخورده و ازهمه کس سیروبیزاریدعلی آقا سری جنبانیده گفت چطور میخواهید بگویم که دلم چه‌میخواهد. مگر انسان در این دنیای بی‌پدرومادر میداندکه دلش چه میخواهد . آنچه میخواهم نه‌تنهادرزبان فارسی بلکه‌درهیچ‌زبانی اسم ندارد. میپرسید که دلم چه‌میخواهد . چه‌بگویم که صدیك آنچه‌در دل‌داردم گفته‌باشم . باور بفرمائید که «پانصداستسقاستم اندرجگر.» باهر استسقاقرین‌جوع

البقر» .چنان از سر گردانی ودودلی وده دلی وصددلی خسته شده‌ام که حدو حصر ندارد و نقداً آروزی یکدلی و حتی بیدلی مینمایم . اگر بدانید چقدردلم میخواهد بتوانم بگویم چه میخواهم ولی با این زبان و با این بیان هر گزاز عهده آن برنخواهم آمد و همینقدر میدانم که «آهنك جمال جاودانی دارم. حسنی که نه جاودان از آن بیزارم» .در این دنیای تنك و تاریك بهر طرف رو آورده‌ام پیشانیم بدیوار خورده و اینك دراین قفس بی‌منفذ و بیهوا چنان نفسم تنك شده که نزدیك است خفه بشوم و هرلحظه وهر آن بخوبی احساس میکنم که «وسعت دشت باندازهٔ پروازم نیست» و آرزوی فضای باز و آزادی رامیکنم که دورش را دیوار نگرفته باشدو سقفش میان چشم و سپهر بیکران حایل نگردد . از مضیق جهات خسته شده ام و خواب وسعت اقلیم لامکان را می بینم . آرزودارد سینه‌ام را میتر کاند. چندستم شانهٔ زلف پریشانی بود ـــ آرزودرسینه‌ام تا چند زندانی بود. ازین تنگنای هستی بیزارم و ازهرطرف میروم زودبآخرش میرسم وتامیایم نفس بکشم سرم بدیوارمیخوردآنچه میخواهم چیزی است که هزاران بیچارگان سرگردانی چون من هزاران سال است که بیهوده و بی حاصل در عقبش دویده‌اند وهنوزهم میدوند. آنچه من میخواهم اصلا از این عالم بدر است چیزی است که نه گوشت و پیه دارد که بپوسدنه استخوان داردکه خاك شود نه جسم دارد که نابودشود و نه روحی که هنوزهم معلوم نباشد که باقی است یافانی . میپرسید درپی که میدوم که‌رامی جویم . کسی رامیجویم که ازبندوقید صباوت و شیب وشباب آزاد باشد و دست احتیاجات طبیعت از خوردن وازاله نمودن و گفتن و شنفتن بدنش راچون غربال سوراخ سوراخ ننموده دربندعبودیت شکم و زیرشکم نباشد. درپی

کسی میگردم که منجلاب متحرك و مزبله زباندار نباشد عقب آن کسی میدوم که انبار پشم و پیه و حمال کثافت و ادبار نباشد چشم براه آن کسی هستم که چون سنك نتر کدو چون گیاه نپوسدو نصف عمر را باسم خوابیدن چون نعش اکبیر گرفته ای درمیان پلاس پر کثافت توشك و پنبهٔ چرك آلود لحاف بخروپف و خرناسه نگذراند. درپی کسی هستم که بداند کیست بفهمد چیست و از کجا آمده و بکجا میرود و از آنچه میکندو باید بکند باخبر و آگاه باشد آرزوی آن کس را دارم که از مرحلهٔ چون و چرا رسته ازپل آری و نه و خوب و بد جسته دریچهٔ خاطر را بروی عقل و حس هردو بسته با فرارسیدن بهار رنك و بویش نرود و با آمدن تابستان نخشکد و با پائیز نپژمردو با زمستان نمیرده درجستجوی کسی هستم که ازحیز کون و مکان و ازحدودوزن و زمان و کم و کیف وارسته روح مجرد و جان محض و عطر خالص و نغمهٔ بی غل و غش جاودانی شده باشد...

گمان میکنم اگر مولانا نو کش را نچیده بود تاروز قیامت وراجی میکرد ولی همانجا رشته تقریراتش را بریده گفت به به «چه هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش». مردحسابی پس یکباره مثل بچهٔ آدم بگودرپی خدامیگردم و آسوده ام کن.

علی آقاتحاشی کنان جواب داد که هرگز هرگز. بمجرد اینکه اسمی برویش بگذارید هراسمی هم که باشد فوراً ازچشمم میافتد. چیزی می‌-خواهم که اسم بردار نیست و در کمال خوبی احساس میکنم که اگر اسمی برویش بگذارید و در دهن این مردم رجاله بیفتد دیگر بدردمن نمیخورد

مولانا لبان خودرا بعلامت تعجب بجلو آورده گفت سبحان‌الله که

دنیا چه بازیهای شگرف بعدد انفس الخلایق وعجیبی دارد . راستی که که الطرق الی الله بعدد انفس الخلایق. شمادو برادرچون تصورمی کردید که آبتان دریك جو نمیرود ازهم جداشدید وامروز پس از دوسال معلوم میشود که هر کدام ازراه دیگری در پی یك مقصودفردوواحد می گشته اید بخوبی یادم است که دو سال پیش هم که همین جواد آقای حی وحاضر اولین باربدینجا آمده خواست تاجسر وانیس ومونس ما بشود روزی که اتفاقاً ازاوپرسیدم که چرا میخواهد از کس و کارخودبریده گوشه نشین بشود جوابی که داد با جوابی که همین الساعه از شما شنیدم بقدری بهم نزدیك وشبیه است که بی شك می توان قسم یاد کرد که هر دو را دریك قالب ریخته اند و اکنون برای من مثل روز روشن شد که اختلاف شما بکلی ظاهری بوده وهردودرپی منظور واحد بوده ایدمنتها برادربزرگتر راه میخانه وخرابات و برادر کوچکتر طریق مدرسه وخانقاه راپیش گرفته بوده است ودرحقیقت چنانکه اغلب پیش می آید اختلاف اساسی درمیان نبوده وتمام دعوا فقط لفظی وبرسر راه ومشرب ومسلك بوده است ولاغیر وبقول بسمل شیرازی :

« داستان عشق یك افسانه نبودبیش لیك »

« هر کسی طورد گر میگوید آن افسانه را»

شما دوبرادرهم امروزکه قدری چشم و گوشتان باز شده وبخود آمده اید می بینید که تمام جنگ ونزاعتان بیهوده ودعوایتان سر «عنب» و«انگور» بوده است ودرواقع چندان تفاوتی بین خانقاه وخرابات نیست ودرروی این کره زمین وقتی دو نفرازهم جدا شده یکی بطرف مغرب ودیگری بجانب مشرق روان میشودعاقبت هرجاباشدروزی قهراً بهم خواهند

رسید . صائب چه‌خوب گفته که :

« گفتگوی کفرودین آخر بیکجا می کشد
خواب یك‌خواب است اما مختلف تعبیرها »

علی آقا سخن مولانا راقطع کرده گفت به‌به که عجب شعرپرمغزی است اجازه بدهید یادداشت کنم .

مولانا گفت شعرا وبزرگان مادراین معنی بصدزبان‌سخن گفته‌اند. همین صائب درجای دیگر گفته :

«بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق
زهر دری که‌در آئی زمعرفت بابی‌است»

وبازهم‌او گفته :

«موج‌راسر رشته‌میگردد بدریامنتهی
راههای مختلف آخر بیکجامیرسد»

ونیازشیرازی هم گفته :

« ازدیر وحرم باشدشان روی بمقصد
زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی »

وبازدیگری گفته :

« بسوی کعبه راه بسیار است من ز دریا روم تو ازخشکی»

وعربها هم‌میگویند . «عباراتنا شتی وحسنك واحد» واین‌بیت سنائی هم که‌فرموده «اینهمه‌رنگهای بی‌نیرنك ☆ خم‌وحدت همه کندیکرنك» درهمین معنی است .

همینکه علی آقا ازکاریادداشت برداشتن خلاص شد مولانا بجای آنکه جواب به‌به‌های مکرراورا بدهد گفت .

پس حالا که چنین است چطور صلاح میدانید که آتش این سماور را عوض نموده بمیمنت این روز فرخنده از نو با یك دو استکان چای حسابی گلوئی تر کنیم.

در اینجا علی آقا بالحنی پرخاش آمیز بسخن آمده گفت در باب چای من نیز با جنابعالی کاملا موافقم علی الخصوص که مهمان و نابلدم لابد از آتش انداختن سماور معافم خواهید داشت و یقین دارم که جواد آقا بحکم مهماننوازی و سابقهٔای که در این کار دارد این غم را هم در عاشقی بالای غمهای دیگری که تاکنون از ناحیهٔ برادر ناخلف خود دیده قبول نموده یك امشبه نیز خدمت سماور را بعهده خواهد شناخت اما در باب اینکه جنابعالی میان من روسیاه گناهکار پر تقصیر و برادر فرشته صفت پاکدامنم نمیخواهید تفاوتی قائل بشوید در اینجا جداً حرف دارم و خودتان هم تصدیق خواهید فرمود که انصاف نیست که در پیشگاه داوری روزگار و بازخواست پروردگار آن همه طغیان و فسق و فجور و معصیت من با یك عمر پارسائی و طاعت جواد آقا برابر و یکسان باشد.

مولانا در جواب چنین گفت که البته فکر و عقیدهٔ چون من آدم چشم بسته و نادانی در این مقام مناط اعتبار نیست ولی مگر لسان الغیب شیراز که دانندهٔ هر رازش میخوانیم نگفته :

«بیا که رونق این کارخانه کم نشود

بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی»

ولی عقل سلیم نیز چنین حکم میکند که باز همانطور که حافظ فرموده « زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است » و کم و کاست کردار و گفتار ما مخلوق حقیر نباید چندان در دستگاه احدیت که « ان الله لغنی

من العالمین » راازصفات اومیشماریم مداخله‌ای داشته باشد . هم من وهم علی آقاباهم صدا هارادرهم انداخته درمقام تعرض بر آمدیم که جناب مولانا پس عدالت خدائی بکجا میرود . پس میان خوب و بدچه فرقی میماند .

مولانا بادودست امر بسکوت نموده گفت شکی نیست که عدالت وتمیز میان خوب و بدنشانهٔ اعلی درجهٔ شرافت آدمی است ولی نباید فراموش نمود که صحبت مادر انسان بودنه درخالق انسان ومحض تفنن خواستیم دقیقه‌ای چند قدم راانککی بالاتر گذاشته بآنطرف پل بگذریم و ببینیم آنجا مسائل ازچه قرار است . حالاهم اجازه بدهید که برای توضیح امر مثال برایتان بیاورم والتماس دعا گفته مجلس راختم نمایم . البته ملاحظه کرده‌اید که در بیشه های کنارزاینده رود هرسال قارچهائی میروید که بعضی از آن سمی وقاتل وبعض دیگرخوردنی ومأکول میباشد . اینك اگرفرضاً روزی تمام این قارچها بدون استثناء سمی ویا برعکس خوردنی بشود بلاشك این قضیه برای اشخاصی که آنهارا میچینند وکباب کرده باکمال اشتها و لذت میخورند خیلی اهمیت خواهدداشت ولی آیاتصور مینمائید که برای خالق زمینها و آسمانهاهم همان اهمیت راخواهدداشت.من که شخصاً باشیخ سعدی خودمان هم عقیده‌ام که گفته است :

« اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب »

وباز در جای دیگر فرموده« فرشته‌ای که وکیل است برخزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی »

ولی آیا اصلا بهتر است که سرخودرا بااین مسائل بغرنج پیچ اندر پیچ بدرد نیاوریم ومباحثه راهمینجا خاتمه داده تصدیق نمائیم که علی آقا

وجواد آقا بحقیقت چنانکه گفتم سر و ته‌یك کرباسند وچون هردو جویای رازوسالك طریق نیازند درنظر پروردگار فرقی میان آنها نیست وهردو سزاوار آموزش ومغفرت میباشند وارادت وعلاقه من نیز نسبت بآنها باید یکسان وبیك‌میزان باشدمن‌وبرادرم‌یکصدا گفتیم «آمین» وآنگاه تازه ملتفت شدیم کـه هوا رفته رفته تاریك شـده است وهنوز چراغ روشن نکرده‌ایم .

«خداوندامرا باعتقاد عوام بمیران»
(آخوند مولاعلی نوری)

۲

آسمان وریسمان

(این فصل را که اطناب ممل بیش نیست میتوان ناخوانده گذاشت و گذشت)

از آن شبهای بی نظیری بود که خداوند گوئی بالاختصاص بشهر اصفهان عطا فرموده است مانند عطر گل محمدی و نشاهٔ شراب خلر و اولین بوسهٔ عشق توصیف بردار نیست. هرسه تن بی اختیار سرهارا بجانب آسمان بلند نموده نگاهمان بسقف نیلگون سپهر افتاد. هلال ماه چون قلاب صیادان در بالای گنبد و منارهٔ مدرسه درسینهٔ اقیانوس آسمان پدیدار بود و هزاران هزار ستارگان فروزان مانند ماهیهائی که دهن گردخودرا بطمع طعمه از آب بیرون آورده باشند دور تادور آنرافرا گرفته بودند.

اگرهوا ضمناً قدری سرد نشده بود هرگز از حظ ولذت در همان مهتابی نشستن ولب فروبسته وخاموش بآسمان نگریستن نمیگذشتیم ولی ازشماچه پنهان کم کم داشت سرها سرمایمان میشد وخواهی نخواهی مجبور شدیم که کوزه و کلك رابداخل حجره بکشیم.

خواستم حضرات را بحجرهٔ خود ببرم ولی مولانا زیر بار نرفته گفت

بدنیست اخری بیت الاحزان دعاگوی خودراهم دیده باشد « گر کلبه محقر است وتاریك بردیده روشنت نشانم » .

درهمان اثنا معلوم شد که خداداد هم که درپای درختی برای خود خوش کرده بود چپوق بنوك خوابش برده است . علی آقا بیدارش نموده گفت خداداد راستش این است که دلم میخواهد بااجازهٔ جناب مولانا امشب را همینجا بخوابم ویابقول علما بیتوته کنم . لهذاخواهشمندم یکسر بمنزل رفته یك دست رختخواب هرچه زودتر برای من بیاوری و ضمناً هم ببین دراندرون شام وخوراك هرچه تدارك دیده اند دوسه ظرف هم برای ما باخود بیاور .

مولانا برادرم رامخاطب ساخته گفت قدمتان بالای چشم . رختخواب را حرفی ندارم ولی حالا که درویشی کرده میخواهید یکشبه را بافقیر وفقرا همدم وهمزانو باشید بهتر است همسفره بودن باآنهارا نیز قبول نموده نان و نمك آنهارا بچشید مخصوصاً که ازقضا امشب عیشمان هم کوك است چون بکربلائی قربان خادم سپرده ام یك دمپخت ماش صحیحی برایمان سربار بگذارد و گوشت بره وخرما و کشمش هم تامیتواند لابلایش جابدهد معهذا اگر گوارای طبع شریف نیست دکانها هنوز باز است بفرمائید تاهرچه مایل باشید تهیه نمائیم .

برادرم بشنیدن اسم دمپخت ماش بنای صلوات فرستادن را گذاشته گفت جواد آقا شاهد است که من ازطفولیت دمپخت ماش را بهرغذای دیگری ترجیح میدادم بقول جوان وجاهلهای حالائی و یژه که کشمش وخرما و گوشت علیه السلام بره هم مزایای آنرادوچندان کرده باشد .

آن شب تانزدیك سحر در گوشهٔ حجرهٔ مولانا سه نفری نشستیم و آجیل

(یابقول اصفهانیها چلسمه) خوردیم و با آواز دلکش سماور و قلقل فرح افزای قلیان نی پیچ چه صحبتهای شیرینی که نداشتیم.

مولانا بنظر میآمد که از دیدن من و برادرم باهم کیف مخصوصی داشته باشد کاملا سردماغ بود و صحبتهایش واقعاً درمذاق ما ازهر شرابی مکیف ترو بگوش ما ازهر آوازی دلنوازتر میآمد. بیان و گفتارش با آنهمه ابیات مناسب و اشعار زبده و امثال و حکم پرمعنائی که جابجا همواره باستشهاد میآورد درست حکم آب پاك و زلالی راداشت که همواره در جویباری از لعل و بلور روان باشد و مدام برگ گلهای خوش رنگ و خوش بوئی باخود بهمراه بیاورد.

علی آقا مثل زمین خشکی که پس از سالها تشنگی بارانی بر آن باریده باشد از این شب زنده داری پرلطف و صفا و کردار بی غل و غش و گفتار صاف و بیریای مولانا بقول اصفهانیها «وهش جسته» بود و بی اختیار میگفت و میخندید و بدون هیچ خجالت و پروائی مولانارا بباد سئوال بسته مدام مانند بچگان چیزهای غریب و عجیب از او میپرسید و سئوالهای پرت و پلا میکرد چنانکه ناگهان استکانش را بزمین نهاده پرسید جناب مولانا خدا چیست...

مولانا بدون آنکه ابداً تعجبی نشان بدهد چنانکه گوئی ازاو پرسیده باشند ماست چه مزه‌ای دارد پك قایمتری بقلیان زده جواب داد اینرا که هر بچهٔ مکتبی هم میداند و محتاج بپرسیدن نیست.

برادرم خودرا از تك و تا نینداخته گفت خودم میدانم که خیلی خام و نادانم ولی استدعادارم دیگر دستم نیندازید و پوست کنده بفرمائید ببینم عقیدهٔ سر کار دراین باب چیست؟

مولانا گفت جان‌من عقاید زید وعمرو هیچگاه دراینمورد مناط اعتبار نبوده وهرگزهم نخواهدبود ویقین دانسته‌باش که اگرازمغرب به‌مشرق وازشمال‌بجنوب بروی دراین باب جز آنچه همیشه گفته‌اندوهنوز میگویند هیچ جواب تازه‌ای نخواهی شنید .

برادرم بلجاجت واصرارافزوده گفت بااینهمه دلم خیلی می‌خواهد بدانم شخص سرکار درین مبحث چه‌فکر کرده‌اید .

مولانا با آن لبخندی که اختصاص بخودش داشت گفت رفیق معلوم میشود میخواهی مرادست بیندازی .

« پشه‌کی داندکه این‌باغ از کی‌است
دربهار آن زادومرگش دردی است »

این حرفها دهنی میخواهد از فلك پهنتر و حالاکه خودمانیم این فضولیها بماکوروکچلها نیامده است و

«معشوق‌چون نقاب زرخ برنمی کشد
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند »

دراینجا واردصحبت شده گفتم جناب مولانا سرکار معلوم میشود برادرمرا نمیشناسید با این فوت و فنها ازمیدان دربرو نیست واکنون‌که دوپایش رادریك‌کفش کرده وعزمش را جزم‌کرده که فی المجلس دریك پاك‌سیگار ویك قورت چای خدا را بشناسد محال است بتوانید گریبان خودرا ازچنك اوخلاص سازید وهرطورشده بهتراست جوابی بسئوالش بدهید .

مولانا گفت حالاکه خاله گردن درازهم پا درمیان میگذارد البته دیگر باید تعریفی برای خدابتراشم ولی دوشرط داردکه باید اول قبول

بنمائید یکی آنکه نگوئید لایق ریشت ودیگر آنکه اگر ازجفنگیاتی که بهم میبافم چیزی دستگیر تان نشد توضیحات نخواهید که مزید بر شرمساری من خواهد گردید چون خودم هم شاید درست معنی آنچه رامیگویم ندانم وازعهدهٔ بیانش برنیایم ،

همینکه شرایط راقبول نمودیم مولانادر تعریف خداچنین گفت که خداقانون القوانین هست و نیست است و آن هم قانونی که مقنن ومفسر نداشته باشد . حالادیگراگر نفهمیدید بمن روسیاه مربوط نیست......

برادرم اول مانندشتری که بجای نواله مقداری آهن پاره بجلویش ریخته باشندمدتی این جمله های بغرنج رانشخوار نمود وهمینکه ملتفت شد که برای دندان ومعدهٔ اوساخته نشده بدون آنکه زیاد پاپی بشود برسم معهودخوددردم بشاخهٔ دیگری پریده باز مولانامادر مرده رامخاطب ساخته بدون هیچگونه رو در بایستی وخجالتی پرسید بفرمائید ببینم جنابعالی چه دین ومذهبی دارید .

خواستم بمیان دویده نوك علی آقارا چیده عذر گستاخی اورا بخواهم وبخود علی آقا نیز بفهمانم که پاراز گلیم خویش بیرون نهاده است ولی مولانا باهمان لبخند معهود پر ملاحت خود که یك دنیامیارزید فرصت نداده گفت راستش این است که اینجا اگرقدری تاریکتر بود وعطرو بوی بهار نیز بهر وزش نسیم دامن دامن بسراغمان نمیآمد بااین سئوالات پیچیده ممکن بود تصور نمایم که شب اول قبر است ودچار نکیرین شده ام ولی خدا بخواهد بهمان آسانی که باشمابکنار میآیم باآنها نیز بتوانم بکنار بیایم . آنگاه رو رابعلی آقا نموده گفت میپرسی چه دین و مذهبی دارم . این سئوال شما الان روزگاری رادر مقابل نظرم مجسم ساخت که هنوزجوان بیست وپنج

شش ساله‌ای بیش نبودم و در عین سرمستی جوانی و بیخبری باجوان عارف منشی از اهل خونسار بهوای زیارت مزار بابا طاهر عریان پای پیاده وجیب خالی از اصفهان بطرف همدان براه افتاده بودیم. شبی از شبها که مهتاب عالم را گرفته بود من و رفیقم دو بدو تك و تنها راه دشت و بیابان را پیش گرفته از هر دری صحبت کنان بجلو میرفتیم ناگهان رفیقم در ضمن صحبت قدم راسست نموده نگاهش را بچشمان من دوخته او نیز عیناً همین سئوال شمارا از من نموده پرسید فلانی بگو ببینم چه دین و مذهبی داری. مثل این است که دیروز بود درست بخاطر دارم که بحکم جوانی و غرور تبرزینی را که در دست داشتم با تمام قوای خود بهوا انداختم و یاهوئی از سینه کشیده گفتم «دلا عاشق ندارد مذهبی جز ترك مذهبها» آنگاه مانند پهلوانی که بکشتی گرفتن بایستد سینه را بجلو دادم و باد بزیر بغل انداخته دو پارا پیش و پس نهادم و با یکعالك کبر و نخوت جواب رفیقم را با خواندن این یك بیت دادم:

«من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم»

رفیقم بتعجب در من نگریسته پرسید پس در باب انبیا و رسل چه میگوئی. صدا را یك پرده بالاتر برده با کرو فر تمام بخواندن این اشعار پرداختم:

«هر دل ار سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر میان»
کاین حروف واسطه ای یار غار — پیش واصل خار باشد خار خار».

امروز هم اگر روزگار هزار بار سرم را بسنك نزده و موهایم سفید نشده و باز قدرت باد و بروت و هارت و هورتی برایم باقی بود ممکن بود جواب شمارا هم با همین اشعار بدهم ولی خیر «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت».

اکنون دیگر جرئت وجسارت این فضولیها و گنده گوئیها راندارم ولهذا کاررا برخود سهل گرفته درجواب سرکار در کمال ساد گی وبانهایت افتاد گی وخلوص میگویم که مسلمانم وشیعهٔ اثنی عشری وحالا که یك پای خودرادر گور می بینم این بلندپروازیهارا بجوانان واگذاشته من نیز مانند یکنفراز بزرگان دین وصاحب نظران با آئین خودمان دست نیاز بدرگاه الهی برداشته و میگویم که خدا وندا مرا نیز بعقیده و ایمان عوام بمیران

علی آقا مثل کسی که عقبش گذاشته باشند هنوز مولانا لب نبسته بود که بازسر طومار پرسشهای بچگانهٔ خودرا باز کرده پرسید « پس خداوندما ودنیارا چرا آفریده است . »

بازخواستم کلام توی کلام آورده ولوحمل به بی ادبی هم بشود نوك اورابچینم ولی باز مولانا با همان حوصله وملایمت معمولی خود پس از آنکه قدری تنباکوی حکان درکاسه ریخت وباقاشق چوبی دم شکسته ای مشغول خیس کردن آن گردید دنبالهٔ صحبت راچنین آورد که جان من بدان که عالی ترین کلمه ای که تاکنون ازدهان بنی آدم بیرون آمده همانا کلمهٔ « نمیدانم » است من خیلی دلم میخواست که از روی کمال صداقت یك « نمیدانم » میگفتم و گریبان خودرا ازچنك این سئوالهای بیجواب خلاص میساختم ولی جوانان را میشناسم وبتجربه برمن معلوم شده که وقتی بوی تحقیق بدماغشان رسید باین آسانیها عنان از میدان برنمیگیرند و آنگهی شبهم هنوز درازاست همیشه گفته اند که حرف وصحبت بهترین نردبان راه است وچه عیبی دارد حالا که شماهم رغبتی نشان میدهید من نیز درتحقیقدانی خودرا بازکرده باهم قدری درباب این مباحث پیچیده که میتوان آنها را « مقولات لاینحل » خواند گفتگو کنیم . میپرسی خداوند چرا ماو دنیا

را آفرید . در جائی خوانده‌ام که کتاب « ودا » که بزرگترین کتاب مذهبی هندیهاست وشاید بتوان آنرا اقدیمترین کتاب مذهبی دنیا خواند بدین جمله شروع میگردد « درآغاز کارخدائی خواب آلوده بنام برهماوجود داشت وچون بیدارشد آفرینش را آغاز نهاد » اینك که هزاران سال از تاریخ تألیف این کتاب میگذرد هنوز گمان نمیکنم از آن همه تفسیر و تعبیری که نوع بشر برای بیان خلقت دنیا تراشیده هیچیك آنقدرها از این تفسیر بهتر ورساتر باشد ولسان الغیب شیرازخودمان هم خوب ملتفت این نکته بوده که فرموده است :

« بروای زاهد خودبین که زچشم من وتو
راز این پرده نهان است ونهان خواهد بود »

مولانا هنوزاین بیت راتا آخر نخوانده بود که بازیکی از همان لبخند های مرموزی که میدانید در گوشهٔ لبانش نقش بست وخربزه‌ای راکه چنددقیقه پیش بپاس احترام علی آقا از گوشهٔ صندوقخانهٔ خود ازلای پنبه درآورد نا بریده درسینی مسینی درمیان مجلس گذاشته بود نشان دهان گفت این پشهٔ حقیررا میبینید که بروی این خربزه نشسته وبوی شیرینی بدماغش رسیده دررفت وآمداست وراهی برای رخنه نمودن در آن میجوید این پشه اگرتا قیام قیامت هزارتکاپو وخود کشی نماید محال است بفهمد که این خربزه چیست واز کجا آمده وچرا آمده وچطور آمده است . حالا این خربزه را کرورها کرور مرتبه بزرگتر واین پشهٔ ناچیز را کرورها کرور بار کوچکتر بکنید آنوقت تصویر بسیار ناقصی ازدنیا وانسان خواهید داشت وعجزخود رادریافته اقرارخواهید نمود که ما بیچارگان نیز اگر تاابد بخواهیم بزور

ذره بین و دوربین و بکمك تجزیه و ترکیب سر خلقت خودمان و دنیارا بفهمیم دستمان بجائی بند نخواهد بود و در این زمینه هرچه بگوئیم و هرچه بیندیشیم همه «وهم در وهم و خیال اندر خیال» خواهد بود و بس و از همه بدتر آنکه میترسم کسانی هم که گفته‌اند «الدنیا نوم والاخرة یقظة والواسطة بینهما الموت و نحن فی اضغاث احلام» یعنی دنیا خوابی است و آخرت بیداری است و آنچه میان آن دواست مرك است و ما همه درخوابیم و خوابهای پریشان میبینم فقط در قسمت اخیر این کلام تا حدی بحقیقت نزدیك شده باشند.

علی آقا مهلت نداده گفت جواد آقا میدانید که من با همه بازی گوشی ها و هرزگیها و ولگردیها از بچگی باصطلاح سرم بوی قرمه سبزی میداد و از این نوع صحبتها لذت میبردم و هر وقت فرصتی بدستم میافتاد از گفتگو و مباحثهٔ در این مسائل کوتاهی نمیکردم چنانکه مکرر از چند نفر از آخوند های خیلی کله گنده همین سؤال را کردم که خداوند انسان را چرا آفریده و همه یك صدا جواب میدادند که در قرآن مجید آمده که «ماخلقت الجن والانسان الا لیعبدون» یعنی جن و انسان را نیافریدیم مگر برای اینکه عبادت کنند.

مولانا گردن را خم نموده گفت چنانکه خودتان بهتر از من میدانید البته حرف علما و آخوندها بلا جواب است ولی در این هم حرفی نیست که یکی از اسامی خداوند «غنی» است یعنی مستغنی و بی نیاز و عرفای بزرك هم گفته اند که «زعشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است» و مخلص کلام آنکه هرچند مولوی نیز فرموده که :

«حق تعالی کاین سموات آفرید»
«از برای رفع حاجات آفرید»

وهنوزهم باهمه فکری که دراین باب کرده ام نتوانسته‌ام بفهمم که مقصود مولوی از« رفع حاجات »دراین موردچیست ولی درهر صورت بعقل ناقص من خداوند مستغنی مطلق میباشدوتوهم هر حاجت‌واحتیاجی رادرمورد او کفرمحض میدانم ومعتقدم که نه‌تنها اعتنائی بعبادت‌مامخلوق ناچیز خود ندارد بلکه اگرتمام نوع بشر و حتی تمام‌جانداران وبلکه سرتاسر کرهٔارض و از آن بالاترتمام عالم شمسی و حتی مجموعهٔعالمهای شمسی دریك‌چشم بهمزدن زیرو زبرو نابود وناپدید گردد خم بابروی قدرت‌و عظمت او نخواهد آمدو« بردامن کبریاش ننشیند گرد».

حالاکه خودمانیم عقل‌هم باور نمیکند که‌ذات کامل پروردگاراحتیاجی بعبادت مامخلوق سرتا پانقص داشته باشد و تصور نمیکنم که این‌عبادت های سروته شکسته مابا آن تلفظ غلط‌مضحك‌و با آن حرفهائی که‌اساساً معنی‌اش‌را‌نمیفهمیم دردخالق‌زمین‌و آسمان‌را دواکند مگر آنکه بگوئیم عبادت معنی‌و مفهوم دیگری دارد غیر از این‌معانی ومفاهیم پیش‌پاافتاده که آنرا هنوزهم کسی پیدا نکرده و گمان‌نمیکنم احدی‌پی بدان‌برده باشد . مگرشاید اخیارمعدودی و اولیاءالله‌انگشت شماری علی آقاگفت بعقیدهٔ ناقص‌من‌همانطور که گفته‌اند «عبادت بجزخدمت خلق نیست».

مولانا لب‌ولوچه‌را برسم تردید پیش آورده گفت دراینجانیز بقول آخوندها میتوان گفت:« فیه تامل» . چون فرضاً هم که انسان صدهزار میلیارد سال بهمنوعان خود خدمت نماید یعنی بارزید و عمرو را بدوش

بکشدو عمرو بارزیدرا من از تودستگیری نمایمو تو ازمن البته ازلحاظ خودمان یعنی از نظرمحدود بشری این همدستیهاو معاضدتها خیلی اهمیت دارد ولی گمان نمیرود که ازلحاظ خدائی سر سوزنی قدروقیمت داشته باشد و حرفی نیست که بااین کارها بار خلقت بارنمیشود و درست مثل آنست که بگوئیم خداوند کرورهاو میلیونها درخت را فقط برای این آفریده که بیکدیگر سایه بیندازند که باز جای آن دارد که بگوئیم آخرش که‌چه؟

علی آقا گفت میگویند که مقصود از خلقت تکامل استو بعقل هم نزدیك میآید.

مولانا بآرامی گفت‌شایدهم چنین باشدولی میترسم تمام اینهاحرف هائی باشدکه باعقل ناقص ومنطق خراب واستدلال های پوچ و جفنك خود برای دل‌خوشکنك خودمان ساخته باشیم و الا همانطور که مولای روم فرموده

«وهمو حس وفکرو ادراکات ما

همچو نی دان مرکب کودك هلا»

یقین است که با این اسباب وابزار فکسنی و اسقاط هرچه بسازیمو بتراشیم بدرد نمیخورد و آنگهی همین عقل ناقصی هم که‌داریم باورنمیکند که ناقص هرگز کامل بشود و مامردم عموماً همینقدر که نقص وعیب چیزی اندکی کاست تصور میکنیم که کامل شده‌است درصورتیکه خودتان خوب میدانید که فرق معامله اززمین تا آسمان است وآنگهی فرضاً هم که‌مثلا این خربزه‌ای که‌میبینیدو لابدهردفعه که چشمتان بآن میافتد آب بدهانتان میآید و اگر این پرگوئیها نبود تابحال صدبار شکمش را سفره کرده

بودیم دراول گرمك بیمقداری بیش نبوده‌و بمرور ایام تکامل یافته و باین شکل وصورت درآمده‌و پس از هزاران سال‌هم بازبفرض محـال کامل‌تر شده مانند خمره‌شکم‌پیدا کندو از قند شیرین‌تر گردد و از آنهم گذشته ببزرگی وحجم گنبداین‌مدرسه‌بشودتازه که‌چه؟

چشمهای علی آقابشنیدن این بیانات بازمانده پرسید پس‌این‌معما را چه‌کسی‌حل‌خواهد کرد.؟

مولانا سری تکان‌داده گفت بهتر است جواب این سئوال را از زبان دانای‌هر راز خواجه حافظ شیرازی‌بشنوی‌و شمرده‌و کلمه‌بکلمه‌بنای خواندن این ابیات را گذاشت.

«حدیث مطرب‌ومی گوو رازدهر کمترجو

که‌کس‌نگشودو نگشاید‌بحکمت این‌معمارا»

و آنگاه بدون معطلی چاقوی دسته استخوانی شاخی‌شکلی‌را از جیب درآورده گفت اگرراز دهررانمیتوانیم بگشائیم شکم این خربزه را که میتوانیم بگشائیم و بیك‌حرکت دست خربزه‌را بدونیم کرده‌بنای قاچ کردن آنرا گذاشت و الفی از آن بدهن گذارده ابروها را برسم تحسین و تعجب بالابرده بـا لهجه‌ای چنان اصفهانی کـه مانند آن‌کمتر شنیده بودم گفت بیمروت‌راستی که معجزه‌کرده است قندسك کیست؟..

خربزه را درمدتی‌خیلی کمتر از آنکه بنظر امکان پذیر باشدنه تنها فاتحه‌اش‌را خواندیم بلکه بدون رودربایستی از یکدیگرپوستش را هـم بدندان کشیدیم و آنوقت بمجرد آنکـه کالك خربزه کنده شد علی آقا دوباره پوستین مولانا افتاده که پس‌درباب خوب‌و بد واخلاق‌و وجدان‌چه میفرمائید.

مولانا سبحان الله غلیظی تحویل داده گفت حقا که ازوقتی که شغال شده بودم درچنین راه آبی گیر نیفتاده بودم.

گفتم جناب مولانا این برادر محترم من از آن کنه‌هائی نیست که باین آسانی ها بتوان ازشرشان خلاصی یافت واگرچه حوصله خود من هم بکلی سر رفته ودارم گیج میشوم ولی باز گمان میکنم بهتر باشد بدو کلمه جواب این سئوالهای آسمان و ریسمانی اورا بدهید وهم خودتان راوهم من بیگناه را از دست او خلاص کنید.

مولانا گفت خوب و بد محتاج تعریف و تأویل نیست چیزی که هست بعض چیزهارا از بس بما گفته‌اند خوب است خیال میکنیم ازازل خوب بوده و تاابدهم خوب خواهد بود ودرهمه جاخوب بوده وهست وخواهد بود وهمچنین بعضی چیزهای دیگراست که ازبس بما گفته‌اند بداست تصور میکنیم که از ازل بد بوده وتاابد بدخواهد بود ودر هر نقطهٔ عالم بد بوده و بدهست و بد خواهد بود وشخصا میترسم که انسان آنچه را وجدان میخواند ازروی همین نسخه ساخته باشد ووجود مطلقی نباشد وروی‌همرفته میتوان قبول نمود که بسیاری از چیزهای بدروزی خوب بوده واز کجا که باز روزی خوب نشود و همچنین خیلی ازچیزهائی که امروز درنظرما بدمیآید ازکجا که روزی خوب نبوده واز نوروزی خوب نگردد. پس همانطور که گفته اند نه‌تنها «پس بد مطلق نباشد درجهان» بلکه خوب مطلق هم نباشد درجهان و خوب و بدی وزشتی وزیبائی هم مانند همه چیزهای دیگر دراین عالم گذران دوره هائی رامیگذراندو بشکلهای غریب و عجیب درمیآید.

علی آقا گفت خدا شاهد است یك سئوال دیگر دارم و مجلس راختم میکنم دراین اواخردر هرمجلسی که انسان داخل میشود صحبت اززبان

فارسی درمیان است ومردم دسته بدسته شده هر دسته‌ای بیك طریقی می خواهند زبان فارسی را اصلاح نمایند . دلم میخواست ببینم جنابعالی در این خصوص چه فکر و عقیده‌ای دارید.

مولانا گفت این خطرناکترین مباحث است و جادارد بگوئیم که در این مقام زبان سرخ سرسبز میدهد بر بادو باور بنمائید که اگر خودمانی نبودیم واحتمال میدادم که حرفهایم خدا نکرده بگوش یکی از علمداران شمشیر بند زبان خواهد رسید محال بود در این باب از رطب و یابس و یا تلخ و شیرین یك کلمه بزبان جاری سازم ولی چون یقین دارم صحبتهایمان از میان چهار دیوار این اطاق بیرون نمیرود عقیدهٔ خودم را در دو کلمه بعرض میرسانم .

آنگاه مولانا مکثی نموده و در حالیکه نگاهش را در آن تاریك و روشنی شبانگاهی بصحن مدرسه دوخت چنین گفت که لابد امروز وقتی هنوز هوا روشن بود نهر کوچکی را که ازوسط این مدرسه میگذرد دیده اید. تا روزی که جریان دارد و روان است هرقدر خاك وخاکروبه و خارو خاشاك و کثافت و نجاست هم در آن بریزند ولو موقتاً هم آنرا آلوده و مشوب سازد پس از چندی آن کثافات رد شده و یا ته نشین میگردد و از نو آب بهمان صفاو پاکی خود برمیگردد ولی وای بوقتی که این آب را کد گردد که آنوقت دیگر بزودی رنك و طعم و بو و خاصیت آن دگرگون شده متعفن ومهوع و منبع پرنحوست امراض و بلاها میگردد و از آن هم بدتر وقتی است که خدای نخواسته سرچشمه‌اش خشك یا کور بشود که دیگر باید خرآورد و رسوائی بار کرد . زبان هم درست حکم همین نهر را دارد که تاوقتی روان است یعنی تاوقتی نویسندگان داناو توانا قلم را بزمین ننهاده طبع مواج خودرا از کار باز نداشته اند دست مدعیان

فضول هرقدر هم فضولات در آن بریزد محال است که درصفای آن خللی که مستدام و مستمر باشد وارد آید ولی وای بروزی که بحال رکود افتد یعنی مردمی که بدان تکلم مینمایند آنرا تنها برای رفع حاجات معمولی روزانه بکار ببرند و طبع خلاق خداوندان نظم و نثر و ذوق سرشار و فوار ارباب ادب خاموش گردد و بدتر از همه اگر خدای نخواسته سرچشمهٔ زبان و ترقی زبان یعنی «ژنی» ملی و قریحهٔ قومی که همانا که از ذوق پاك و طبع استوار و قوهٔ ابتکار و مخصوصاً از آزادی فکر و بیان و حس حقیقت‌خواهی و حقیقت جوئی و حقیقت گوئی سرمایه میگیرد مانند چشمه‌ای که دیگر آب باران و برف بدان نرسد رفته‌رفته خشك بشود و از میان برود که آنوقت دیگر نه‌بر مرده و بر زنده باید گریست و نه‌تنها باید فاتحهٔ زبان‌را خواند بلکه باید آن قوم و جماعت رانیز مستحق مرگ و فنادانست.....

این بیانات مولانا من و برادرم را سخت متأثر ساخته مدتی هردو خاموش ماندیم ولی علی آقا مثل کسی که اسب سر کشی برداشته و عنان اختیار از کفش بیرون رفته باشد در همان حینی که من از تأثیر گفتار مولانا از فرق تا قدم در کش و قوس اندیشه و تحسر فرو رفته بودم صدایش چرتم را درهم درید و شنیدم که باز مولانا را بباد سئوالهای غریب و عجیب خود بسته میپرسد جناب مولانا سرکار در باب وطن و وطن پرستی چه میفرمائید.

خیال کردم صبر و حوصلهٔ مولانا هم مثل من سر آمده و الان است که مبلغی از آن کلفتهای آبدار چنانی که تانچشی ندانی بناف این جوان ژاژخای بی‌چشم و رو خواهد بست ولی خیر دیدم درحالیکه مقداری زغال تازه در منقل گذاشته و باد بزن بدست مشغول بادزدن آن است با کمال بردباری و ملاطفت خود را برای جواب دادن حاضر می‌سازد.

پرخاشجویان فریاد بر آوردم که جناب مولانا شما برادر مرا نمیشناسید این جوان هنوز شلوار بپایش نمیکرد که مادرم اسمش را علی بهانه گیر گذاشته بود. بخدا قسم اگر رو باو بدهید شما را از عمر سیر مینماید و اینقدر سئوالهای بی پر و پا خواهد کرد که ذله خواهید شد و جانتان را بلب میرساند.

ولی مولانا همانطور که با یك دست انبر را گرفته آتش منقل را پس و پیش میکرد و با دست دیگر مشغول باد زدن بود مثل مادری که برای بچه هایش قصه بگوید بنای سخن را نهاده گفت محبت و علاقهٔ بوطن هم مانند علاقهٔ بپدر و مادر طبیعی و از دایرهٔ منطق و استدلال بیرون است وحتی سعدی هم با آنکه گفته:

« سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است درست

نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم »

با آنکه وطنش را فتنهٔ مغول بصورت جهنم درآورده بود باز آخر سر آنهمه سرزمینهای قشنك و زیبا را گذاشته برگشت بگوشهٔ شیراز. وطن انسان اول شکم مادر و بعد گوشهٔ گهواره و بعد آغوش دایه و بعد حیاطی است که بی ادبی میشود در آنجا «کون خیزك» نموده چهاردست و پا براه میافتد و بعد کوچه‌ایست که در آنجا در میان خاك و خل با همسالان خود بازی میکند و سپس محله و شهر و رفته‌رفته تمام آن آب و خاکی میشود که مردم آن بهمان زبان او حرف میزنند و مذهب و رسوم و عادات او را دارند و بهمان شیوهٔ او تعارف و نشست و برخواست میکنند و همان فحشائی را که او هم میدهد میدهند تمام مضامین و متلکهای او را بکار میبرند و پدران و اجدادشان مانند اجداد و پدران او بزیر همان خاك خفته‌اند و امید ها و آرزوهایشان شبیه بامید و آرزوهای اوست ولی با اینهمه شخصی را میشناسم که پدرش

ایرانی است ومادرش ترك وخودش درمصر بدنیا آمده ودرهند بزرك شده ودرفرانسه تحصیل کرده وبعد هازن عرب گرفته و برادرش درترکستان روس بدنیا آمده واکنون درچین زندگانی میکندوپدرش دو سال پیش در کربلا مرحوم شد وهمانجا مدفون است و مادرش در زمستان گذشته درمریضخانهٔ شهر بروکسل مردودرقبرستان همان شهرخاکش کردندوخودش اکنون سالهاست که درامریکا بکار تجارت مشغول است وکارش هم الحمدالله خیلی خوب است . حالا بگوئید ببینم وطن این شخص کجاست وبچه مرزو بومی بایدبیشتر علاقه داشته باشد مگر آنکه بگوئیم وطن او هماجائی است کورانام نیست .

بیش ازاین سرتان رانمیخواهم بدرد بیاورم همینقدر بدانید که برادرم سئوالهای گوناگون بسیار کرد ومولاناهم هرطوربود سئوالهارابی جواب نمیگذاشت . وقتی بخود آمدیم که دیدیم درصحن مدرسه هوادارد روشن میشود و گویاچیزی نمانده که آفتاب طلوع نماید . مولانارا بحال خود گذاشته بین الطلوعین بود که من وعلی آقا برای خوابیدن بحجرهٔ من رفتیم . از شماچه پنهان فرداوقتی بیدارشدیم که دوسه ساعت ازظهر گذشته بود. سرو صورتی آراسته بسروقت مولانارفتیم . دیدیم ایوان حجره اش را آب وجاروب کرده وهرچه کاسه و کوزه بدستش افتاده همه را از گل و شکوفه پرنموده دراطراف خودچیده پشت بدیوار تکیه بمتکا داده مشغول مطالعه است.

همهمه کنان دورش را گرفتیم و مانند اشخاص مست بنای هذیان و چرندو پرندرا گذاشتیم. کتاب رابکنار گذاشت و گفت مگر دیوانه شده اید

این حرکات و اطوار چیست. گفتیم بوی بهار و نیروی جوانی و آواز پرندگان وصفیر مرغان وسرمستی و نشاط سعادت و صفاعقل و هوشمان را ربوده هوای رقص و سماع بسرمان زده است.

گفت خدا پیرتان کند که مرا نیز نزدیك است پیرانه سر بفکر ها و هوی و هوسهای جوانی بیندازید ولی بی مایه فطیر است بیائید ببینید چه چای آق پر اعلائی برایتان دم کرده ام و ضمناً از این آب لیموی فساهم نگذرید که برای خودش آیتی است و زیرلب بنای زمزمهٔ این ابیات را گذاشت:

« خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی — خوشا با پریچهرگان زندگانی »

« خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی »

« بوقت جوانی کنی عشق بهتر — که هنگام پیری بود ناتوانی »

« جوانی و از عشق پرهیز کردن — چه باشد جز از ناخوشی و گرانی »

« جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغ است از و روزگار جوانی »

راستی که در آن ساعت صحن مدرسه چهارباغ بهشت موعود را بخاطر میآورد. سبزه و گل وشکوفه چنان فضارا گرفته بود که تشخیص میان آنها و نقش و نگار کاشیکاریهای الوان درو دیوار و گنبد و ایوان کار آسانی نبود. هوا چنان طراوت و نشئه‌ای داشت که بی شوخی پنداری هزاران خم شراب خلر در هر گوشه و کنار خالی کرده باشند. مرغها هم بهوای آبی که چون اشك چشم درحوض و نهرهای مدرسه نرمك نرمك روان بود از اطراف هجوم آورده لا بلای شاخه‌های تازه جوانه زده و برك‌های نورسته و درختهای پرشکوفه چنان غلغله و هیاهوئی راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود.

علی آقا هنوز استکانش را خالی نکرده بود که نگاهش را به اطراف مدرسه انداخته گفت حالا که خودمانیم ولی پادشاه حقیقی کسی است که در گوشهٔ این مدرسه زندگانی میکند. من رو سیاه الان متجاوز از ده سال است که وجب بوجب تمام باغها و جاهای باصفای این شهر را زیر پا در آورده‌ام و آن هم همیشه با بهترین رفیقهای یکدل و یکجهت و با مشهور ترین مطرب و رقاص و باتمام اسباب و لوازم عیش و نوش با اینهمه باور بفرمائید که هرگز چنین جای مخلا بطبع و باصفائی ندیده و نشنیده بودم. اینجا مثل این است که خشت و گلش هم بوی کیف و حال میدهد و آدم ناشتا و دهن نیالوده همینکه هوای اینجا را استنشاق نمود چنان مست و لا یعقل میشود که اگر کسی مسبوق بحال او نباشد بلاشك خیال خواهد کرد که یك قرابه شراب هفت ساله تو حلقش سرازیر کرده‌اند.

آنگاه بیمقدمه مولانا را مخاطب ساخته گفت راستش این است که خداوند خودش افسار مرا گرفته بدینجا کشانیده است و من دیگر خیال ندارم از اینجا قدم بیرون بگذارم و تنها استدعای عاجزانه ای که دارم این است که مرا نیز مانند برادرم جواد زیر سایهٔ عطوفت خود گرفته هرطور هست برای من نیز حجرهٔ کوچکی ولو زغالدان تنك و تاریکی هم باشد همینجا در جوار خودتان دست و پا کنید و راضی نشوید که از این ساحت قدس بیرون افتاده دوباره غرق آلودگیهای شرم آور زندگانی بشوم و با این دیو و ددهای بیشاخ و دم که اسمشان را آدم گذاشته اند از نو سر و کار پیدا نمایم.

مولانا بادست اشاره نمود که جان من باین تندی مرو که میترسم

بیفتی و دیگر بلند نشوی . حقا که شمادو برادر باهمه اختلافات ظاهری در باطن همانطور که گفتم کاملا سرو ته یك کرباس از آن اشخاصی میباشید که هنوز لبتان بجام نرسیده پاتیل میشوند . پسرجان خیلیها باین فکر تو افتاده خیال کرده اند همینقدر که بگویند .

«برسر کوی قناعت حجره ای خواهم گرفت

نیم نانی میرسد تانیم جانی درتن است»

کمر غول را شکسته اند و پشت پا بدنیا زده درزمرهٔ آزادگان و درویشان درآمده اند ولی یك نکتهٔ باریك رافراموش کرده اند که درویشی و وارستگی باین کارها مربوط نیست و شما هم ابداً نباید تصور نمائید که مردی و مردانگی در اینست که بقول ادبا انسان دامن ازجمع فراچیند و مانند موش خرما در گوشه‌ای کز نموده منزوی گردد و منتظر باشد که خلق و خالق رزق و روزیش را بمنت آورده درحلقش بریزند .این کار کاریست که از عهدهٔ کمترین ناس هم ساخته است ودر نظر اهل معرفت بهیچوجه من الوجوه جای فخرو سربلندی نیست.

علی آقا زلزل بنای نگاه کردن بمولانارا گذاشته پرسید پس خود سرکارعالی چراواعظ غیرمتعظ شده گوشه نشینی وانزوا اختیار کرده‌اید.

مولانا گفت خیال نکن از این کاری که کرده‌ام یعنی کاری که تقدیر پیش آورده زیاددلخوش باشم . تقریباً چهل سال پیش روزی که‌در دهکدهٔ فلاورجان که‌جواد آقا خوب میشناسدخودرادرسن پانزده‌سالگی بی‌پدر و مادرو تنهاو بیکس یافتم و تمام مایملك خود را که عبارت از شانزده صاحبقران چرخی امین السلطانی بود پرلیفهٔ تنبان متقال خودپنهان ساخته گیوه هارا ور کشیدم و یك پاچه تنبان را بالا کشیده بامان‌خدا

پشت بفلاورجان و رو ببیابان هی بقدم زده بجانب شهر هر گز نادیدهٔ اصفهان که در آن تاریخ در نظر من کشور عجایب و غرایب و سرزمین پریان و اقلیم از ما بهتران بود روان شدم سینه‌ام از آرزوهای رنگارنك لبریز و کله‌ام از اندیشه‌های دور و دراز و سوداهای ممکن و محال مالامال بود. در آن عالم سادگی چه حسابها که باخود نمیکردم و چه نقشه‌هائی که نمیکشدم بیخبر از آنکه در این دنیا هیچکس بتنهائی معمار و بنای کاخ عمر خود نیست و ولو استاد ازل هم انسان را در پس آینه طوطی صفت نداشته باشد معهذا جریانات صرصر زندگانی چنان تند و تیز و زور آور است که خواهی نخواهی در هر آن عنان اختیار از کف انسان بدرمیبرد. آنوقت هنوز دستگیرم نشده بود که تمام سرفصلها و قضایای مهم زندگانی از تولد و نشو و نما و همچنین کلیه صفات و خصائل فطری از قبیل زشتی و زیبائی و هوش و بلادت و استعداد و بی استعدادی وغیره که موجب سعادت و یا شئامت انسان میگردد در دست دیگری است و مربوط بخود شخص نیست و انسان بدبخت حکم شتری را دارد که در قطاری افتاده و باری بردوشش نهاده اند و مهارش را ساربانی بدست داشته باشد که هرجا میخواهد میبرد و هرجا میخواهد میخواباند و شترك زبان بسته بجز در پیش و پس نهادن قدم آزادی و اختیاری از خود ندارد.

نوزده سال تمام درهمین شهر اصفهان یك جرعه آب شیرین از گلویم پائین نرفت تا بهر خون دلی بود رفته رفته بمراد و مقصود خود رسیدم یعنی کار بجائی رسید که در شبستان همین مدرسه متجاوز از صد نفر طلبه سر درسم حاضر میشد و باهمه جوانی در مجلس حاکم و وزیر بالادست آخوندهائی مینشستم که ریششان تا بروی نافشان میآمد. حکمم در تمام

شهر نافذ بود و همه جا مقبول القول و مسموع الکلام بودم و کار بجائی کشیده بود که هر هذیانی هم میبافتم برهان قاطع بود و بی عیب ولاریب ثانی اثنین و وحی منزل بحساب میرفت وخلاصه آنکه ازمعتبرین و کملین قوم بقلم می رفتم و هرروزهم بتشخص واعتباراتم میافزود.

ولی یکوقت بخود آمدم که گوئی آماج جمله بدبختیهای روزگار شده بودم از یکطرف اول دخترك فرشته سیرتی راکه دل وجان باو سپرده بودم و بعد تنها دوست و رفیقی که در این عالم برگزیده و ازصد برادر بیشتر دوست میداشتم درمدتی کمتر ازیکسال درسینهٔ همین «تخته فولاد» بخاك سپرده بادل بریان وچشم گریان تنها بشهر برگشتم و ازطرف دیگر مقارن همان اوقات تاجری که تمام اندوختهٔ بیست سالهٔ خودرا نزداو به امانت گذاشته بودم ور شکست شد و دارو ندارم درظرف یکشبانه روز دود شده بهوا رفت. از قضا درهمان اوقات آخوندهای ریش دراز و بی سواد شهر هم که بیجهت وجود مرا سنك پیش پا و مانع پیشرفت کارو اعتبار خود پنداشته بودند وبدون آنکه من ابداً خواسته ویا اصلا ملتفت باشم موی دماغ آنها شده بودم ازهرسو بنای سعایت و بدخواهی راگذاشتند و برایم مایه گرفتندو آنقدرموش دوانی کردندتاعاقبت کار بجائی رسید که بتهمت بابیگری در بالای منابر تکفیرم کردند و خونم را مباح شمردند و خلاصه آنکه در اندك مدتی مجلس درسم که بینهایت بدان علاقمند بودم اول تغ ولغ شدو رفته رفته بکلی بهمخورد و نه تنها بهترین شاگردانم که آنهارا در واقع دوستان و رفقای خود میشمردم از من فراری شدند بلکه بحدی مورد طعن و لعن بدخواهان بی انصاف و متعصبین نادان واقع گردیدم که دیگر جرئت آفتابی شدن نداشتم و خواهی نخواهی گوشه

نشین شدم و اضطراراً انزوا اختیار کردم .

در ابتدا چندی از این پیش آمدها سخت آزرده و ملول بودم و چه بسا بخت ناساز گار را مورد عتاب و خطاب قرار داده گناه سیه روزی خود را بگردن او میگذاشتم و اغلب چون از تنهائی و بیکسی بستوه میآمدم و وجود خودرا عاطل و باطل میدیدم دلم بحال خودم میسوخت و برسم تخطئهٔ حسب الحال میگفتم .

« غلطان غلطان مرا برد ادبار

زان سان که جعل همی برد سر گین »

ماهها گذشت و حال زارم همین بود تاناگاه پنداری خواب بوده‌ام و بیدار شده باشم چشمانم باز شد و دریافتم که تجرد و تنهائی هم برای خود معقول عالمی دارد و رفته رفته دوری از مردم رااز موهبات آسمانی شمردم و طولی نکشید که خود را از هر کس و ناکس بکلی بی نیاز دیدم و در آن جهان بیخبری و عالم بی‌درد سر انفراد برای خود دنیائی ساختم که کیف و حالش از اندوه و ملالش بمراتب بیشتر بود.

آنگاه برسم نیاز هر ساعت شکر پرورد گار را بجا آورده چون بعمر گذشته خود مینگریستم بحسرت میگفتم :

« عالم بیخبری طرفه جهانی بوده است »

«حیف وصد حیف که مادیر خبر دارشدیم»

و این کلام لسان الغیب راورد زبان خود ساختم .

« در این بازار اگر سودی است بادرویش خرسند است »

« خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی »

در همان اثناء باین نکته نیز برخوردم که تمام حرفهای بیدزده‌ای که

تا آنروز با آنهمه طمطراق و کرو فر باسم حقایق مسلم غیر قابل انکار بگوش مردم خوانده و بزور و زجر بحلق بندگان خدا چپانده بودم سر تا پا همه پوچ و سست و جفنك و جمله بی معنی و بی اساس بوده است.

آنگاه در شب فرخنده ای که هرگز از خاطرم نخواهد رفت در کنار همین زاینده رود عبا را دولا لب رودخانه پهن کردم و چشمان را بنیزه‌بازی ستارگان فروزان میدان آسمان دوخته تك و تنها همانجا نشستم و دو زانو را در بغل گرفته در آن تاریکی روشنی زای شب و خاموشی زباندار خاك و آب در دریای فکر و اندیشهای دور ودراز فرو رفتم.

افکارم گاهی چنان باریك میشد که اگر از صد تای آن قاتمه و یافتیله ای میساختند از سوراخ سوزن بآسانی رد میشد و گاه‌دیگرشکم گرفته از عرض و طول چنان پهناور میشدکه بنظرم میرسید پا بکمند کنگرهٔ عرش نهاده‌ام و گره بگره و پله بپله از نردبان زمان ومکان بالا میروم تا آنجائی که گوئی بانك سبوح ملائکه بگوشم میرسید.

حالا کارنداریم که در ضمن آن پرسه‌های روح و هرزه گردیهای اندیشه و خیال چه عوالم غریبی که سیر نکردم و بچه نکات نو ظهوری که پی‌نبردم ولی همینقدر میدانم که سرانجام همینکه صبح دمید و هوا گرك ومیش‌شد بار سنگین و مصیبت افزای کمالات و علم و فضلی‌راکه تا دو روز پیش آنهمه بدان بالیده بودم همه را بدست‌خود چون جوال چرکینی از فضولات و زباله پر گند وبو در کمال بی‌اعتنائی در امواج آرام رودخانه تکانیده‌وواتکانیدم وبا طلوع فجرنوین چون مومن‌صالحی

که غسل طهارت کرده و ازاله نجاست از خود نموده باشد و با تن پاك و روان تابناك طیب و طاهر از حمام بدر آید من نیز با خاطری جلا یافته ومغزی شسته ورفته که جاروب توفیق جمله زوایا و خفایا وخلل و فرج آنرا بالتمام از تار های عنکبوت وهم وپندار پرداخته بود سبکروح و سبکبار ذوق کنان بحجره مألوف خود برگشتم واول کاری که کردم بخاك افتاده سجده شکر بجا آوردم و سپس مانند زندانی جوان پرسودا و آرزوئی که از قید و بند آزاد شده باشد دیوانه وار عمامه و ردا را بیکسو انداختم و در وسط حجره بنای رقصیدن راگذاشتم و تا تاب و توان داشتم دست افشاندم وپاکوبیدم ووصف الحال گفتم:

«چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت»

«ازین سپس من ورندی ورسم بیخبری»

از همان دقیقه زندگانی تازه چنان زیر دندانم مزه پیدا کرد که روزی صدبار بعمر گذشته تأسف میخوردم واز آنهمه دوز وکلکهائی که بخیال خود برای تأمین اعتبار چیده بودم و سرو کله های بیحاصلی که بقصدخود نمائی با مردم نادان زده بودم و یکعمر نشست و برخاستهای بیجهت ورفت و آمد و گفت و شنود های بیهوده وآنهمه تلاش و تکاپو وخود نمائی ویاوه سرائی ومهمل بافی در نزد خود شرمنده گشتم.

آنگاه زندگانیم را که ساده بود ساده تر و بازهم ساده تر کردم ودایره علایق و روابطم را هم هر چند خیلی محدود شده بود باز محدود تر ساختم وتازه پس از یك عمر غفلت وقتی کاغذ لغ (لوح) اطاقم را بروی خویش وبیگانه بسته درگوشه این حجره تنك ونیم تاریك تنها میماندم

معنی و مقصود این بیت فائض اردبیلی دستگیرم میشد که گفته :

« گمنامیم از آفت شهرت برهانید »

« کاری که فلك کرد بکام دلم این بود »

و معنی واقعی « حسن مآل » را فهمیده بخوبی احساس میکردم که رویهمرفته تازه مرد سر براهی شده ام ورفته رفته دارم برای خود آدمی میشوم و باصطلاح قدم بخلوت قرب و وصال میگذارم.

از همان ساعتی که این هوای تازه بمشامم رسید و باین معانی و نکات پربها پی بردم گوئی یکباره دروازه های سعادت را برویم گشاده باشند چون مرغ از قفس جسته خود را در صحنه بیکران روزگار چنان آزاد وفارغ البال دیدم که باور کردنی نیست وعجب تر آنکه اقبال گریزپا نیز برخلاف معهود برسر مهرآمده سازگار شد چنانکه هر آرزوئی کهدر دل داشتم دردم برمیآورد و از آنجمله اسباب مسافرت و سیاحتهای دور و درازی برایم فراهم ساخت که در اثر آن زندگانیم یکسره منقلب گردید وخواهی نخواهی درجاده ای افتادم که هنوز هم نمیدانم بکجا منتهی خواهد شد.

در اینجا مولانا برخاسته از حجره خود بشقابی چغاله بادام نوبر با نمکدان آورده جلوی من وعلی آقا گذاشت ودر دنباله صحبت خود چنین گفت که مقصود ازاین پرگوئیها این است که انسان اصولا برای زندگانی با مردم و تشکیل عائله خلق شده است و آدم محتاج بآدم است ولو برای این باشد که از اوبدش آید واگراشخاص معدودی چون من بطور استثناء از این قاعده عمومی بر کنار مانده اند تقصیر

در واقع بگردن زمانه و پیش آمد های روزگار است والا من نیز لابد مانند همه مردم امروز دارای خانه و لانه و عیال و اطفال بودم و نان دیگری میخوردم و راه دیگری میپیمودم.

علی آقا چغاله چاقی در نمك غلطانده در دهن نهادو در حال جویدن گفت از اینقرار از این پیش آمدها پشیمان نبستید و در اینصورت نمیدانم چرا در مورد مخلصتان میخواهید مناع الخیر بشوید.

مگر ما بنده خدا نیستیم و یا تصورمیفرمائید که چون پسر حاجی ولوس و ننر بار آمده‌ایم چشممان کور شود تا قیام قیامت فقط باید مثل گاو بخوریم ومثل شتر بار بکشیم ومثل خر وخوك توکثافت بغلطیم تا عزرائیل برسد و از گیر چنین زندگانی منحوسی نجاتمان بدهد.

مولانا خنده راسرداد گفت استغفرالله زبانم لال.

ابداً مقصودم این نبوده ونیست.

فقط میخواستم بگویم که از مردم گریختن ومثل بوف کور در کنج حجره و مدرسه خزیدن هم چندان آش دهن سوزی نیست و نمیتواند شایسته حال هر کس باشد مخصوصاً شایسته جوانانی مثل شما دو برادر که با همه ادعاهائی که دارید و حرفهائی که میزنید جویای نام آمده‌اید واز وجنات وحرکاتتان معلوم است که هنوز هزاران آرزو در دل دارید.

علی آقا مثل آدمی که سر مکابره ومشاجره داشته باشد سر و گردن رادوجب جلو آورده پرسید مگر سیب سرخ فقط برای دست چلاق خوب است وبس. آرزوهای ما تابحال کدامش بر آمده که از این ببعد براید.

مولانا گفت جان من اگرشما تابحال درجادهٔ غلط رفته بوده اید تقصیر کسی نیست .

شمادرپی چیزهائی میگشته اید که شاید اصلاپیداشدنی نباشد . من اگرجای شما بودم کاررا اینقدرها بخود دشوار نمیگرفتم . کاررا هرچه سهلتر بگیرید سهلتر میشود تمام این کشمکشها وتقلاها وتلاشها نشانه خامی است وشاعر درست گفته که « این خامی دیگ است که درجوش و خروش است چون پخته شد ولذت دم یافت خموش است » . خودمن شاید ازشماهم بیچاره تر بودم . خیالهائی چنان خام درديگ کلهٔ بیمغز خودمیپختم که حالاوقتی یادم میآید خود بخود خنده ام میگیرد . ولی همینقدر که چند بار سرم بسنگ خورد وچشمم قدری بازشد فهمیدم که دنیامحال است بمراد من بگردد وروزگار بدون آنکه ادنی اعتنائی بمن داشته باشد راهی درپیش دارد وراه خودرامیپیماید. ازطرف دیگرهم ازشماچه پنهان رفته رفته متوجه شدم که اساساً تمام سعی وکوشش من ازاول دراین خط بوده که خودراازدیگران متمایز ومتفاوت قلم بدهم و ازهمان ساعت فرخنده ای که این تصورشوم و موهوم را ازسر بیرون کردم وفهمیدم که باهمهٔ علم وفضلی که نصیبم شده بود وبیك شاهی پول سیاه نمیارزیدمن هم مانند کرورهامخلوق دیگر بنده ای از بندگان عاجز وبی اهمیت پروردگارم ومیان من وهمین بقال وچغالی که ماازسر نخوت وحمق وعجب بیجا آنهارا رجاله پابرهنه بی سروپاء اوباش واجامرویك لاقباو گریبان چاك و«همج دعا» و«عوام کالانعام» و«بل هم اضل» میخوانیم سرموئی فرق وتفاوت نیست واگرمن لاطائلاتی ازقبیل ضرب یضرب و دحرج یدحرج و مزخرفاتی مانند جحمرش وقرطعب یاد گرفته ام که آنها نمیدانند درعوض آنهاهم درصدهازمینه و هزارها رشته های دیگر اطلاعات

عملی و تجربیات پرارزشی دارند که من بکلی فاقد آنها هستم و بویش به دماغم نرسیده است. آنوقت بود که پنداری آب آسایش و آرامش بمغزم ریخته باشند یکباره آسوده شدم و چنان نفس راحتی کشیدم که گوئی در منجلابی غوطه‌ور بوده‌ام و اکنون بیرونم کشیده باشند.

۳

((همه را لو برد))

علی آقا گفت ای خوشا بسعادت شما ولی آخر بفرمائید ببینم پس تکلیف ما چیست. مولانا گفت تکلیفتان مثل روز روشن است. باید دست از این بازیچه‌ها بردارید و آدم بشوید. آدم شدن هم بسته باین نیست که مدام بمردم افاده بفروشید و تا چشمتان بکسی افتاد تنها فکر و خیالتان این باشد که متاع پوسیدهٔ تفرعن خودرا برخ آن بیچاره بکشید بلکه باید مانند ماری که پوست میافکند پوست پرگند و بوی این خودنمائیهای دانسته و ندانسته را از تن و جان خود دور کنید و مثل طفل تازه بدنیا آمده پاك و پاکیزه و بی غل و غش و معصوم و مخصوصاً ساده و بی آلایش بشوید.

مولانا پس از این بیانات از میان کتابهای معدودی که در طاقچه‌های اطاقش چیده بود دو سه جلد کتاب بیرون آورد و عینك را گذاشت و کتابی را باز نموده گفت این انجیل حضرت مسیح است و آنگاه باانگشت صفحه‌ای راپیدا کرده این جمله را برایمان خواند:

« هر کس از نو مانند بچهٔ نوزاد نگردد وارد ملکوت آسمانی نخواهد گردید ». (۱)

---

(۱) انجیل مرقس، باب دهم، آیهٔ ۱۵ . (ناشر).

سپس کتاب دیگری را که کلفت تر بود باز کرد و گفت این هم تورات است ببینم او در همین باب چه میگوید و بنای خواندن این عبارت را گذاشت:

« در این ایام گذرانی که خدا بتو عطا فرموده برو نانت را بشادمانی بخور و شرابت را بدلخوشی بیاشام و بازنی که دوست میداری از عمر خود برخوردار باش » . (۱)

آنگاه کتاب کوچکی را باز کرده گفت این کتاب اقوال خواجه ابوسعید ابوالخیر است که اگر از انبیاء نبوده از اولیاء درجهٔ اول بحساب میآید . ببینیم او در این موضوع چه فرموده است و آنگاه بخواندن این سخنان پرداخت :

« ولی حقیقی نه آن باشد که فقط بتنهائی زندگانی نماید و با سایر مردمان معاشرت نکند و یا با دیگران رفت و آمد و کار و باری نداشته باشد و نه آن معجز کاری که ادعا دارد بر روی آب راه رفتن تواند و یا بسرعت درهوا پرواز نماید زیرا او مینماید که حتی وزغی شناوری توان کرد و پرستو و کلاغ و مگس معمولی میتواند درهوا بشتاب پرواز نماید بلکه ولی حقیقی آن است که بمثل سایر مردمان زندگانی میکند و بکار روزانهٔ خود میپردازد و میدهد و میستاند و نکاح میکند و با سایر مردم میآمیزد اما هرگز یك دقیقه از یاد خدا غافل و فراموشکار نمیباشد » .

(۱) تواریة ، سفر جامعه ، فصل ۹ ، آیات ۷ — ۹ . (ناشر) .

اسم حسن بصری را لابد شنیده اید ومیدانید که چه مقام بلندی دارد. او نیز درهمین زمینه فرموده که:

«مؤمن تاغافل نشود شاد نگردد که چون اندیشه کند اندوهگین شود».

کتاب را ورق زده درصفحهٔ دیگر برایمان چنین خواند «ابوسعید ابوالخیر را گفتند که فلان کس برروی آب میرود گفت سهل است که چغری وصعوه نیز بر روی آب میروند. گفتند فلان کس درهوا میپرد. گفت زغن و مگس هم در هوا میپرند. گفتند فلان کس دریك لحظه از شهری بشهری میرود گفت شیطان هم دریك نفس ازمغرب بمشرق میرود این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که درمیان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و دربازاردرمیان خلق داد و ستد کند وزن کند و باخلق درآمیزد ولی یك لحظه ازخدای غافل نباشد».

آنگاه کتاب را بست و پکی بقلیان زد و گفت این حرفها خیلی با معنی است و بزرگان دیگر نیز درهمین معنی سخنهائی بس بلند دارند. مگر نشنیده اید که سری مسقطی در بازار بغداد دکان سقط فروشی داشت یکی از کوه بزیارتش آمد و گفت فلان پیر که در کوه گوشه نشین است بتو سلام رسانید سری گفت گوشه نشینی در کوه کار دشواری نیست مرد باید که درمیان بازار بحق مشغول باشد ولی یك لحظه ازخدا غافل و غایب نباشد از ابن عطا نیز نقل میکنند که فرموده «بظاهر با خلق میباش و بباطن با حق» و از حذیفة بن الیمان که اوهم از کله گنده های معرفت است نقل کرده اند که گفته «لیس خیر کم الذین یترکون الدنیا الاخرة ولکن خیر کم الذین یتناولون من کل منها» یعنی بهترین شما آنکسی نیست که این دنیا را

برای آخرت ترك کند بلکه کسی است که از هردو بهره بگیرد . از عرفا و حکمای خودمانی گذشته رفیق فرنگی مآبی دراین شهر دارم که جواد آقا اورا کم و بیش میشناسد گاهی ازکتابهای فرنگی که میخواند مطالبی را برای من ترجمه می نماید . اخیراً کتاب یکنفر ازحکمای قدیمی فرانسه را که اسمش را فراموش کرده ام (۱) مطالعه میکرد و جمله‌ای از آنرا برایم ترجمه کرد که مضمون آن تقریباً از اینقرار بود :

« بزرگی انسان دراین نیست که برضدجریان آب شنا کنان بجلو برود بلکه دراین است که درردیف دیگران افتاده وبهمان قانع باشد هرچند که این خودکاری بس دشوار میباشد ».

ازهمهٔ اینها گذشته مگر دردین ومذهب خودمان نیامده که « کلوا واشربوا هنیئاً لکم » و «تناکحوو تزاوجوا و تناسلوا » که همه دلالت براین دارد که مؤمن حقیقی کسی است که مثل همهٔ مردم این دنیا بندگی خدارا بنماید وبکدیمین وعرق جبین لقمه نانی بدست بیاورد وبازن وبچهٔ خود بخورد وشکر رزاق را بجا آورد وقیل وقالهای پیچ اندر پیچ را برای چون من بیکاران ابد وازلی بگذارد که باسم تحقیق وتدقیق مته بخشخاش نهاده عمرمان را صرف میکنیم که چراخداوندجل جلاله مورچه را دونده و کیك راجهنده وشپش را چسبنده آفریده وازروی کدام حکمتی دانه‌های انار رادرپوست وپرده‌ای بدان لطافت آکنده ودانه‌های ذرت را تنها بچوبك خشك وخشنی آویخته است وبااینگونه چون وچراهای هزاری یك پول تصور

(۱) ظاهراً مقصود منتینی (Mgntaigne) میباشد (ناشر)

میکنیم که گردن غول‌را شکسته اسباب پیشرفت نوع بشررا فراهم ساخته جلودار قافلهٔ ترقی وتمدن شده‌ایم .

ناگهان سخنش راقطع کرده ازمن پرسید آیا شیخ ابوالحسن خرقانی را میشناسی ؟ گفتم نه نمیشناسم چه کاره است آیاساکن این شهر است

خنده‌راسرداد گفت لایق ریشت.لابدخیال کردی دریکی ازمساجد ومدارس این شهر پیشنماز و کارش عقدونکاح است . مرد حسابی شیخ ابوالحسن خرقانی که بزرگان ما ازقبیل سعدی ومولوی وعطار باآنهمه اعزاز واحترام ازعظمت ومقام اوسخن رانده‌اند یکنفر ازاولیاء الله درجه اول‌ویکتن ازبزرگترین اهل‌حق ومعرفت این‌سرزمین‌بوده واینك تقریباً هزارسال است که کفن پوسانیده است . خرقانی کسی است که میگویند پیش‌ازآنکه‌بدنیا آیدبیکصدوسی‌سال پیش بایزید بسطامی‌اورابسه‌درجه ازخود بالاتر ستوده است . خرقانی همان شیر سواری است که هرچند روستائی ومردساده‌ای بیش نبوده درحق‌خود گفته « سرم‌عرش‌است وپاهایم تحت الثری وهردودست مغرب‌ومشرق واگرمن برخری‌نشینم‌وازنیشابور درآیم‌وتنهایك‌سخن بگویم‌تاقیامت هیچ‌دانشمندی دیگربکرسی ننشیند» و نیزفرموده است « این‌جهان بجهانیان واهشتیم وآن جهان ببهشتیان وقدم‌برنهادیم‌بجائی که آفریده‌را راه‌نیست »وهم‌او گفته « درختی » است غیب که‌همهٔ‌خلق بزیرسایهٔ آن‌نشسته‌اند ومن برشاخ آنم‌وهشتادبارتکبیر زدم‌یکی بردنیا ودوم برخلق‌وسوم برنفس‌وچهارم برآخرت‌وپنجم برطاعت» وبازفرموده «خداوندمرا قدمی‌داده که‌بیك‌قدم‌ازعرش تابثری‌وازثری بعرش بازآمدم واینجا نشسته‌ام وازقوت خدائی چندان بامن‌است که اگردست برکنم آسمان‌ازجای برگیرم‌وهم‌او گفته«اگرازآنچه‌دردل‌من‌است قطره‌ای

بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح» و باز او فرموده » چون بگرد عرش رسیدم ملائکه صف صف پیشباز میآمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما معصومانیم من گفتم ما هو الله هانیم و ایشان همه خجل گشتند» خلاصه آنکه خرقانی چنین وجود بو العجبی بوده و با اینهمه در همه کتابها نوشته‌اند که همواره با مردم مخالطت و معاشرت داشت و بقول عطار بار عیال میکشید و از صحرا برای تهیهٔ معاش درمنه جمع میکرد و زراعت مینمود و درخت می نشاند و از آمیزش با عامی و عارف هراسان نبود و آزادی وارستگی را در عوالم دیگری میدانست.

مولانا پس ازاین بیانات اندك مدتی ساکت ماند و آنگاه چنانکه عادتش بود چشمان راریز کرده مانند دوربین حقیقت شکافی بنقطه ای ازفضای بی‌پایان دوخت و بزمزمهٔ این ابیات مشغول گردید:

« ای دل دمی بنشین فارغ ز دمدمه باش
در عین باهمگی تنها و بی همه باش »
« گرگ دریده دهان این گله راست شبان
خواهی ز گرگ امان بیرون ازاین رمه باش»

مولانا وقتی بدینجا رسید بقلیانی که ضمن صحبت داشتن سرش را خوش خوش آتش گذاشته بود پك ناحقی زده گفت با این پرگوئیها سرعزیز شمارا بدرد آوردم باید مرا ببخشید خیر و صلاح شماست و میخواستم بشما بفهمانم که اگر در این دنیا بتوان برای این جنس دوپا که اسمش را انسان گذاشته‌اند بزرگی و مقامی قائل شد باز همانا در سادگی است و بس و این اشرف مخلوقاتی که بقول مولای روم تا وقتی گرسنه است حکم سگ را دارد و بمحض اینکه سیر شد بشکل مردار درمیآید هیچ علتی ندارد که

خودرا عزیز بی‌جهت بداند وبی ادبی میشود (رویم بدیوار) کونش را روی طاقچه بگذارد بمردم نازوافاده بفروشد وتصور نماید که حلوای تنتنانی دهن سوزی ببازار آورده است . انزوا ودوری ازمردم‌هم هرگز دلیل نخواهدشد که مادررذالت ودنائت وبیشعوری ازدیگران متمایزیم . اگر واقعاً میخواهیم کـه خود راگول نزده بـاشیم باید حـرف شیطان‌را ازگوشمان بیرون کنیم و باور نمائیم که‌دراین‌دنیا کسی بیخود بزرك نمیشود وبهترین نشانهٔ کوچکی همین‌است کـه بزوروزجر بخواهیم خودمان را بزرك قلم بدهیم . بمحض اینکه دیدیم کسی خودکشی میکند کـه بزرگش بدانند میتوانیم بحضرت‌عباس قسم بخوریم که ازحمقای دوآتشهٔ روزگار است . آخرحالاکه خودمانیم این‌هم کارشد که انسان یك‌عمر مانندخایهٔ حلاج بلرزد که مباداابلهی اوراابله‌فرض نماید . بخدا قسم که اگرسادگی راببلاهت هم‌ترجمه‌کنیم تازه‌باز بردباکسی‌است که ساده‌باشد . ازشوخی گذشته مگرنه این‌است که‌دنیاتادنیابوده بکام‌ابلهان گردیده‌است‌ومگرنه درحدیث‌هم آمده است که «اکثراهل‌الجنه‌ابله» دراینصورت‌اگرچند نفر سفیه‌بی‌تمیزهم‌مارا‌ابله‌بدانند‌تازه‌چه‌غمی است وبکجای مابرمیخورد آزاد مرد کسی‌است که‌دورمردم‌راخط کشیده باشدودرخط دیگری‌سیرنماید وسرسوزنی‌بتعریف‌وتکذیب‌این‌و آن‌وقعی‌نگذاشته‌بداند که‌عقایدوافکار مردم‌هم‌مانند آب‌جو گذران‌است وقدر وقیمتی ندارد وبداند که هرگز آب‌آدم خردمند بااین‌تعریفهاوتکذیبها گرم‌نشده‌و بارش‌نگردیده‌است ترسیدن‌ازملامت‌وسرزنش‌هم‌علامت‌بزدلی است‌ومن‌هم‌باشاعر همعقیده‌ام که « درراه‌ملامت مردپیداشوداز‌نامرد » ومعتقدم که‌دراین‌عالم‌تنهاکسی مستحق ملامت است که‌ازملامت بترسد . ازطرف‌دیگر وای‌بحال آن‌مادر

مرده‌ای که بوزینهٔ پر اداو اطوار به به‌و مرحبا بر پشتش جسته مهارش را بدست آورده باشد که دیگر خواهی نخواهی اورا بدانجائی خواهد کشید که عرب نی می اندازد وانسان ولو فرشته آسمان‌هم باشد همینکه قدمش بدان سرزمین رسید کارش یکسره ساخته است. چنین سیه بخت واژگون روزگاری که بقول مولای روم.

« ازبرای آنکه گویندش زهی »
« بسته اندر گردن جانش زهی »

دیگر تا عمردارد گردنش در زیرقلادهٔ احسنت و دست وپای دل وجانش درفشار غل وکند آفرین گرفتار و پلش آنطرف آب خواهد بود و تا زنده است مزهٔ آزادی را نخواهد چشید ودر آن دم واپسینی هم که آب تربت بگلویش میریزند وسدرو کافور درمنافذ وشکافهای بدن سرد شده‌اش میچپانند بازگوش بزنگ خواهد بود که شاید از جائی صدای به به وآفرینی بلند شود . حالا نباید تصور کنید کـه لازمهٔ زندگانی و حشرونشر با مردم شباهت پیداکردن با مردم و همرنگ جماعت شدن است ، استغفرالله که رستگاری واقعی در همرنگ نابودن با مردم است ولابد دیده اید که مرغ آبی چگونه درآب فرو میرود و بیرون میآید بدون آنکه پروبالش تر بشود . مرد حق نیز چون خـود را درگـرداب زندگانی انداخت درامواج پیچان آن غوطه‌ور میشود وفرومیرود وبالا میآید بدون آنکه پلیدیهای مردم سرسوزنی دامن عصمت اورا بیالاید و همانطورکه شاعر گفته :

« نشان عاشق آن باشد که سردش بینی ازدوزخ »
نشان عارف آن باشد که خشکش یابی‌ازدریا»

مولانا باز خیلی حرفها زد که همه‌را باید بآب طلا نوشت . بیانات و تعلیمات وعلی‌الخصوص آن لحن و آهنك او که همه ازصداقت و خیر خواهی محض حکایت میکرد من وبرادرم را بیش ازآنکه بتصور آید متأثر ساخت . با آنکه پرسیدنی بسیار بود جوابهای مولانا را ازپیش خوانده ساکت وصامت ماندیم وبنغمهٔ دلکش قلیان وبانگ اذان مغرب که درآن اثنا ازاطراف بلندشده بوددراندیشه‌های دوروددرازفرورفتیم.

علی آقابخود آمد و چشمانش‌را مالیده بلند شد وخودرا بمولا رسانید . میخواست دست‌اورا ببوسدولی‌مولانا دست‌خودرادزدیده روی اورابوسید و گفت رفیق‌اگر باآنچه‌شنیدی موافقی‌ودلت‌میخواهدکه مرا ازخودشادسازی بایدهمین‌الساعه دست برادرت را بگیری و بمنزل خود برگردید واگرخانهٔ‌فعلی‌تنك‌است بغل‌خانهٔ‌خودت‌منزل‌دیگری هم‌برای‌او تدارك‌ببینی وهرچه‌زودتر برای‌اوهم ازخانوادهٔ‌پدر ومادردار‌نجیب‌واصیلی دخترخوبی‌که موافق‌طبعش‌باشدگرفته هردوباهم ازاین‌پس‌بجوانی و کشمکشها وطوفانهائی که لازمهٔ این‌سن است وداع گفته جداً‌مشغول زندگانی‌بشوید وازآنجائیکه درحیات‌پدر خدابیامرزتان جواد آقابیشتر باموِرتجارتی وشمابکارهای ملکی‌وزراعت میپرداخته‌اید گمان میکنم‌من بعدنیز بهتراست‌که معاملات تجارتی و کسب‌وکار بازار باجواد آقاوامور ملکداری ورعیت‌واربابی باخودتان‌باشد . مختصر آنکه‌این‌دو روزهٔ‌عمر رابخودتان وبکس‌وکارتان سخت‌نگیرید وطوری زندگانی کنیدکه در موقع‌رفتن نزدخداوخلق سربزیروشرمنده نباشید ویقین داشته‌باشید که مابقی دیگرهمه حرف‌است .

بابرادرم دونفری صداهایمان رادرهم‌انداخته خیلی نه‌ونو چون و

چرا کردیم ولی هرچه خواستیم طفره برویم دستمان بجائی بند نشد.

علی آقا زودتر ازمن سپر انداخت ودر حالیکه اشك در چشمانش حلقه بسته بود باصدای لرزان گفت جناب مولانا گرچه بیست و چهارساعتی بیش نیست که سایهٔ لطف وتفقد سرکار بسرم افتاده ولی در همین مدت کوتاه عوالمی سیر کرده‌ام که بکلی وجودم‌را دگرگون ساخته است و الساعه که درحضور سرکار نشسته‌ام بخدای احدوواحد و بجان همین برادرم که صدبار ازجانم عزیزتراست قسم که جان ومالم ازشماست وخیر وصلاح دنیاو آخرت خودرا دراطاعت او امرشریف میدانم وازهمین دقیقه ببعدهرچه حکم بفرمائید درنظرمن بمنزلهٔ وحی آسمانی خواهدبودو برمن و برهفت پشت من لعنت اگرسرموئی از آن تخلف نمایم.

مولانا پوزخندی زده گفت پس ما معقول نفس گیرائی داشتیم و خودمان خبرنداشتیم ولی افسوس که بوی حلوایم دارد بلند میشود والا جای آن داشت که ازخودم امیدوار بشوم ....

خودرا درمیان انداخته گفتم داداشم البته بزرك وتاج سرمن است و هرچه بفرمایداطاعت خواهم کرد ولی خودش خوب میداند آن روزی که راه این مدرسه‌را پیش گرفتم مانند صید مستمندی بودم که ازجلوی بیداد صیاد گریخته باشد ودل دل زنان بخواهد درزیر بن خار وخاشاك برای خود مأمنی دست وپاکند. بامیداینکه ازشر وشور روزگار مصون ودرجوار حمایت جنابعالی درامان باشم خودرا دراین مدرسه انداختم وا کنون در واقع حکم یکنفر بستی را پیدا کرده‌ام ویقین دارم که برادرم نیز احترام این بست را نگاه خواهد داشت.

منتظر بودم که علی آقا جواب حرفم را بدهد ولی مولانا مهلت نداده

باانگشت حوض مدرسه‌را نشان‌دهان گفت دوسال پیش که‌لب‌همین‌حوض اولین‌بارنگاهم بسیمای محزون ومهموم توافتاده‌دردم مرغك‌شكسته‌بالی درنظرم مجسم‌شدکه دروسط‌جادهٔ پرترددی‌زیرپای آینده وروند‌ه افتاده وبهزارچشم منتظر ومترصد باشد که آیاخداوندکسی را میرساند که بادست‌رؤف ومهربان‌خود اوراازخاك بردارد ودرگوشهٔ‌امن وآسوده ای بزمین‌نهد . ولی‌امروز ازتفضل‌پرور گارد‌یگر ابداً آثاری ازآن‌پریشانی واضطراردروجناتت باقی‌نمانده‌است وبخوبی‌احساس میکنم که‌اکنون دوپایت درر‌کاب اعتدال‌وقوت‌نفس‌استوار آمده‌وترس‌وهراسی که‌سابقاًاز نابکاری‌دنیاوبدسرشتی‌مردم‌دنیاداشتی‌زایل گردیده‌است‌ووقت‌آن‌رسیده که قوائی راکه‌خالق بیهمتا ویاطبیعت نابینابتوداده‌بکار بیندازی ومانند پهلوانهائی‌که آن شب معهود درآن گود زورخانه‌باهم‌تماشاکردیم توهم باپهلوان عاجزکش‌وضعیف‌چزان‌روزگارقدری‌دست‌وپنجه‌نرم کنی‌تاببینیم چندمرده حلاجی.

هرچه‌بالارفتم وپائین آمدم‌که مولانارازخرشیطان‌پیاده‌نموده‌ازاین خیال منصرف سازم زیربارنرفت وبرسم شوخی وجدی‌بقدری برایم ادله وبراهین عقلی ونقلی دندان شکن اقامه نمود وحجتهای عرشی وفرشی بلاجواب آوردکه ناچار زبانم بسته شد وخواهی نخواهی تسلیم شدم ولی بازدلم راضی نشدآخرین تیری‌راکه‌درتر کش داشتم بکار نیندازم وبنای پرخاش راگذاشتم که معلوم میشود مراشایستهٔ‌آستانهٔ الطاف خود ندانسته‌ایدومیخواهید ازخدمت‌خودبرانید. بسیارخوب‌این‌بجای‌خودولی حالا که‌ماازمدرسه‌بیرون‌میرویم‌دیگرچرامیخواهیدفوراًطوقی‌هم‌بگردنم بیندازیدومجبورم‌کنید که‌زن‌هم‌بگیرم،جلوی‌خنده‌رااول کرده گفت‌زندگی

برای جوان رشیدی مثل شمابی زن صفائی ندارد وحالا که در کار زار زندگانی مهیای میدانداری هستید بهتراست نوش‌ونیش آنراهم بگردن بگیرید که چنانکه گفته‌اند بی‌مایه‌فطیراست .

گفتم شما بهترازمن میدانید که آدمی چون حضرت بودا ازدست زن‌وبچه گریخته سربه بیابان گذاشته وپیغمبر اولوالعزمی چون حضرت مسیح هیچگاه زیر بارزن نرفت در اینصورت گناهی ازمن سرزده که مستوجب چنین عقوبتی باشم .

مولانابازیکی ازهمان خنده‌های پرمعنی‌تحویل داد، گفت تواز کجا میدانی که اگرحضرت عیسی‌زن‌اختیار نموده‌بودبالای‌دارنمیرفت . آمدیم سرحضرت بودا من از همین ساعت حاضرم بتو سند مسجل بسپارم که هروقت بپای حضرت بودارسیدی مختاری که زن‌وبچه‌ات راول کنی وسر بصحراوجنگل بگذاری .

دیدم بجوال‌رفتن‌بامولانا کارحضرت‌فیل‌است ولهذا بجزپر انداختن وخاموش شدن چاره‌ای ندیدم .

کم‌کم‌هوا تاریك شده‌بود . خداداد باکربلائی‌قربان خادم‌مدرسه در آنطرف مدرسه بروی سکوی جلوی شبستان نشسته دل داده وقلوه گرفته سرگرم اختلاط بودندوآتش‌چپوقشان مدام مانند کرم‌شب‌افروز روشن‌میشد وخاموش میشد.

علی‌آقاخداد راصداکرده گفت میخواهم بتاخت‌بروی‌منزل‌وخودت شخصاً مراقب باشی شام صحیحی تدارك ببینند که امشب جناب مولانا هم‌شام‌را درمنزل باماصرف خواهند کرد .

مولانا گفت‌من باخودشرط کرده‌ام که‌پیش‌ازشب عروسی‌جواد آقا

پابخانهٔ شما نگذارم وانگهی امشب راهم بکربلائی قربان سپرده‌ام شله بریان (۱) جامع الشرایط تمام‌عیاری برایمان بار بگذارد .

بهتراست بهمقطار ماخداداد خان بسپارید مشغول جمع آوری اسباب حجره جواد آقا بشود وخود تان‌هم بازیك شب بنان و نمك فقرا که درواقع آش پشت پای جواد آقامیباشد بسازید و پس ازصرف شام دو برادر دست یکدگر را گرفته بمیمنت ومبارکی بمنزل خود بر گردید.

علی آقا گفت حالا که پای شرط و پیمان درمیان است من‌هم شرط کرده‌ام که دیگر نان و نمك شمارا نچشم مگر آنکه قول رسمی بدهید که پس ازعروسی جواد آقا که مطمئن باشید پیش از آنکه همین ماه بآخر برسد درحضورخود تان صورت خواهد گرفت این‌مدرسه و این‌حجره را باهمه علاقه‌ای که میدانم بدان دارید یکباره رها فرموده کلبهٔ محقرمارا بقدوم مبارك خود مزین و مشرف بفرمائید ودارو ندارمارا کاملا از آن خود دانسته من و برادرم و کلیه کس و کارمارا چون بندهٔ زرخرید و عبد و عبید خود درزیر جناح عطوفت و حمایت خود بگیرید و سایهٔ خود را بر سرماچوریهای (۲) بال و پرشکسته انداخته مولا و سرپرست و مرشد و صاحب و مخدوم و ازجان عزیز ترما باشید .

مولانا بهیچوجه من الوجوه زیر بار نمیرفت و میگفت پیری دیگر این معرکه گیر یهارا ندارد و دراین آخرعمری که یك پایم درگوراست خدارا خوش نمی آید که بگوشهٔ دنج این حجرهٔ مهربان که عمری بامن بصداقت و صفا ساخته بیوفائی نمایم.

---

(۱) شله بریان غذائی است که در اصفهان می پزند و زیره از لوازم آن است (ناشر)

(۲) چوری درزبان اصفهانی بمعنی جوجه بسیار کوچك تازه ازتخم درآمده میباشد . (ناشر)

ولی علی آقا هم کسی نبود که باین آسانیها دست بردار باشد. بدیهی است که من هم در این میانه از همدستی با او کوتاهی نکردم و خلاصه آنکه باندازه‌ای دو نفری چانه زدیم و بقدری از نردبان اصرار و ابرام بالا رفتیم و پائین آمدیم تا عاقبت مولانا سپر انداخته قبول نمود که بمحض اینکه من تجدید فراش کردم و صاحب خانه و زندگی شدم ماهی دو شب شب اول و نیمهٔ هر ماه تا صبح یك شب مهمان من و یك شب مهمان علی آقا باشد

پس از این قرار و مدار ها خداداد مشغول جمع آوری اسباب حجرهٔ من گردید و کربلائی قربان هم باشارهٔ مولانا شام را آورد.

مولانا و علی آقا آستینها را بالا زدند و باشتهای قام و تمام مشغول کار شدند ولی من بینوا از این تغییر ناگهانی که در رویهٔ زندگانیم رو داده بود سخت ملول و مکدر بودم و پس از دو سال سعادت بیسر و صدا و آسایش و تنعم بی غل وغش در آن ساعت خود را مانند کودك نازپرورده‌ای میدیدم که بخواهند اولین بار بمکتب بفرستند. در کنار سفره نشسته بودم و بغض بیخ گلویم را گرفته بود و دلم میخواست تنها بودم تا جلوی گریه را رها نموده هق وهق کنان میزاریدم.

مولانا سر را بلند نموده پرسید چرا عزا گرفته‌ای چرا شام نمیخوری. گفتم چطور میخواهید لقمه از گلویم پائین برود. خودتان بهتر میدانید که چه آتشی بجانم زده‌اید. تازه برای خود بسر و سامانی رسیده بودم و دلخوش بودم که از دست جفای تیرزن روزگار رسته در گوشهٔ عافیت این مدرسه از حوادث روزگار غدار در امان هستم واکنون می بینم تمام آنچه ریسیده بودم همه دارد پشم میشود. اگر باز ممکن بود در خانه هم همان نوعی که اینجا زندگی میکردم زندگی بکنم روزنهٔ امیدی برویم کشاده

میماند ولی متأسفانه هم سر کاروهم برادرم که نقداً دراین عالم تنها کس و غمخوارمن هستید هردودست بدست یکدیگرداده‌اید که درست و تمام مانند گوسفند مذبوح خونم رابریزیدوپوستم رابکنید وتنها باین هم راضی نیستید که مرامثل حضرت آدم ازاین مسکن ومأوای نازنینی که برای من حکم بهشت راپیدا کرده بیرون بیندازید بلکه صبروطاقتتان هم تمام شده که هرچه زودتر شیرینی دامادیم‌را بخورید وبرمسند پردرد سرتجارت و دادوستد برقرارم سازید و ازهمین حالا بخوبی می بینم که تاچشم بهم بزنم یك بربچهٔ قدونیم قد کوروکچل دورم کرده‌اندودیگرحسابم یکباره باکرام الکاتبین است و آب شیرین ازگلویم پائین نخواهدرفت وباید پاهایم را بطرف قبله دراز کرده اناللّه واناالیه راجعون‌را بزبان جاری‌سازم .

مولانا به به کنان برسم تخطئه و سرکوفت بنای تکانیدن سر را گذاشته گفت چشمم روشن من تصور کرده بودم که پس ازدوسال ریاضت ومراقبهٔ ترست ریخته دیگر اینقدرها ازاین دنیائی که بحق یا ناحق آنرا دنیای‌دنی میخوانند وازاین جنس دوپاکه سابقاً زهرچشمت راگرفته بود ترسان وهراسان نیستی ولی حالا معلوم میشود داغ باطله ای کـه خیال میکردی بپیشانی بخت وطالعت زده‌اند حقیقت‌دارد وداغی است که بـا این آبهاشستنی ورفتنی نیست ویا آنکه خدای‌نخواسته اساساً ازتنبلی وگوشهٔ نشینی بی‌درد سرخوشت آمده وپیش خود فکرمیکنی که واقعاً بسعادت وعافیت رسیده‌ای .

گفتم خاك بردهان من اگرمن خودرا زاهد وعارف بشمارم ولی مگرزهاد وعرفای بزرگ ماعموماً همه گوشه نشین و مجرد نبوده‌اند .

گفت عزیزم این حرفها رابینداز‌دور . عرفای واقعی اشخاص بی‌نام ونشانی‌هستند که بمصداق :

«گر باهمه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای»

«ور بی‌همه‌ای چو بامنی باهمه‌ای»

درعین باهمگی بی‌یار و بی‌همه‌اند و تنها باخود وخیال خودخوشند ودرمیان جمعیتها و بروبیاها فکرشان جای دیگر و دلشان درگرو دیگری است ودر آن عالم تنهائی باخدای خود دزدیده راههائی دارند که صد سال بعقل بایزید بسطامی هم نمیرسد. من هم وقتی بسن تو بودم مثل تو فکر میکردم تا یك روز درراستا بازار همین اصفهان درویشی رادیدم که این دو بیت رامیخواند چنان درمن اثر کرد و در خاطرم نقش بست که هنوزهم پس ازعمری یك کلمهٔ آنرا فراموش نکرده‌ام ودلم میخواهد شما هم یاد بگیرید:

«کوراه روی که ره نوردش گویم

یا سوخته ای که اهل دردش گویم»

«هر کس که میان شغل دنیا نفسی

با او باشد هزار مردش گویم»

فوراً مدادازجیب در آورده این ابیات را دردفترچهٔ بغلی خود نوشتم و آنگاه گفتم شما پدرروحانی من هستید و هرچه بفرمائید کورانه اطاعت مینمایم ولی باطناً اززن وبچه ومال وملك وعلاقه وگفت‌وشنود ونشست وبرخواست بامردم منزجرم واگر نفس قدسی سرکار و توفیق الهی یار و یاورم نباشد میترسم ازعهدهٔ این باری که میخواهید بدوش من بگذارید بر نیایم.

مولانا گفت اگر مسلمانی خودت خوب میدانی که پیغمبر ما در این باب بهترین سرمشقهاست وازقبول زن هرگز رو بر گردان نبوده است و

اگر طرفدار کیش و آئین اباء واجدادی ماهم باشی مگر نه حضرت زردشت فرموده :

« مردی که ازدواج کرده بالاتر از مرد بی‌زن است و مردی که خانه دارد بالاتر از مردی است که خانه ندارد و مردی که فرزند دارد بالاتر ازمردی است که فرزندندارد ومردی که دارائی دارد بالاتر از آدم بی‌چیز است » .

این حرفهارا بگذار کنار و دل‌داشته باش و نقداً هم این بزباش را فراموش نکن که آرزویش بدلت خواهدماند .

خلاصه نیمه‌های شب بود که مولاناعرقچین بسرمن و برادرم‌را تادم درمدرسه مشایعت نمودوپس از ماچ‌وبوس ودعای‌خیر مارابخدا سپرد .

درست ده‌روز پس از آن تاریخ مجلس عروسی برپا گردید . بختم زدودختری از آشنایان ازخانوادهٔ میرزاهای چهارسوی‌علیقلی آقا نصیبم گردیده که اگر بگویم ازهرجهت کامل‌بود لابدحمل باغراق‌خواهی کرد. صیغهٔ‌عقدرا خود مولانا جاری ساخت ودر همان‌شب اول پس آنکه مارا دست بدست دادند همینکه بانو عروس تنها ماندم ودر صدد صحبت‌بااو بر آمده جویای‌احوالش‌شدم سر رااز خجالت بزیر انداخته گونه هایش گلگون گردید و باصدای‌لرزان گفت‌ازهمان دوسال‌پیش که‌شماتارك‌دنیا شدیدواین‌خبردرتمام‌شهرپیچیدهرروز وهرشب‌پس‌از نمازودعااز خداوند مسئلت‌میکردم‌که روزی سعادت یارم گردیده بافتخار خدمتگذاری شما نایل آیم‌ودر این‌ساعت که دعاهای خودرا مستجاب می‌بینم شکر خدارا بجاآورده بشمااطمینان میدهم که تالب گور وتانفس آخرین نه‌تنهازن‌و غمخوارشما بلکه‌کنیز و کلفت‌وخدمتگذار و کمینه دعاگوی شما باشم

بزرگترین آرزوهایم تهیهٔ اسباب رفاه و آسایش شما باشد وبس. مخلص کلام آنکه طولی نکشید که بزور محبت ودانائی وشیرینی مرا کاملا شیفتهٔ خود ساخت و کار بجائی کشید که چیزی نمانده بود عاشق زن خودم بشوم.

هشت نه روز بعداول ماه بود وبنا بقراری که بامولانا داشتیم چشم براه او بودیم. بدلخواه خودش در گوشهٔ باغ حیاطمان برایش اطاق کوچك ودنجی ترتیب داده بودیم. اثاثیه عبارت بود تنها ازفرش و رختخوابی ومنقلی بادوقوری چینی یکی برای چای ودیگری برای آب گرم ویك تنك آب ویك قلیان واسباب آن. خواستیم آینه‌ای هم درطاقچه بگذاریم گفت چندان مشتاق زیارت جمال خود نیستم ولی خوب است بجای آینه گلدانی با گل لب رف بگذارید که درموقع بیداری ازتماشای آن کیف ببرم ووقتی هم بخواب میروم عطروبویش بدماغم برسد وتمام شب خواب باغ و بهشت ببینم:

دلم تاب نیاورد و هنوز یکساعتی بغروب مانده بود که خودم بمدرسهٔ چهارباغ شتافتم که هرچه زودتر مولانارا بیاورم. درپای ایوان حجره‌اش قیچی بدست درمیان خرمن گل وبرك مشغول باغبانی بود. جواب سلام‌را داده گفت «رنك رخسار نشان میدهد از سرضمیر» ان‌شاءالله عروسی مبارك است. ازوجناتت معلوم است که کبکت میخواند.

گفتم بایداقرارکرد که تااینجا طالع زیاد کجتابی نکرده وجای شکرش باقی است. گفت بله زن جنس غریبی است عاقلها را دیوانه ودیوانه هارا عاقل میکند. اگر بازهوای حضرت بوداشدن بسرت زد وخواستی سر بکوه و بیابان بگذاری خبر کن که ما هم غاشیه کش بود ای اصفهان باشیم.

گفتم ان‌شاءالله فراموش نکرده اید که امشب مهمان ارادتمندتان هستیدزودتر آمدم که زودتر راه بیفتیم .

گفت خاطرجمع باش که جنس آخوندوملاخدارافراموش بکندشکم رافراموش نمیکندوتمام روزشکم را بامید امشب صابون زده‌ام وبمحض اینکه این دسته گلی که برای تازه عروس میچینم حاضر شد راه خواهیم افتاد .

پس ازتهیهٔ دسته گل بحجرهٔ خود رفته سوزن ونخ بیکدست وآن عبای معهود بدست دیگر بیرون آمده گفت تاتویك سیگار بکشی این عبایم نمیدانم بکجابند شده قلوه کن شده است بیك چشم بهمزدن وصله‌اش میکنم وبعدازآن فوراًراه خواهیم افتاد .

گفتم دراین دوسالی که باسرکار معاشر ومحشور بوده ام اغلب سرگرمی شماوررفتن باین عبابوده است. گاهی باران خورده بود خشکش میکردید گاهی پاره‌شده بود رفو میزدید گاهی سائیده‌شده بود وصله‌اش میکردید وقتی که ازگردش وبیابان گردی برمیگشتید گرد وخاکش را میگرفتید . گاهی که بیدمیزدمانند خیاطان چمباتمه نشسته بانوك سوزن وبایك دنیاصبر وحوصله سوراخهایش را بهم میآوردید . گاه‌وبیگاه ترو خشکش میکردید . اغلب روی بندانداخته هوایش میدادید و تقریباً هیچ روزی نمیشدکه لب ایوان با تلنگر نرمك نرمك گردش را نگرفته باسر انگشت ونوك ناخن گل وخاکش را پاك نکنید . چه بسادیده‌ام مثل مادری که طفل نازپرورخودرانوازش بدهدشماهم نازاین عبارامیکشیدیدوهمینکه مدتی یکسره کار میکرد پنداری دلتان بحالش میسوخت بنگاه دلسوزی سروپایش را مکرر براندازنموده آنگاه آنرامی تکانیدیدووامی تکانیدید و

بالطف و ملایمت تمام گاهی دولا وزمانی چهارلا تاکرده لابلای یخدان درگوشهٔ حجره جامیدادید . مختصر آنکه براین عبائی که اینطور همیشه مورد توجه وعلاقهٔ شما بوده وهست مدت زمانی است که حسد میبرم و از شما چه پنهان دیگر چشم دیدن اورا ندارم .

خنده راسر داده گفت چه چیزها میشنوم ولی بدان که دلبستگی من بعبا بی علت و بی سبب نیست . عبا هم مثل بسیاری از چیزهای قدیمی خودمان که دست مقتضیات وحوائج هزاران سالهٔ ما آنهارا زائیده و بوجود آورده است بهزار کارمان میخورد ودرهر موقع وهر مورد چه درسفر وچه درحضر چه درشادی وچه درعزا هزاران دردهای بیدر مانمان را دوامیکند . در تابستان جلو گرد وغبار ودرزمستان جلوی برف و باران را میگیرد . هم رو انداز است وهم زیر انداز . وقتی خواستی بخوابی گاهی ملافه (ملحفه) و گاهی شمد و گاهی زیر گوشی و نازبالش میشود و گاهی کار لحاف و گاه دیگر کار توشك وچه بسا کار لحاف و توشك هر دو را میکند. روز انسان را ازشر مگس وزنبور وشب از نیش پشه وعقرب ومار و مور نگاه میدارد. پهنش بکنی سفره است . زیر پا بیندازی فرش است روی فرش بکشی احرامی میشود . روزهای گرم تابستان روی کاسه آب یخ میاندازیم که یخ آب نشود وشبهای تابستان بالای بام بجای یك دستگاه پشه بند خدمت میکند. حقاکه نسخهٔ اکمل تمام بالا پوشهاست وانسان هر قدر هم سر ووضعش غیر مرتب ورخت ولباسش کهنه وچرکین باشد همینقدر که یك فرد عبای آبرومندی بردوش داشت همه جا محترم است. روی زانو بکشی پتو است جلوی در آویزان کنی پرده ووسط ایوان ومهتابی بکشی تجیر میشود. درموقع آب تنی لنگ است وبعد از آب تنی قطیفه میشود . تابردوش من وتو است اسمش عبا و

ردا ومورد همه گونه احترام است و بمحض اینکه بپشت الاغ و قاطر و مادیان افتاد تغییر نام داده جل وجاجیم میشود. بارو بنشن ویازغال وخاکه خریده‌اید و گاله وجوال ندارید سوراخ آستینهای عبارا بانخ قند وقاتمه بهم بیاورید و هر جنس ومتاعی دارید در آن بریزید فوراً کیسه وجانخانی میشود. دور کمر ببندید شال میشود و دور سر بپیچید دستار میگردد. احیاناً اگرجائی نخواستید آشنائی بدهید بسر میکشید وهمینکه خواستید شمارا بجا آورند پائین میکشید. اگر سرد ماغید یکشاخ میاند ازید و اگر بخواهید بکسی احترام نشان بدهید دستهایتان را بادب ازدو آستین بیرون میآورید. حالا آمدیم واهل جنگ ودعوا ومردقمه وغداره باشید دریك چشم بهم زدن بدور مچ میپیچید وحکم سپر راپیدامیکند. در بحبوحهٔ گرما همینکه عبارا بسر کشیدید خاطر جمعید که آفتاب گیجتان نخواهد کردودرعین زمستان وقتی زیرعباکز کردید آسوده باشید که دیگر سوز وسرما گوش ودماغتان‌را نخواهد برد. برای شکار چیها چادر وپوشش و قلندری وخیمه میشود وساکنین لب‌رودخانه‌ها و کنار دریاها ودریاچه‌ها بدگل ودیرك کشتی وقایق بسته کار شراع‌را میکند ودر موقع بجای تور میتوانید با آن ماهی بگیرید. دست فروشان در جلوخان مساجد وروی سکوی تکایا ومدارس ودر کنار و گوشهٔ میدانها بزمین گسترده خنزرو پنزرو آل و آشـغال ومتاع خرده فروشی خـودرا روی آن میچینند و برای خود حکم بساطی‌را پیدا میکند. در سیاحت ومسا فرتهای درازو کوتاه خدمات گونا گونی بمسافر وزوار مینماید که‌شرح‌وبسط آن‌خارج ازحیز امکان است واز آن جمله مثلا برای صاف کـردن برنج در کمال

خوبی جای « سماق پالان » (۱) رامیگیردو درمقابل آفتاب چترمیشود ودر موقع ضرورت کار توبره رامیکند . خلاصه آنکه درهزار موقع کار چادرشب ودستمال وحوله و گلیم وشوشتری ونمد آبداری و بقچه وخرجین وترك بند وصدها چیزهای دیگر را میکند وازروی انصاف ومروت میتوان ادعانمود که درمیان تمام آلات وادوات واسباب زندگانی ازعبا دموکراتتر وفقیر نوازتر وجود ندارد وهیچکس وهیچ چیز بیشتر ازعبا بمردم این آب وخاك خدمت ننموده است مقام عبابقدری بلند است که حتی حافظ شیراز درحقش گفته :

« داشتم دلقی وصدعیب مرا میپوشید

خرقه‌رهن می ومطرب شدوزنار بماند »

چون عباز جمله چیز هائی هم هست که انسان درموقع ضرورت میتواند نزدبقال وچقال گروهم بگذارد . از همهٔ اینها گذشته از جمله محسنات عبایکی هم این‌است که مانند مواهب و عطایای طبیعت از قبیل هواو آب و آفتاب تمیز وتشخیص نمیشناسد ودرنظر مساوات اثرش ترك وتاجیك وعرب و کرد ولر وافغانی برابر است ومیان آقا ونوکر وخان و میرزا وشیخ وشاب و سیدوعام ابداً فرقی نمیگذارد . این‌دوست باوفا و این خادم صادق بی‌مزدومنت که‌ازهمان‌ساعتی که‌بدنیامیائیم بروی گهواره و نعنوی‌ما میاندازند تالب گور که بروی تابوتمان میکشند باهمه آزار وزحمتی که ازما میبینند هیچگاه در خدمتگزاری بیریا کوتاهی روا نمیدارد وتازه وقتی‌هم که صاحبش خرقه تهی میکند اگر درمیان ایلات

---

(۱) سماق پالان درزبان اصفهانی بمعنی صافی است که باآن برنج پخته راصاف میکنند (ناشر)

و عشایر باشد وصلهٔ سیاه چادر قبیله میگردد و اگر دردهات ودر میان مردم‌روستائی باشدآنرا ازکاه وخار وخاشاك آکنده چوبی‌ازآستینهایش گذرانیده بصورت‌زشت ومهیب‌مترس‌درباغ ومزرعه‌اش‌مینشانند وچنانچه درخانوادهٔ فقیر وفقراباشد که درهمه‌جای‌دنیا حکم کارخانهٔ سریع‌العمل بچه پس‌اندازی‌وزادوولدرادارد قنداقهٔ اطفال‌و« دواچی » (۱) نوزادان میگردد وچه بسا که اگر صاحبش چون من آدم بی‌برك وساز برهنه و آسمــان جل‌لات ولوتی باشد کفن و آخرین جامهٔ‌گوراو گردیده بااو بخاك میرود . امیدوارم که‌بااینوصف دیگر باین عبای مهرپرور ماحسد نبری‌وبامن همزبان شده دعانمائی‌که خدا روزی‌رانیاورد که ماایرانیان بی‌عبابمانیم که همانطورکه‌بی‌چادری اسباب بی‌عصمتی‌بی‌بی‌است‌بی‌عبائی نیزموجب بی‌سروسامانی ورسوائی‌ما خواهدبود .

... طولی نکشید که‌عبا حاضر شد ودسته‌گل بدست براه افتادیم دربین‌راه گفتم حالا که من بچه‌حرف شنو وسر براهی شده‌ام دلـم می خواست تعلیماتی هم برای ترتیب‌وتنظیم زندگی شخصی خودم میدادید چنانکه عادتش بود ازرفتن ایستاده نگاهش رابچشم من دوخت‌وتعجب کنان گفت مقصودت‌را نمی‌فهمم. گفتم مقصودم این‌است که سرکار با اینهمه عقل وتجربه‌ای که درامور زندگانی دارید لابـد درباب خواب وخوراك ونشست وبرخاست واینگونه کارها نیز بقواعد واصولی قائل هستید که‌دانستن آن برای‌من بی‌نهایت سودمند خواهد بود.

لبخند مسخره‌آمیز تلخی‌تحویلم‌داده گفت جوان‌مگربازندگانی آزاد دشمنی داری که میخواهی بایـن قیود بچگانه وباین قـوانین و

(۱) دواچی (دواج و یا دیباچه که‌و) درزبان اصفهانی کهنهٔ قنداق اطفال را گویند (ناشر)

قواعد من‌درآوری بندو بست بر آن بنهی . عقیدهٔ‌مرا در باب زندگانی میخواهی گوش‌بده تابتو بگویم . اگرمانند اغلب مردم نان دیگری‌را میخوری واختیارت دردست‌اوست حتی‌المقدور سعی کن که آزاد بشوی و نانخوار کسی نباشی‌ولی‌اگر‌طالعت‌بلنداست ومختارو آزادی‌دراینصورت تاوقتی ازکارکردن خوشت آمدکاربکن و گول‌این بیکار های‌ابد وازل‌را نخورکه میگویند انسان‌برای کارکردن خلق‌شده‌است وبدان‌که انسان برای‌زندگانی‌کردن خلق‌شده نه‌برای کار کردن کار کردن هم‌دو نوع‌است یکی کاری که برای‌تحصیل معاش وبدست آوردن نان‌وآب میکنیم‌وعموماً جان‌کندن‌است وبجز‌همان آب‌ونان‌وپر کردن‌شکم‌وروزه‌نتیجه‌ومقصودی ندارد ودوم کاری است که مایهٔ تفریح خاطر وتمرین ذوق وهوش وقوهٔ ممیزه‌است ووسیلهٔ بکار انداختن قوای عقلی‌و فکری‌است وتمام شعبات تمدن وترقی‌ورفاه نوع‌بشر‌از آن سرچشمه‌میگیرد . خوشبخت‌آدمی‌که درطول عمرخود بتواندکم کم ازنوع کار اول کاسته و حتی‌المقدور برقسمت دوم‌بیفزاید وازقضاچه بسااین کارهای نوع‌دوم همان‌کارهائی‌هم هست‌که درنظرمردم بیفایده‌است . ضمناً بدان که اگرعرفای ما فقررا ستوده‌اند مقصود شان گرسنگی و گدائی وانگل‌مردم شدن نبوده‌است بلکه‌میخواسته‌اند بگویندکه انسان‌نباید مملوك مال وثروت باشد بلکه بایدمالك آن‌باشد ومقصود واقعی‌از فقر تهی بودن دل‌است از خواهش و حرص نه‌تهی‌بودن‌دست . ازاینها گذشته آزادی‌راعشق‌است یعنی هروقت گرسنه‌ات شد بخور وآنقدر بخورکه سیر بشوی نه آنقدر که دیگر نتوانی هروقت خوابت‌گرفت بخواب وتاوقتی ازخوابیدن خوشت میآید بخواب . وخودرااز نعمات خداداد طبیعت‌که سازوآوازوتوتون‌وتنبا کو





برای خدمتکارها که عموماً دهاتی
از کس و کار خود دور افتاده بودند...

و آب انگور و گوشت پروار و طلعت یار هم از آنجمله است محروم مدار که کفران نعمت پروردگار کرده‌ای . قدما گفته‌اند « خواهی نشوی رسوا همرنك جماعت شو » ولی گمان میکنم که اگر در امور معمولی زندگانی شرط عقل اقتدای باکثریت است در کارهای غیرعادی یعنی در معتقدات و افکار ومذهب و مسلك احوط عمل برخلاف جمهور است . فراموش نکن که در این دنیا وسیما دراین مملکت مردم عموماً بیشتر بدبختند تابدجنس و اگر دوست داشتن اشخاص ابله و نادان ازدستت ساخته نیست اقلا بایددلت بحال آنها بسوزدو تنها دشمن و بد خواه آنهائی باش که ذاتاً بدو بدجنس و پلیدند وصفت گرگ وطبیعت عقرب دارند. همینکه زندگانیت تأمین شدزیاددر بندجمع کردن پول هم مباش که ادبار میآورد و هرگز فراموش نکن که دراین دنیاتابحال هیچکس ازسخاوت نیازمندوهیچکس ازبخل بی نیاز نشده‌است .تصور میکنم اگر باین دستور عمل نمائی پشیمان نشوی ولی اگر واقعاً آزادی ووارستگی زیر دلت میزنند وشیفتهٔ قواعد واصول وقوانین هستی ودلت میخواهد سراچه دل را مبدل بسر بازخانهٔ بسازی و باسم قواعد ویاساومقررات جلودل وعقل قراول بگذاری که جلوی رفت و آمد آزاد عشق وشوروذوق وعشرت ونشاطرا بگیرد و سرتاپای وجودت حکم ساخلوئی راپیدا کند که همه کار در آنجا بموجب فرمان وحکم و برحسب امرونهی باشد برایت کافی خواهد بود که از دوقاعده پیروی نمائی و آن دوقاعده عبارت است اولا ازاینکه درهمه چیز وهمه کاررویهٔ اعتدال ومیانروی راازدست مده‌و ثانیاً تامیتوانی باحدی آزار مرسان ازاین دوقاعده‌هم اولی استثناپذیر است یعنی اگر احیاناً پایش افتادهیچ عیبی ندارد که گاهی نیز پاازدایرهٔ اعتدال بیرون بگذاری و باسم یکدفعه‌هزاردفعه

نمیشود دل بدریا بزنی ولی قاعدهٔ دوم را باید بالمره استثنا ناپذیر بدانی وبهیچ اسم و بهیچ عنوان و بهیچ بهانـه ای هر گز درصـدد آزار واذیت احدی برنیائی. بااینهمه مسلم است که آزارمردم بتوزیاد خواهد رسید اهمیت نده وبدان که عموماً قاعدهٔ دنیا این است که وقتی بکسی نیکی کردی بـاید منتظر بدی باشی ولی سعی کن بجائی رسی که ازین قبیل چیزها که مانند تلخ بـودن تریاك وشور بـودن نمك وسبع بودن گرك طبیعی است زیاد آزرده نباشی واین نام وننگها ومدح وذمها ورد وقبولها ودو ستیها و دشمنیهای بی‌اساس در نزدت یکسان باشد وازاین‌هم بالاتر سعی کن بجائی برسی وطوری زندگی کنی که مردم حتی‌المقدور کمتر متوجه کار ورفتارو کردارو گفتارت باشند مولانا پس‌ازاین سخنان بادو انگشت شست وسبابه بشگنی زده گفت «این‌است طریق زندگانی باقیش را دیگر خودت میدانی».

آن‌شب راتـازه عروس ته چین تعریفی بی‌نظیری پخته بود. بدهن اخوی مخصوصاً مزه کرد دست ازتعریف برنمیداشت. دیدم بی انصافی میشود که‌پا بروی حق بگذارم گفتم مادرعروس‌نبایدازدختر خودتعریف کندو من‌نیزدراینمورد نباید اظهار عقیده بکنم ولی دلم میخواهدببینم مولانا چه میفرمایند.

مولانا درحالیکه جلوی افتابه لگن نشسته مشغول شستن دست ودهن بود گفت این ته‌چین‌اگر یك‌عیب‌نداشت میگفتم که‌بامائدهٔ‌بهشتی برابری میکند.

علی آقا از یکطرف ومن از طرف دیگر هاج وواج مانده تعجب کنان پرسیدیم بفرمائید ببینم چه‌عیبی دارد.

مولانا آب دهان را درلگن خالی نموده گفت عیبش این است که ازحاصل دست رنج خودتان نیست وهرچند همیشه گفته اند که مهمان خرصاحبخانه است ولی اگر سرسوزنی برضای خاطر و دلشادی من علاقمند هستید خواهشمندم من بعد شبهائی که مهمان شما هستم هرخوراك و غذائی که بمن میدهید ولو نان خالی ازحاصل دسترنج خودتان وازپولی باشد که خودتان درآورده باشید تانانی که میخورم حلال باشد و دعایم زودتر درحق شما مستجاب گردد .

اول ازشنیدن این حرف یکه خوردیم ولی سرانجام قول دادیم که ازهمان ساعت ببعد جداً ساعی باشیم که اسباب رضای خاطر مهرمظاهر مخدوم حقیقی وپدر روحانی خودرا کاملا فراهم سازیم .

آن شب را هم بازتا نیمه‌های شب سه نفری نشستیم وازهردری صحبت داشتیم . مولانا درضمن صحبت آهی کشیده گفت شما نمیدانید من چقدر خوشحالم که شما دونفر برادررا درمیان کس و کارتان خوشوقت میبینم . گرچه میدانم که رفیق خوب حکم عنقاو کیمیارادارد بااینهمه آرزو مندم که دوسه نفر دوست واقعی نیزپیداکنیدواین دوروزه عمررا بخوبی وراحتی بگذرانید .علی آقا گفت خودتان خوب میدانید که تابحال هرچه داشته‌ام بادوستان خورده‌ام معهذادراین ساعت یکنفر رفیق شفیقی که ذکروفکرش تنهاپرکردن شکم وداغ کردن روغن برای حلیم خود نباشد ندارم .

مولانا گفت مگرنشنیده ای که :

« پردرمقام تجربهٔ دوستان مباش

صائب غریب و بیکس و بی یار میشوی »

من هم مقصودم این نبود که بایدحتماً دوستانی پیدا کرد که بی عیب و بی نقص

باشند بلکه منظورم این است که تنها نمانید و باچندتن جوانان نسبتاً پاك وپاکیزه وچیزفهم وخوش ذوق محشور باشید که زندگی بی دوست ورفیق مزه‌ای ندارد. هروقت کسی را دیدید که صفاتش بمعایبش چربید و حال خوش وعالم مطبوعی داشت وجودش را مغتنم بشمارید.

«من نگویم خدمت زاهد گزین یا میفروش
هر که حالت خوش کند درخدمتش چالاك باش»

درهمین باب شاعر دیگری گفته:

«هردل که پریشان شوداز نغمهٔ بلبل
در دامنش آویز که باوی خبری هست»

وانگهی اگر دوستان خوب ومناسبی هم پیدانکردید خودتان کس خودتان باشید. شنیده‌ام درفرنگستان چون خانه ها عموماً حیاط وباغچه ندارد مردم باذوق وسلیقه یکی دوعدد گلدان روی رف پنجرهٔ خود میگذارند ودل خود راببرورش آن خوش میدارند. شماهم سعی نمائید در گوشه‌ای از گوشه‌های دل وجان خود پنهان ازچشم نامحرمان باغچهٔ مختصر وملوسی ترتیب بدهید و گلهای نادرو نازنینی راکه چشم احدی نباید بر آن بیفتد در آن کاشته آراستن وپیراستن آنرادر مواقع فراغت لذت زندگانی خودوسر گرمی این کاررا نشاط دل پرهوس و آرزوپرور خود قرار بدهید.

کم کم مولانارا باقوری چای ودارچین وقلیان ودم ودود خوددر کنار منقل گذاشته شب بخیر گفتیم و هر کس برای خواب و استراحت باطاق خود رفت.

مدتی ازنیمه‌شب گذشته بود که اتفاقاً بیدار شده دیدم هنوز چراغ مولانا روشن است زنم‌را بیدار کردم و پرتو نور چراغ مولانارا

باو نشان دادم و گفتم این چراغ را می‌بینی این چراغ اقبال وسعادت است که در خانهٔ ماروشن شده است و دو باره چشمانم بهمرفته بخواب ناز فرورفتم .

مولانا درهمان دوسه مجلس اول چنان دل یکایك اهل خانه را بدست آورد که محبوب القلوب جمع گردیدوجمله را سخت مریدخود ساخت وکار بجائی کشید که‌شبهائی که‌نوبت آمدنش بودمرد وزن و کوچك وبزرك وحتی نوکر وخدمتکارهمه ذوق‌میکردند ودرکمال بیتابی چشم براه اوبودند ودقیقه شماری میکردند که‌کی صدای‌درخانه بلند خواهد شد تاهمه دسته جمعی هیاهو کنان باستقبالش بدوند .برای دختربچه ها قصه‌های فراوانی داشت یکی از یکی شیرین‌ترکه عبارت « جان دل‌من که‌شما باشید » درضمن آن مکرر پیش میآمد ومخفی نماند که خود من وعلی آقا هم بالذت تمام‌گوش میدادیم . باپسر بچه‌ها صدنوع بازی ازقبیل‌الاکلنك‌وچنگولك(۱) وچلتوك وتوپکاشی(۲)وجفتك چار کش وپل وچفته (۳) وقنطره بازی (٤) واکرودو کر و دوك وقایم (غایب) شدنك و گر گم بهوا وباقلا بچندمن وتیر وقلعه وهسته هلوبازی راه میانداخت وسر برهنه وپای‌برهنه چنان‌با آنها بسر وکول‌هم‌میزد ودورباغ وحیاط میدوید وفریاد میکرد وبل‌میگرفت وزو میکشیدو کولی میداد وکولی میگرفت که‌بی‌رودربایستی دهن‌ما بزرگها هم آب میافتاد .

---

(۱) چنگولك بزبان اصفهانی همان تاب طهرانیهاست (ناشر).

(۲) توپ‌کاشی همان توپ طهرانیهاست (ناشر) .

(۳) پل‌وچفته بزبان اصفهانی همان الك ودولك طهرانیها وچلوك‌مسته شیراز ولوچنبهٔ خراسانیان است (ناشر) .

(٤) قنطره بزبان اصفهانی همان ترنای طهرانیان است (ناشر) .

برای زنها فال‌میگرفت و آجیل‌مشکل گشامیآورد و بختشان‌را بازمیکرد و برای خدمتکارها که عموماً دهاتی و ازکس و کارخود دور افتاده‌بودند کاغـذ مینوشت و درضمن کاغـذ اشعار عاشقانهٔ مناسب ازقبیل « نگین انگشتری دارم اول‌تو بدل‌صدمشتری دارم‌اول‌تو »شاهدمیآورد وهیچوقت فراموش نمیکنم که روزی یکی‌از کلفتهای جوان از اهالی نائین وقتی همین شعررا شنید تحاشی کنان گفت من وفلانی‌هرگز بهم تو نـگفته ایم خواهش دارم بنویسید « نگین انگشتری دارم اول شما بدل‌صدمشتری دارم اول‌شما » . بنوکرها مرتباً بقدروسع‌خود انعام میداد وچون عموماً مثل اغلب اهالی این مملکت علیل و رنجور بودند هردفعه مقداری هم برای آنها دواودرمان میآورد. خلاصه آنکه‌ازاین‌پانزده به‌آن‌پانزده‌اسم مولانااززبانها نمیافتادو برای خوددرخانهٔ‌ماخالصاً‌مخلصاً‌یك‌دسته دعاگوی جان‌نثار پیدا کرده بود .

٤

غایبی که حاضر است

اکنون دوماه و پانزده روز بهمین منوال گذشته است و باز روزی است که من و برادرم و تمام اهل خانه اززن ومرد و کوچك و بزرك همه چشم براه مولانا نشسته ایم. کم کم صدای اذان مغرب بلند گردید واز مولانا خبری نشد. بعلی آقا گفتم خوب است بروم ببینم چرا دیر کرده است میترسم خدای نکرده بلائی بسرش آمده باشد. گفت این حرفها چیست مولانا ساعت مکب نیست سر دقیقه اینجا حاضر بشود. لابد جائی گیر افتاده و بزودی خواهد آمد.

دراین گفت گوها بودیم که صدای درخانه بلند شد و نوکر آمده گفت که خادم مدرسهٔ چهار باغ کربلائی قربان پاکتی از طرف مولانا آورده است.

سراسیمه پاکت را باز کردیم. نوشته بود که امروز صبح از طرف درویش سبحان پیغام رسید که هرچه زودتر خودرا باو برسانم که بلکه بازدراین آخرعمری بخت یاری نموده باز قدری دراطراف دنیا پرسه زده ببینیم دنیا چه خبراست. لهذا شما واهل خانه را از کوچك و بزرك بخدا سپرده حرکت کردم: خیلی دلم میخواست روی شمارا باز یك بار دیگر ببوسم ولی ازحال رقتی که درموقع وداع دست میدهد خوشم نمیآید وعذر

تقصیرات را خواسته آرزومندم که بخواست پروردگار بار دگر همدگر را در این دنیا ببینیم . چون مجال و فرصت جمع وجور اسبابهایم را نداشتم کلید حجره را بکربلائی قربان سپردم که بشما برساند. آل و آشغالی که دارم قابل نیست ولی بمصداق برك سبزی است تحفهٔ درویش استدعا دارم اگر خودتان طالب کتابی یا چیز دیگری باشید برداشته از من بیادگار نگاه دارید ومابقی را زحمتی کشیده ازطرف خودتان بکربلائی قربان ببخشید و باز یکمرتبهٔ دیگر ازجانب من ازاو تشکر نمائید .

همه باهم بجان کربلائی قربان بیچاره افتادیم که مولانا چه نوشته میگوید حرکت کرده است . گفت بله پیش از ظهر یکنفر یتیم چار پادار گرد آلودی که معلوم بود ازجای دوری میرسد پاکتی برای مولانا آورده وچندی بعد از آن هم مالی آورد و مولانا بایك لحاف ویك آفتابه بطور سرنشین حرکت کرد واین پاکت واین کلیدرا بمن داد و سپرد همینکه از آن راگفتند بیاورم . برسانم

ازشنیدن این سخنان چنان دسته جمعی افسرده و پکر شدیم که باور کردنی نیست . بچه ها فوراً بنای گریه وزاری راگذاشتند و از شما چه پنهان اگر از نوکر وخدمتکار خجالت نمیکشیدم من هم جلوی گریه را ول کرده بودم .

نگاه کردم دیدم رنك از رخسار علی آقا پریده و مثل آدمی که زبانش بند آمده باشد بیحرکت آنجاخشکش زده است اول فکر کردم از هر کجا شده فوراً دو تا اسب را هوا دست و پا کرده و خودم وخداداد سوار شده رکاب کش هرجاهست خودرا بمولانا برسانیم و نگذاریم برود ولی فوراً منتقل شدم که او کسی نیست که وقتی رأیش بچیزی قرار گرفت بتوان باین



« نگین انگشتری دارم اول تو »
« بدل صد مشتری دارم اول تو »

آسانیها او را از آن فکر و خیال بر گردانید و لهذا در حالیکه اشك در چشمانم حلقه بسته و بغض بیخ گلویم را گرفته بود در کمال افسردگی با کربلائی قربان بطرف مدرسه روان گشتیم .

کلید انداخته قفل حجرهٔ مولانا را باز کرده داخل شدیم . حالت غریبی بمن دست داد . بقدر نیم بند خاکستر بروی آتشی که هنوز در منقل بکلی خاموش نشده بود نشسته و بمحض اینکه در باز شد وهوای تازه وارد گردید چون بادی که در برف افتد خاکستر را بلند نموده در اطراف متفرق ساخت . هنوز دود قلیان مانند مه وغباری که بکمر کش کوه و دره چسبیده باشد در زوایای حجره پیچیده بود نمیتوانستم باور نمایم که این حجره بیصاحب شده است .

کربلائی قربان بیچاره هم خیلی متأثر بود و هرچند بچند با آن لهجهٔ غلیظ اصفهانی میگفت « چه چیزها » و بدینوسیله تعجب خود را از پیش آمدی که رخ داده بود بیان میکرد .

گفتم کربلائی قربان مولانا مخصوصاً مرا مأمور کرده که از شما امتنان بنمایم و نوشته است که دار و ندار او یعنی آنچه در این حجره موجود است تعلق بشخص شما دارد و هر نوع تصرفی بخواهید در آن بنمائید مختارید .

سر را جنبانید و گفت عجب آدمی بود خدا عمرش بدهد من سلامتی او را بیشتر از همه چیز میخواهم . گفتم مقصود این است که تکلیف این چند تیکه اسباب معلوم شود که خیال من هم اقلا از این بابت آسوده باشد .

سر و ریش را چندبار با نوك ناخن خارانیده نگاهی بدور اطاق و اسبابها انداخته گفت از رختخواب همین یك توشك باقی مانده و من هم از

شماچه پنهان مدتهاست که توشکم پاره پاره شده و تنها بایك لحاف بسر میبرم واگر اجازه بدهید این توشك را بردارم رختخوابم کامل میشود وهر وقت بروی آن بخوابم بعمر و عزت مولانا و سرکار دعاخواهم کرد.

گفتم ایوالله تازه تکلیف توشك معلوم شد ولی ماباقی اسباب چه باید کرد. گفت من بدلم برات شده است که مولانا آخرش یك روزی برخواهد گشت . من عقیده‌ام این است که تاوقتی که ممکن باشد ابداً باین اسباب دست نزنیم ویقین داشته باشید روزی که مولانا برمیگردد اگر اطاق واسبابش را بهمان حال اولی خود ببیند خیلی خوشحال خواهدشد . من هم اگراجازه باشد گاه گاهی سری میزنم که زیاد گرد و خاك باسبابها ننشیند وبید نزنند . گفتم الحق که آدم باحقوقی هستی . نمك مولانا حلالت باشد بسیار فکرت درست است واگر وقتی هم احیاناً بکمك من احتیاجی پیدا شد راه منزل مارا میدانی قدمت همیشه بالای چشم خواهد بود .

آنگاه انعام خوبی باو دادم در را ازنو قفل کردیم و کلیدرا باو سپردم وخودم تنها مانند کودك گمشده بخانه برگشتم و از آن روز ببعد هروقت دلم میگرفت ویاغم وغصه‌ای داشتم یکسر بمدرسه رفته کلیدرا از کربلائی قربان میگرفتم و در حجرهٔ مولانا راباز کرده مدتی تك وتنها بیاد روزگار سعادت گذشته گوشهٔ آن حجره می نشستم ویك دو سیگاری دود میکردم وعموماً وقتی از آنجا بیرون میآمدم مثل این بود که باری از دوشم برداشته باشند غم وغصهٔ روزگار فراموشم میشد .

کم کم بهار و تابستان گذشت ودر اوائل پائیز گرفتاریکی از آن حصبه های ناحقی شدم که گویا در کارخانهٔ قدرت منحصراً برای مامردم این مرز و بوم خلق شده است . چیزی نمانده بود که راه تخت فولاد را پیش بگیرم ولی

ظاهراً مرگ هم ازمن بیزار بود وچون اجلم نرسیده بود روزی بیمقدمه تب فرو کش کرد و بعد بکلی قطع شدودر اندك مدتی ضعف و ناتوانیم مبدل بصحت وقوت گردید وطبیب اجازه داد که از رختخواب بیرون آمده کم کم قدری دربیرونها گردش نمایم .

گویا دومین باربود که ازمنزل بیرون میآمدم که بازراه مدرسه راپیش گرفتم وهرطور بودخودرا بدانجا رسانیدم .

بمحض اینکه وارد مدرسه شدم نگاهم یکراست افتاد بحجرهٔ مولانا . دیدم کاغذ لغش بکلی کنده شده روی ایوان بزمین افتاده است ودراطاق هم بدون هیچ چفت وقفلی چهارطاق بازاست . تعجب کنان وارد اطاق شدم . بکلی خالی بود و حتی یك چوب گو گرد (کبریت) در آن باقی نمانده بودواز گرد وخاك وبرك وخاشاك زیادی که در اطراف جمع شده بود معلوم بود که مدتهاست که پای آدمیزاد بدانجا نرسیده وروی آب وجارو بخود ندیده است .

برای تحقیق احوال بعجله خودرا باطاق کربلائی قربان رسانیدم . بجای کربلائی قربان خودمان آدم معمم بی نهایت دراز ولاغرهرگز ندیده وناشناسی آنجا نشسته مشغول خیس کردن تنباکو بود . گفتم میخواستم باکر بلائی قربان حرف بزنم . بدون آنکه نگاه خودرا ازکاسهٔ تنباکو بردارد گفت کربلائی قربان عمرش راداد بشما. گفتم چه میفرمائید چرا شوخی میکنید . گفت مردن تنهاچیزی است که شوخی بردار نیست همه میمیریم و کربلائی قربان هم مرد .

گفتم دوماه پیش درهمین مدرسه بااو بودم . حالش کاملا بجا و ابداً عیب ونقصی درمزاجش نبود . گفت امروزدرست سی وچهارروزاست

که سینه پهلو کرد و در همین اطاق نفس آخر را کشید. نقداً من جای او را گرفته‌ام فرمایشی اگر هست بفرمائید.

گفتم حجرهٔ ملاعبد الهادی چرا باین روز افتاده است اسبا بهایش چه شد.

گفت چون خود کربلائی قربان گفته بود که این اسبابها را باو بخشیده اند و وقتی مرد اسباب حجره را حراج کردند پـولش را بخرج کفن و دفنش رساندند.

ازشنیدن این خبر پاهایم سست شد مدتی در آنجا نشستم و همینکه از نو رمق و تاب و توانی درخود احساس نمودم برای زیارت و وداع خود را بحجرهٔ مولانا رسانیدم. بازویم را بروی طاقچه‌ای تکیه داده پشت بدیوار چون ماتمزدگان زمانی همانجا ایستادم یادم است خواهی نخواهی مدام لبهایم حرکـت میکرد و میگفتم انالله وانا الیه را جـعون. کم کم دیدم هوا دارد تاریك میشود و دیگر نادر وجودم نمانده است لهذا هرطور بود بازیك مرتبهٔ دیگر دور اطاق و پستو طواف کردم و وقتی میخواستم بیرون بروم ناگهان چنان بنظرم آمد که چیزی شبیه بجلد کتاب درطاقچه‌ای افتاده و گرد وغبار زیادی برویش نشسته است. بدون خیال برداشتم و ازاطاق برون رفتم.

هوای صحن مدرسه هنوز تاریك نشده بود و چقدر متعجب شدم وقتی دیدم آنچه دردست دارم جلد کتاب نیست بلکه همان قطعهٔ خط نستعلیقی است که در ضمن صحبت سابقاً هم ذکری از آن رفته و این رباعی خیام بر آن نوشته شده بود:

« رندی دیدم نشسته برخنك زمین
نه کفرو نه اسلام نه دنیاونه دین »
« نه‌حق نه حقیقت نه شریعت نه‌یقین
اندر دوجهان کرابود زهرهٔ این » .

این پیش آمدرا از کرامات غیبی شمرده قطعه را ازهمانجا بمنزل آوردم ودرهمان اطاقی که باطاق مولانا مشهور شده‌بود وهنوزهم بهمین اسم‌معروف است بدست خودبدیوار آویختم واینك گاهی که دلم هوای مولانای عزیزرا میکند پنهانی از اهل خانه خود را بدان اطاق انداخته مانند عشاقی که‌ازتماشای تمثال معشوق لذت میبرند خودرا بتماشای این قطعه مشغول میدارم و بیاد آن شخص شخیص بزرگواری که گوئی این ابیات رادروصف الحال او گفته‌اند دنیا ومافیهارا فراموش کرده کیف و حالی دارم که‌جزاهل حال کسی‌رابدان‌راه‌نیست .

☆☆☆

صحبت آقاجواد وقتی بدینجارسید چشمانش‌را بسته‌مانند کسی که درعالم خیال بسیروسیاحت مشغول‌باشد لبخندی که از دنیاهائی غیراز این دنیای‌خشت‌و گلی‌ماحکایت‌میکرد درگوشهٔ‌لبانش نقش‌بست‌و آنگاه نرمك نرمك چشمان‌را گشود و بدون آنکه اعتنائی بمن وغیرمن داشته باشد چنانکه گوئی باخود حرف میزند چنین گفت افسوس که چنان دوست نازنین ومرشدبزرگواری ازدستم‌رفت . باوربفرمائید که تاعمر دارم حسرتش را خواهم‌خورد . بهترین ایام عمرم همانا‌ایامی‌بود که در خدمت آن‌بزرگوار بسر بردم وحقاکه بتمام معنی ازعمر وحیات‌خود برخوردار بودم . دروصف مولاناهرچه بگویم کم گفته‌ام . ازهمان‌مجلس

اول بقدری او را ازیکطرف خوش‌محضر وخوش زبان وخوش برخورد و وشوخ‌و ظریف وهمه‌فن حریف‌و ازطرف دیگر سنگین ومتین و محترم وفرزانه یافتم که باصطلاح یك دل‌نه صددل عاشق ومریدش گشتم و بیریا بخدمتش سرسپردم .

همینکه بحال‌او بیشتر آشناشدم هرروزصفت‌وخصلت تازه‌ای دراو کشف‌نمودم ومدام براخلاص وارادتم افزود .باآنکه بدش‌نمیآمد گاهی سربسرم بگذارد وباسم « پسرحاجی » دستم‌بیندازد وباصطلاح توکوکم برودولی همین‌شوخی‌ومزاح‌رانیز بمهارت‌چنان‌بلطف‌وملاحت میآموخت که‌نه‌تنها آزرده‌خاطر نمیشدم بلکه‌درطبعم بی نهایت گوارا میآمد و لذت وافرازآن میبردم .

باهمه‌پیری ازاغلب‌جوانان این‌عهدزنده دل‌تربود و باهمه تجربهای شیرین‌تلخی که دردورهٔزندگانی پرتلاطم‌خود آموخته بود هرگزندیدم که‌برسم‌پیران بی‌ذوق وتمیزوسالخوردگان ترشرو وتلخ زبان در صدد برآید که باسم‌تجربه ذوق‌وشور جوانان راباآب‌سرد اندرزهای‌چاپی‌و قالبی‌فرو نشاند .

این آدمی که درموقع‌لزوم‌بی پروا دردهان‌شیرمیرفت ویا پنجه‌در پلنك‌میانداخت درمعاشرت‌باخلق‌الله‌بقدری‌ملایم وبردبار ونرم و باندازهٔ پاك نفس و نیکخواه و نیك سرشت بود که‌گاهی جداً پیش خود فکر میکردم که مبادافرشته‌ای باشدکه بااین عمامه وردا واین ریش وادا بصورت آدمیزاد درآمده‌است .

بااینکه براستی دریای‌علم‌وفضل بودچه بسااتفاق میافتادکه ساعتهای‌دراز بااشخاص عامی‌وبیسواد وحتی باجوانان ابجدخوان پر مدعا مینشست و

دل میداد و قلوه میگرفت و میگفت و میخندید و برغبت تمام صحبتهای آنان را گوش میکرد و بحرفهای بی ربط شاق جوابهای مربوط میداد.

درضمن دو سالی که با این آدم معاشر و محشور بودم براستی که ظاهرش از اعراض و باطنش را از اغراض خالی دیدم و کم کم بر من مکشوف گردید که در این دنیا خود را بهیچ چیز عادت نداده است و حتی رفته رفته ملتفت شدم که احتراز از اعتیاد را نیز خود نوعی از اعتیاد ورقیت میشمارد چنانکه شنیدم که میفرمود بالاترین همهٔ ترکها ترک ترک است و آزادمرد واقعی کسی است که از هر قیدی رسته باشد حتی از قید بیقیدی.

کار دنیا را بخود سهل و آسان گرفته بود و از آخرت هم چندان پروائی نداشت. درامر معاش باستادی تمام قناعت را بمناعت آمیخته خود را آسوده ساخته بود و درامر معاد هم دست بحلقهٔ توکل آویخته حلقه‌های رنگارنگ بیم وامید را یکسره بیکسو افکنده بود.

عالم تجرد ووحدت واقعی یعنی درعین باهمگی بی همه وتنها بودن را دریافته نه از جمعیت وانبوه گریزان بود ونه از بیکسی و غریبی وتجرد هراسان،

اتفاقاً روزی شنیدم که شیخنا باپای پیاده بمکه هم رفته است. ازوی پرسیدم پس چرا شمارا حاجی نمیخوانند گفت حاجی کسی است که برای دیدن خدا بخانهٔ کعبه میرود و من بدیدن خدانه بلکه پرسه زنان بجستجوی خدا رفته بودم ودر اینصورت تصدیق مینمائی که شایستهٔ چنین اسم و عنوانی نیستم.

وقتی بیاد آن حرفها و کارهای چنانی او میافتم که همه سکه‌دار وهمه صیقل دیده بود چه بسا آرزو میکنم که ایکاش قوهٔ حافظه‌ام یاری میکرد

تا کلماتش را بعنوان کلمات قصار جمع آوری میکردم و شرح و توصیف کارهایش را ولو بطور خلاصه باشد یادداشت مینمودم تا مانند « گلستان » و « بوستان » شیخ سعدی سالیان دراز برای مردم این شهر و حتی این مملکت دستور اخلاق باشد و برای رهنمائی در زندگانی بیاد گار بماند .

« یادم است روزی یکنفر از آخوندهای مدرسه ازاو پرسید شما ازکی تقلید میکنید. گفت خودتان میدانید که در شریعت تقلید بمیت حرام است ودرزمینهٔ طریقت من حتی تقلید بزنده راهم حرام میدانم ولی بمحض اینکه تعجب آخوند را دید سخن را عوض نموده گفت اینا که شوخی بود من ازفلان مجتهد تقلید میکنم واسم یکنفر ازعلمارا بردو وقتی آن آخوندك ازنظر غایب شد پرسیدم آیا واقعاً ازاین شخصی که اسم بردید تقلید میکنید لبخندی از همان لبخند های معنی‌دار درگوشهٔ لبانش نقش بست و گفت تو بچهٔ اصفهان را رندتر ازاین تصور کرده بودم مگر نمیدانی که تجاهر بفسق ازنادانی است .

« هرچند ساده ترین مردم بود معهذا درنظر آن کس که دیدهٔ بینا داشت کارش عجیب گفتارش عجیب کردارش عجیب کیف و حالش عجیب عبادت وطاعتش عجیب سکوتش عجیب و کلامش عجیب بود وعجیب تر ازهمه آنکه بااین وصف نه تنها واقعاً ساده ترین مردم بنظر میآمد بلکه فی الحقیقه ساده ترین مردم هم بود ودراین محیط فاسد ومتعفن که کارها و گفتارها همه نادرست و ناراست وقالبی وسرتاسر پراست ازتصنع ودوروئی وتزویر سادگی مولانا برعکس چنان سادگی بی‌غل و غش و بی شیله و پیله‌ای بود که یك سر سوزن ساختگی ودورنگی در آن راه نداشت .

« این آدم مجرد یك لاقبا که واقعاً نه دردنیا کسی راداشت و نه درهفت

آسمان یك ستاره در فن غامض زندگانی که بلاشك فن الفنون وعلم العلومش بایدخواند بمقام استادی رسیده بود و بدون هیچگونه خودنمائی و تظاهرات لوس و بیمزه باهستگی و آرامی آبك زلالی که نرنك نرمك زیر برك گل روان باشد مردانه و بیریا پشت پا بدو عالم زده وخودرا ازاقرار و انکار فارغ و قدمرا ازمرتبهٔ گمان ویقین بالاتر نهاده بود و بدون آنکه ادنی اعتنائی بملك پادشاه و بزهد پارسا داشته باشد بمقامی رسیده بود که بتمام معنی بایستی اورا مصداق کامل این بیت دانست :

« حرف از ورق جهان سترده »

« میبود نه زنده ونه مرده »

مکرر از وشنیدم که خودرا اغنی الاغنیا میخواند و میگفت تنها آنچه‌را میخواهم که بدان احتیاج دارم وچون هرچه‌را بدان احتیاج دارم دارم چرا خودرا اغنی ندانم و براستی که لایملك ولایملك در بندچیزی نبود که بندهٔ آن باشد. هروقت میخواست ازکسی تعریفی کرده باشدمیگفت ازخلق رمیده و باخدا آرمیده است وهرچه بیشتر اورا بجا آوردم دیدم که این تعریف کاملا درحق خودش صادق است . هرچند بقول مولای روم « بحر علمی درنمی پنهان شده درسه گز تن عالمی پنهان‌شده » جثهٔ ضعیفی داشت وانسان خیال میکرد بفوتی بند است ولی باورزش مختصری که صبحهای سحر میکرد عضلاتش را قرص ومحکم نگاه داشته بود چنانکه مکرر دیدم بهٔ وسیب را باسانی بضرب دوانگشت بدونیم کرد .

مدتی درست نمیدانستم ازروز علاقه‌وارادتی که باو پیدا کرده بودم اینطور در نظرم جلوه میکند و یا واقعاً از جنس ماجانوران دوپا متمایزاست ولی روزی رسید که برایم مسلم وآشکار گردید که اساساً

بامردم دیگرفرق داردو آنوقت بود که نگاهم را بچهرهٔمحبوبش میدوختم ومـانند کسانی که دعای قلبی . بخوانند دردل‌میگفتم.

« نیست اندرعنصرش حرص وهوا نور مطلق زنده ازعشق خدا »

« نقش آدم لیك معنی جبرئیل رسته ازخشم وهواوقال وقیل »

« ازریاضت رسته‌وز زهدوجهاد گوئیا کز آدمی او خود نزاد »

چون همیشه خندان وخوش احوال بود روزی ازو پرسیدم مگر خداوندغم وغصه‌دردل سر کارخلق نکرده‌است . گفت‌من بادنیا وزندگی هرچندهمه‌را پشم میدانم رابطهٔ آشتی و قبول دارم و تنها بدبختی مـن وقتی است که‌می‌بینم ظالمی بمظلومی‌ظلم میکندوزورم نمیرسد که‌بابایش راجلوچشمش دربیاورم ودماغش رابخاك بمالم .

امروز نیزهرچند سالهاست که‌ازخدمتش محروم‌ماندم‌هر گاه‌خیالم‌متوجه اومیگردد دریای ژرفی درنظرم مجسم‌میگردد بی‌جوش وقلزم بیکرانی رامیبینم بی‌خروش‌وبیاد مولانای عزیز بزرگوارم یعنی آن‌طوفان جنبیده‌و آن‌چرخ آرمیده که یقین‌دارم همه‌جا ودرهر حال‌خداوند پشت‌وپناهش خواهدبود این‌ابیات برزبانم جاری‌میشود :

« شیخ فارغ از جفا و از خلاف »

در کشیده روی چون مه‌در لحاف »

« باأجل خوش باازل‌خوش‌شاد کام»

فارغ‌از تشنیع و مدح خاص و عـام »

پایان

اگر خاطرتان باشد درابتدای این کتاب گفتم که درحوضخانهٔ منزل رفیقم جواد آقا شیروخط انداختیم که ازما دونفر کی اول سرگذشت خودرا حکایت خواهد نماید وقرعه باسم او افتاد.

جواد آقا وقتی سرگذشتش بدینجارسید نوکررا صدا کرده گفت ناهاررابیاورند و پس از صرف ناهار بی نظیری که تنهاسلیقهٔ بی مانند کدبانوهای اصفهان ازعهدهٔ تدارك آن برمیآید راست نشست وگفت حالا دیگر نوبت بتورسیده که سرگذشت خودرا بگوئی.

گفتم رفیق من گرچه زیاددور دنیاسك‌دوی کرده‌ام ولی مثل آدم کروکورچشمم چیزی ندیده وگوشم چیزی نشنیده وچنته‌ام خیلی خالی است وهرسرگذشتی هم‌داشته باشم هرگز بپای این سرگذشت طرفهٔ تو که‌سرتاپا عبرت‌وحکمت بود نخواهدرسید وگمان‌میکنم درنفع توباشد که دورماراخط بکشی وعرض مارا نبری‌واسباب زحمت خود را فراهم نسازی. گفت اصفهانی کهنه این‌حرفها بخرج ما نمیرود. سرمارا با این لیچارها نمیتوانی شیره بمالی. قول داده ای که سرگذشت خورا تمام‌و کمال برایم حکایت‌نمائی وتا نگوئی دست ازسرت برنخواهم‌داشت.

چون‌دیگر چاره‌ای‌نبود گفتم برادر امروز دیگروقت تنك‌است و لابدتوهم بقدری ازگفتن خسته شده‌ای که دیگر حوصله ورغبت شنیدن نداری ولی‌اگر فرداهم بازهمین‌بساط امروز دراین حوضخانه مهیاباشد قول‌میدهم که ولودرخانه راهم‌ببندند ازسوراخ‌ناودان وتنبوشهٔ آب هم باشدخودرا باینجابرسانم وآنوقت دیگرتا بخواهی ازمن رودهٔدرازی و ازتو گوش فرادادن وپرگونوازی.

بدین وعده باز یکمرتبهٔ دیگربرادروار یکدیگررا بوسیده وازهم جداشدیم ولی‌بمحض‌اینکه پایم‌بمنزل رسید‌تلگرافی بدستم دادند که‌از

ژنو رسیده بود وازمدیر اداره‌ای بود که حالا چهارده سال است در آنجا مستخدم هستم . نوشته بود باید بدون هیچگونه تأخیری فورا خود را بسرعت هرچه‌تمامتر بژنو برسانی . فردا صبح سحر همانروز حتی بدون آنکه با جواد آقا ویاران دیگر خدا حافظی کرده باشم سرخررا بطرف طهران برگردانیده براه افتادم وپس ازیك روز توقف در آنجاخودرا بعجله بانزلی رسانیدم و با کشتی روسی که مشرف بحرکت بود و طن مألوف راوداع گفته بازیکمرتبهٔ دیگر بجانب فرنگستان رهسپار گشتم .

حالا سالها میگذرد که باپیش آمدن جنك بکلی ازیار ودیار وجواد آقا و برادرش علی آقا بیخبرم و هیچ نمیدانم چه برسر مولانا آمده‌است ولی بازوقت وبیوقت فکروخیالم بطرف اصفهان بپروازمیآید وازخداوند مسئلت مینمایم که درهمه‌جا ودرهرحال یارویاور آنها باشد وچه بسا حسرت آن‌چند صباحی رامیخورم که چون قاطر وامانده‌ای که آسیابانش بخواب رفته باشد چشم بخواب رفته جهان پرفتنه را غنیمت شمرده درگوشهٔ اصفهان جنت نشان ازعمروحیات برخوردار بودم وبیاد آن‌ایام باشتیاق‌تمام میگویم :

« خوش آن‌روزی که یارب‌من‌مکان‌در اصفهان‌سازم »
« زآب زنده رودش خامه‌را رطب اللسان سازم »

ودر این آخرعمری‌هم تنها آرزوئی که دارم این است که در همانجائی که نیم قرن پیش بخشت وخاك افتاده ام همانجانیز بخاك بروم وپس ازطی دورهٔ پرنشیب وفراز عمرخواب واپسین رادرجوار زاینده‌رود دلنواز سر بدامان تخت فولاد مهماننواز نهاده دیده ازهستی پرغنج‌ودلال وپررنج وملال پربندم .

تمام شد (ژنو) (خرداد ۱۳۲۳ﻫ . ش)

سید محمدعلی جمال‌زاده آموختنی های مقدماتی را دراصفهان که موطن اوست، ومعلومات متوسطه وعالی را در بیروت وسویس وفرانسه فرا گرفت و بگرفتن دانشنامهٔ علم حقوق از دانشگاه دیژون فرانسه توفیق یافت.

در خلال جنك بین‌الملل در صف آزادیخواهان ایران درآمدو پس ازشانزده ماه مبارزه درکرمانشاه وبغداد به برلین رفت ودر انتشار روزنامه «کاوه» که بمدیریت تقی زاده انتشار می‌یافت کمك کرد.

در همین روزنامه بود ـه اولین داستان معروف او «فارسی شکراست» منتشرشد (۱۳۰۰) انتشارنخستین مجموعهٔ داستانهای جمال‌زاده «یکی بود یکی نبود» که شیوهٔ نوینی درداستان نویسی ببازار ادب آورد جمال زاده را در ـداد پیشوایان نویسندگان معاصرزبان فارسی قرارداد.



نویسندهٔ کتاب

کانون معرفت - تهران - لاله زار